UNIVERSAL
LIBRARY
OU-232915
UNIVERSAL
LIBRARY

ماشاء الله لا قوة الا بالله

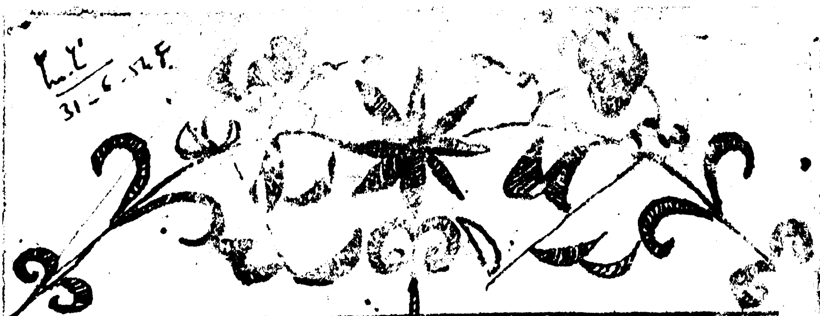
من نتایج افکار جادو بیان سخنور قاضی محمد صادق خان اختر



محامد حیدریہ

تاریخ دوازدہم ربیع الثانی سنہ ۱۲۷۸ ہجری مطابق ۱۸ اکتوبر سنہ ۱۸۶۱

در مطبع حیدری باہتمام مرزا علی حسین طبع





بسم الله الرحمن الرحیم



بسر سجود آوردن خامهٔ بدایع نگار
در بارگاه حمد و ثنای حضرت آفریدگار

شگفتگی غنچه دهان و نغمه سنجی عندلیب زبان به نسیم دلگشا و نکهت روح افزای محامد
و مناقب گلشن آرایی است که گلگونه طرازی رشحات سحاب آرای سلاطین نامدار و
[illegible] بیان [illegible] کردار عذار شاهدان چمن زار گیتی و جمال عروسان بوستان مملکت
[illegible] و نصب اعلام سیاست معدلت قرین این گروه حق [illegible] شناسندگان
[illegible] اندیش و خردمندان سعادت کیش است [illegible]
[illegible] هی و انحراف از بسیط معموره عالم پاک بسوخت خار انتشار [illegible] را با همه
ذوالفقار حیدری دو زبان بخشید تا ترانه اسرار یکتایش لب راید و لسان سخنوران
[illegible] حق توحید را قلم نماید پیشگاه قصر منیع القدر ازل و ابد ایوان شاه نشین کمال [illegible]

او ست و رواق با طمطراق این فیروزه طاق با رواق منقش بسر جمال او

لراقمه

برافروزندهٔ این سبز خرگاه — پدید آرندهٔ خورداد و دی ماه
ممهد زو سریر شهریاران — مکلل زو کلاه تاجداران
وجود ما [illegible] هستی از او یافت — فلک رفعت زمین پستی از او یافت
جمال اندر رهش از پا فتاده — تفکر رو بکبریا [illegible] نهاده

صهرگاه قدسیان اطباق خضرای را مجال آن نباشد که متصدی محامد جلالت او شوند سرعان اوهام انام غبرای را چه یارا که در فصاحت شکوه صفات صمدیت ساحتش جلوه زن گردند

لراقمه

زکنه او سخن آغاز کردن — بود ابواب حیرت باز کردن
کسی کز درک ذات او سخن کرد — سرش توی گریبان را وطن کرد
به بینش هیچکس زین عقل و دانش — که آگه نیست از کیفیت خویش
غنی در تشنه موج بحر ژرفی — ز ادراکش چه خواهد بست طرفی

صفیر انگیزی بلبل بوستان سرای کلک اعجاز رقم
در گلزار نعت حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه وآله وسلم

جواهر زواهر نعوت بی انتها و درر غرر صفات لا تحصی زیبنده افسر اقبال بی زوال مرتبه ایست که سلطان تختگاه رسالت است و آفتاب آسمان نبوت قامت فیض اقامت و

نخل شاداب بوستان کرم و نواب رسالت ممات ا[illegible] چراغ امم مقرب بساط شرف مناط قاب قوسین او ادنی عندلیب خجسته نوای ان [illegible] الا وحی یوحی گل شگفته طبع نزهت گاه الم نشرح لک صدرک مهر عالمتاب [illegible] ورفعنا لک ذکرک مخلع بخلعت انت اکرم الاولین و الاخرین مشرف به تشریف وما ارسلناک الا [illegible]

لراقمه

احمد مرسل شرف انس و جان	روح تن و قوت دل [illegible] جان
مهر یقین شمع هدایت ضیا	فخر امم تاج سر انبیا
[illegible] از علم محیط دلش	علم و عمل آمده آب و گلش
[illegible] او مخزن اسرار کن	جبهه او مطلع انوار کن
کاخ [illegible] بود از پی او ساختند	طرح جهان بهر وجودی [illegible]
فرش ورشش عرش برین آمده	رحمت عامی به زمین آمده
گر نگهش [illegible] نسته شود	طالعش از مهر منور شود

صلی الله و سلم علیه و علی آله الطاهرین و اصحابه الراشدین صلوات و سلاما دائمین دوام السموات

لراقمه

هر که نه با آل نبیی همرهست	فی المثل ار خضر بود [illegible]
رهروی نجات ابدی نیستش	هیچ ثمر غیر بدی نیستش
غول بیابان ضلالت شود	غوطه خور بحر جهالت شود

ره نبرد جانب صدق و ثواب — او بود و محنت و رنج و عقاب
هرکه با این قوم ز دل یار شد — تحفه بهای قبله احرار شد
پاک نهاد آید و نیکو سرشت — اوست که مشتاق وی آید بهشت
کار رفتد چون بحساب و کتاب — خاطرش آسوده بود از جواب
وارهد از کشمکش نیک و بد — بیشتر از جمله بمنزل رسد
هادی دین رهبر راهش شود — عون خدا پشت و پناهش شود
زنده دل آن کس که چو اختر مدام — مدحگر آل بود والسلام

شگفانیدن گلهای فقرات با آب و تاب
در گلشن بیان سبب تصنیف کتاب

اما بعد راقم این نقش براعت شعار و ناظم این عقد نفاست آثار بندهٔ اضعف واحقر
محمد صادق اختر تجاوز الله عن اعماله واحسن الیه فی جمیع احواله بحق محمد وآله بر خاطر
خطیر گرامی نقادان روشن‌ضمیر و دقیقه‌رسان دانش تخمیر واضح و لایح میسازد که چون انموذج
صبح نوآگین نوروز طرب وانبساط یعنی نوید مبارکی جاوید بلند پایگی یافتن سریر عرش
نظیر سلطنت و خلافت بجلوس میمنت مانوس قبلهٔ خدا آگاهان عالم کعبهٔ حمد پرستان بنی آدم
خدایگان سلاطین دوران خداوندگار خواقین زمان مهر فروزندهٔ جهان مکرمت نیر تابندهٔ
آسمان مرحمت در عدل و داد حق پرست و عادل در بزم و رزم سراپا دست و همگی دل
شجاع زمان و صفدر دوران انسان عین و عین الانسان المنصور فی المعارک والمغازی

حضرت سیدنا و مولانا ابو الظفر سراج الدین شاه ... غازی الدین حیدر بادشاه غازی
خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی ... بره و ... جا... نه

لراقمه

زهی شاه ذیجاه گردون خیام	بعلم و عمل مقتدای انام
بدرگاه او هر که جوید پناه	نیابد باو جور افلاک راه
شده جمع از لطف ایزد بهم	درو عدل و لطف و سخا و کرم
کرم یک گل از باغ احسان اوست	عطا یک نم از ابر نیسان اوست

گریبان خاطر مستمندان سراپا آرزو و امید را البنز زیر ... نور گردانید و ستم کشیدگان
هجران اندوه و آلام را افسرده مقدم اروی بهجت هزاران میمنت و کامرانی در پرده گوش
رسانید بهار طراوت آئین نشاط نو دمیدگان چمن زار آفاق را مایه سبز بختیهای جاوید
ارزانی فرمود و مشاطه روزگار گلگونه پیرائی بهجت و انبساط بر جلوه جمال شاهدان
گلشن گیتی افزود و صدای نقاره جشن و غلغل کوس شادی طنطنه شوکت جمشیدی و آوازه
حشمت کیقبادی بمسامع ساکنان افلاک رسانید و آهنگ تحیت و نوای تهنیت از خیل
قدسیان برین و از زمره انسیان بچرخ برین رسید نخل مراتب و مناصب از فیض بهار
تربیت بادشاهی نشو و نمای تازه گرفت و نهال آمال و امانی بقطره افشانی سحاب مراحم
خسروانی سر سبز ... سی بی انداز ه پذیرفت

منظوم

ریاض ملک را دیگر بهار دولت آمد	بفرق خلق عالم سایه بال هما آمد
ز نور طالع شاه زمن گیتی منور شد	دعای مستجاب اثر ... حاجت روا آمد

این گلچین بهارستان بندگی که بصدق طویت و صفای عقیدت خود را از بندگان آستان
کرامت نشان حضرت خداوندترین وزمان خسرو جم شوکت فریدون شان میداند
مستطلع لمعهٔ تجلیات خورشید این بشارت فرخنده که اشارت کوکب تمنای دیرین را باوج
سعادت و اقبال خود صعود گرا یافته چه قدر گلهای مسرت که در جیب جان و چه مقدار نقود
فرحت که در آستین دل ریخته نیا نیست و از فرط نشاط و جوشش انبساط سر از قدم نشناخته
و در طریق مطلوب سر ارادت را قدم ساخته بعزم طواف کعبه مقصود که عبارت از درگاه
فیض آمود آن سلطان مفیض الکرم والجود باشد با قافله هزاران آرزو و نیاز و بدرقه صد
هزار تمنای با عقیدت انباز رحله پیما گردید

منظوم

تشنه بودم ز بحر بیکران افتاده دور	طالع و اقبال من شد سوی دریا رهنمون

چون فلک یار و بخت بیدار و طالع مددگار بود در اندک مدت پس از طی مراحل و منازل
بدار السلطنت لکهنو رسیده شهری دیدم که در وسعت و دلکشائی چون جهانیست و در جهانبانی
و عماراتش برفعت و بزرگی مانند آسمانیست بر آسمان اگر این شهر دلپذیر بنسبت نظیر را شهریار شهرها گویم
سزاوار است زیرا که دار الخلافت شهریار عالی وقار است بینش معمورش معموره ربع مسکون را ویرانه
بینش گفتن نشاید و در مقابل وسعتش فضای عالم تنگتر از چشم سوزن نماید صفاهان اگر از خاک قدم

مردمان این مقام سرمه دیده خود سازند و حجابست و مصر اگر بوی پیراهن یوسف طلعتان این شهر جانفزا به
تبدیل شده رواج بهشتی اگر پریرخان این پرستان را ببیند به شعله های رشک حسد از کانون سینه آتش بگیرد
آتش سوزان سعیر زبانه می‌کشید و نسیمی اگر از کوچه این فردوس البلاد بر برزخ دوزخ می‌وزید زبان آتشگیر
جهنم از پی طعن و طنز بر گلستان ابراهیم دراز میگردید

لراقمه

زهی شهر محسود باغ بهشت — که خاکش بود چون عنبر سرشت
درو کس نه بینی که نالان بود — شفاخانه خسته حالی بود
بود از برای ستم دیدگان — ز آفات ایام دار الامان
سپهر ول که زخمی بود از غمی — درینجا توان یافتن مرهمی
ز بیچارگی هر که شد سینه ریش — بیابد درو چاره درد خویش
بدام بلا هر که افتاده است — درین کوی تا آمد آزاده است
شنیدی چنان شهر و این چنین — بدورش نشانه چو املاک دین
بود ذات او از حوادث پناه — پناهش بود ذات پاک اله
کسش هیچ این نیست از عدل و داد — خداوند دولتش داد از داد و داد
کسی کو چنین ست آئین او — زهی ملک او ای خوشا دین او

المختصر چون بخت و طالع دیدند که بمشاهده جلوه آن شهر نوآئین محسود فردوس برین
حیرتم در گرفته و هوشش از سر رفته خنده زیر لب کردند و گفتند ای در ابهی یگانه

از خرد بیگانه چرا چنین وقت تعجب میشوی و خود را بازگرد و حیرت میدهی بیا که ترا در خدمت شهریار
کامگار عالی مقدار که فرمانفرمای این دیار فرخندگی آثار است ببریم تا بدانی که چنانچه قیام قالب انسانی
بروح و روان است بقای این شهر ارم سواد هم آنچنان وابسته بذات با برکات آن ملاذ خواقین زمان
و ملجاء سلاطین دوران است خاک قدم فیض توامانش غازه رخسار این سرزمین و انعام عام او جمهور انام را
باعث غرور و افتخار و تمکین بدریافت این نوید مسعود امید چنگ بدامن بخت خود زدم و دست در آستین طالع آویختم و گفتم

لراقمه

کای طالع و بخت جانفزای اختر	وز عقده غم گره گشای اختر
با من بکنید وعده خویش وفا	ای مشفق و یار باوفای اختر
زود هم ببرید در حضور آن شاه	کو هست شه ملک ثنای اختر
آن شاه که مهر سجده کند مهر نثار	پر نور جبینش خانه‌های اختر
آن شه که ز رای روشنش هست مدام	این روشنی مهر و ضیای اختر

خلاصه چون برهبری بخت و طالع مظهر رفعت و جلال و محط رحال ذوی الآمال کذا ارم افتادم از غلغله
معسکر لشکر و انبوهی ژنده پیلان کوه پیکر و هجوم بادپایان صرصر تک آتش گرهای نهیب و ازدحام صحرای
محشر را سهل و ناچیز پنداشتم و لوای حیرت در ساحت سینه برافراشتم و هرگاه از آن عرصه بسوا
گذشته بدرگاه فلک اشتباه رسیدم بسجده آن عتبه فلک رتبه جبین را رشک جمال و ناصیه را محسود شعاع مهر انور گردانیدم

لراقمه

یک اختری که بوسه بدین آستان دهد	ز دوشش فلک بدولت و حشمت نشان دهد

چون از سجود و بقیام باز آمدم دولت و اقبال باستقبالم شتافتند و حشمت و اجلال تهنیتم گفتند همانا
این حال سروش تهمتن در گوشم گفت و خرد انگشت بر دو دستم زد که قدم پیشتر گذار و با اینها ملتفت مشو که
کمینه مجاوران این آستان و کمترین ملازمان این خانه اند بالجمله تا بقصر عرش نشان شاه نشین رسیدن
هر ساعت بمیدانی و هر آن بایوانی و هر دم بدروازه و هر لحظه بمقام تازه عبوری می افتاد و در هر جا
تهمتنان جلادت کیش و آهنین جگران شجاعت اندیش و جوانان آرش تیر و رستم کمان و پهلوانان
گودرز گرز و قارن توان بالباس هیبت و باس مشغول بحراست و پاس و هر یکی از اینها چون دولت سلطان
سپهر توان بیدار و مانند بخت شهریار قضا فرمان هشیار و بعد از طی آن مواقف و مواضع چون بحریم قصر
خاص شرف اختصاص در آمدم دیدم که فرخنده ایوانی فرح بخش و دلکشا و مبارک منزلی نشاط انگیز و
غم از دل ربا مانند مهر درخشان از مطلع شوکت و شان در پیش نظر جلوه آراست چون شوق نظاره آن
مقامات دلفریب و قصرهای پر زینت و زیب گریبان کش خاطر بود و در عالم بی اختیاری تاب آداب دیدم
بر زمین دوختن نیاورده مردم نگاه را بیمین و یسار سریع السیر نمودم اما بهر جانب که از تمامت میگرایید لمعان
تجلی جمال آن قصور عرش مثال حور تمثال بخشیک دلفریبی و دلکش را بسوی خود میکشید حبذا آنکه خجسته بنیانی
که فروغ و صفای سقف و جدارش غازه شکسته رنگی بر رخساره یوسف طلعتان مالیده و رنگ آمیزی
در و دیوارش بهار گلزار مینو و جنان را دست حیرت ستون زنخ گردانیده نشیمنهایی دلربایش آبروی
سدیر و خورنق را بر خاک مذلت ریخته و اساتین بلند بالایش غبار غیرت و انفعال از ساحت سینه ستونها
برانگیخته لمعان شمسه های مطلع الانوارش تجلی صبح خورشید خاوری را بروز شام تیره بختی نشانیده و
فروغ نقش و نگارش ارژنگ مانی را از خجلت در پرده خفا متواری گردانیده

للراقمه

شعاعش مایه بخشش طور ایمن
بگردش جان نشده صد جای خرمن

خوشیی در دامنش چون نکهت گل
فرح پیرامنش چون نشئهٔ مُل

زبس رفعت ملک در زیر پایش
زبس نزهت جنان در بند دامنش

سرور افتاده چینش پایه او
طرب افتاده جان بر سایه او

اساسش مایه بخشش چرخ گردون
در استحکام همچون عشق مجنون

روان انجا چو گل در کار رفته
بجای خشت دل در کار رفته

و چمن و پیرا را این ابنای رفیع چمن ها در غایت خوبی و لطافت اراسته و گلشنها در کمال نزهت و طراوت پیراسته ساحت زمین از سبزه نوخیز فرش مخمل سبز گسترانیده و طبع نباتات از شگوفه و ریاحین قطعات چمن را رشک نگارخانه چین گردانید

للراقمه

چمن از سبزه و گل همچو صحن آسمان گشته
لب آن کهکشان نهری بهر جانب روان گشته

زمین از لاله و نسرین بنوعی یافته تزئین
که گلعذار جنان از دید مردم نهان گشته

پی نظارهٔ روی نکوی خسرو عالم
هزاران دیده در نخل گل از گلها عیان گشته

لاله و گل از هوای دلکشایش بشگفتگی هم گریبان و سوسن و صد برگ بالتاده روی ثناخوان نعمتهای جانفزایش بصد زبان نرگس مانند چشم خوش نگاهان دلفریبی را آماده و سنبل برنگ زلف عنبرین مویان دام صد فتنه گشاده

للراقمه

صفاتش نور بخش باغ جنت	هوالیش داغ نه بر داغ جنت
گرفته جام بر کف لاله مست	فشانده ارغوان بر یاسمن دست
شده زنبق چمن را عطر افزایی	نهاده غنچه دل را بند بر پای
شکوفه گشته چشم از پای تا سر	بیار آورده دل را شاخ صنوبر

و در وسط این گلشن دلکش نهریست جانفزا چون دیده عاشقان لبریز و مانند دل عارفان صفاخیز عذوبت آب خوشگوارش وجد لعبه او را بر خاک او بار نشانده و جیحون و سیحون را از امواج سیلی بر قفا زده بعجز ارانده

لراقمه

هر موجه آتش از بهشت جویی دارد	هر قطره به بحر گفتگویی دارد
دریای محیط از هوا داری او	در عالم آب آبرویی دارد

بالجمله در چنین میمنت قرین که زمانه ردای مسرت بر دوشش بود و بخت با دولت هم آغوش بتشریف ملازمت حضور پر نور فیض گنجور قبله عالم و عالمیان کعبه زمان و زمانیان فخر سلاطین هفت اقلیم تاج بخش ارباب تخت و دیهیم موسی دست و عیسی دم فلک رفعت ستاره حشم بوذر صفت و سلمان خصال مصطفی سیر و مرتضی افعال

لراقمه

زهی شاه با عز و اقبال و جاه	سر سروران ملک و دین را پناه
باحسان و بخشش بعدل و بداد	شهنشاهی مثل وی کس ندارد بیاد
برآرنده کار کار آگهان	سزاوار لطف خدای جهان

دو آندم که تیغ از ما سیه می‌کند — زسر تن تن از جان جدائی کند

برآرد گرانه زروی کین گرز را — کند خاک ره کوه البرز را

بعهدش جهان عشرت آباد شد — خیال غم و محنت از یاد شد

چو شد اختر طالعم ارجمند — شدم زاستان بوسنیش سربلند

سر رایت او فلک سای باد — بدرگاه او بخت را جای باد

بود گلشن دولتش بی‌خزان — بهار نشاطش بود جاودان

مستعزز و ممتاز و مشرف و سرفراز گردیدم و از مخلع شدن بخلعت فاخر و تشریف بایه سر مجد و مباهات باوج فلک الافلاک رسانیدم بخت پیرم بجوانی رسید سبزه خرمی بطرف گلشنم دمید گلزار عیشم آب در جوی مراد دید نهال طبعم از بار نشاط برخوردار گردید

لراقمه

همای سایه گستر بسرم شد — قبای بخت بندی در برم شد

بیمن بخشش آن ظل ممدود — چو مهرم بخت و طالع گشت مسعود

فکندم ابر رحمت سایه بر سر — ز چرخ هفتمم شد پایه برتر

بلطف بی‌نهایت بنده ام کرد — باحسان و کرم شرمنده ام کرد

کجا من شکر این نعمت توانم — که مرد الکنم گر شرح بیانم

خدایا این خدیو سایه گستر — که نام نامی او هست حیدر

بدارش در جهان تا باشد این نام — بحق احمد فرخنده فرجام

اما از انجا که دیرین رسمی است و کهن طریقی که هرگاه مردم باستلام عتبهٔ فلک رتبهٔ پادشاهان مشرف به تشریف اعزاز و افتخار جاوید می شوند عراضه و ره آوردی در حضور مطلع النور شان برسم هدیه و ارمغان پیشکش می نمایند و پیش این قلیل البضاعت عدیم الاستطاعت تحفه که در خور اتحاف چنین پادشاه عظیم القدر حمید الاوصاف باشد نبود الا گهرهای سخن که در شهرستان عالم امکان بمیزان دانش صیرفیان بازار معانی و ترازوی فرهنگ نقادان چارسوی نکته دانی هیچ متاعی گران بهاتر از آن نیست خواستم که آن را بغواصی فکر رسا از بحر طبع نکته زا برآورده در سلک محامد و مناقب حضرت جهانبانی خلیفة الرحمانی منسلک گردانم و برسم تحفهٔ لطیفه از نظر فیض منظر آن زینت بخش افسر و اورنگ عقده کشای دانش و فرهنگ بگذرانم چون این خبر بگوش حق نیوش پادشاه قدر بخش و قدردان قیمت شناس گوهر هنرمندان رسید خوشوقت شده بمقتضای کمال قدرشناسی و بنده پروری نشاند این آرزو را پیش از آن که بتردستی مشاطهٔ طبیعت آرایش تمام یابد بمحامد حیدریه نامزد و نامور گردانید

راقمه

چو نامش بر زبان شه گذر کرد — شرف بر طالع اختر نظر کرد
دلم گردید همچون ذره روشن — که خورشیدی نظر انداخت بر من
بخود بالیدم از اندازه بیرون — نمی گنجم کنون در جوف گردون
چو در راه و طریق بختیاری — بهر کس واجب آمد حق گزاری
پی مدحش مرا طبع گهرسنج — به بخشید از در معنی دو صد گنج
رفیقم گشت لطف حق درین کار — چو نیسان ابر کلکم شد گهربار

شدم در بوستان طبع شادان	کشیدم صد گل مضمون به دامان
بیفشاندم ز نوک خامه عنبر	مشام دهر را کردم معطر
سحاب خامه‌ام چون شد درافشان	جهان را گشت پر در جیب و دامان

الحق گوهر آبدار سخن اگر از درج دهان مداح ستوده فنون سر بر آورد صبح را تا نفخ صور یکتا سپید و فرخنده فرجامی مشهور دارد اسکندر ذوالقرنین که در تمنای آب حیوان خاک ظلمت آباد گیتی را پی سپر نمود چون نصیبش نبود با و ممنت بسیمود و شیخ نظامی گنجوی که بعد مرور دهور قطره از آب زندگانی سخن در کام جانش ریخت عمرش با عمر خضر در آمیخت که تا قیامت شهره حیات او بر روزبازار دنیا تا بودن گذشت

لراقمه

زین کتاب خوش که دلها سوی او مائل بود	شاه ما را هم حیات جاودان حاصل بود

امید واثق و رجای صادق از لطف و کرم شاه سخن سنج و سخندان آنست که این هدیه محقر و عراضه مختصر را مانند تحفه مور ضعیف که در نظر حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام شرف قبول یافته بود مقبول طبع ارجمند و پسند خاطر دشوار پسند خود فرماید و در صله آن قدر و مرتبه این بیقدر و مقدار را بیفزاید و نظری که ابر باران بر خاک کوهسار و مهر درخشان بر سنگ بدخشان اندازد و شامل احوال من نماید

لراقمه

فیض بخشا توئی آن شاه که این کشور هند	گشته آباد ز فیض تو بصد زیبائی
داد ایزد بتو آن قدر که چشمان فلک	یافت از سرمه خاک در تو بینائی
حسب حالم دو سه بیت است که کردم تضمین	بشنوای شاه من از راه کرم فرمائی

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یا قوت شود سنگ بدان خارایی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن مهر از فلک مینایی
در من این هر سه صفت هست ولی می باید	تربیت از تو که خورشید جهان آرایی

اللهم ابد ظلال مراحمه علی مفارق المومنین وحلله کمال مکارمه علی طبقات المسلمین وادم ایام دولته دوام السموات والارضین بمحمد واله الطاهرین

غازه طرازی رخساره شاهد سخن آیینه آرای بدیع جهان صدر بلند قدری که مرات جمال بیمثالش خورشید آسمان را رونق است ولوح سینه سکینه پیش دریای جود وعطا را ازورق

بر ضمائر مرآت نظائر والا گهران روشن قیاس ودر ستنضیران خود اقتباس مخفی ومحتجب نماند که سریر ایالت وجهانداری واریکه خلافت وکامکاری شایسته ذات ملکی ملکات والا گوهری تواند بود که نخستین آثار کرامت وافضال از وجنه حال وناصیه احوال او مراتب ظهور پذیرد چه از کتب حکمای هر ملل وادیان ظاهر وباهر است که صفات بطون انسانی از اعضای ظاهره واشکال محسوسات توان دریافت یعنی اهل فراست چون شخصی را ببینند قیاس توانند کرد که خوی نیک دارد یا بد وکدام منصب را می سزد وچنانچه در کلام فیض نظام حضرت ملک علام تعالی شانه آیت تعرفهم بسیماهم اشارت بدین مقال است ودویم اخلاق حمیده وعادات پسندیده شکار ضمیر خلق بنیروی بازسته تا کشور دلهای اقاصی واداعی بی تیغ وزر مسخر گردد وآری حکما گفته اند از اده طبعانی که بدنیا وما فیها سر بهت فرو نیارند به بند کمند اخلاق مقید میشوند چنانچه حافظ شیرازی علیه الرحمه میفرماید

منظوم

بخلق ولطف توان کرد صید اهل نظر	به بند ودام نگیرند مرغ دانا را

سیوم فرم و ینفظ و بیدار دلی از سجیه رضیه برگزیدگان حضرت ذوالجلال است آیین خودسازی و دوربارگاه
عالم پروری و معدلت گستری با مخلوق از اعاظم و اوساط و ادانی که ودایع بدایع خلاق علی الاطلاق اند
سنخوهی سلوک تعدل از بیشتر هر دو که جهد بدوران عدل و احسان او مرفه الحال و محمود المال بوده مسرور
و شادکام و ممنون و فائز المرام باشند منت خدای جهان را که این همه صفات پسندیده و خصائل برگزیده
با فضائل مستحسنه موفوره دیگر مثل ذکا و سرعت فهم و صفای ذهن و حسن تعقل و انتظام مهمات و ثبات
نفس و علو همت و حلم و سکون و رفق و حیا و عز و وقار و شهامت و حمیت و صداقت و شفقت و امثال
آن جبلی و فطری حضرت خسرو نامدار برگزیده آفریدگار تاج بخش سلاطین نامدار تخت نشان خواقین عالیمقدار
است و کی ذات سرمایه افتخار روزگار بنیرگی صفات پیرایه لیل و نهار ماه تابان از سجود آستانش جبهه افروز
مهر درخشان از خاکبوس درگاه عالم پناهش نور اندوز فروغ بخش انجمن سلطنت و فرمان روایی
اوج گزین آسمان کشورستانی و جهان کشائی پشید ارکان تلطف و تکرم سوسن بنیان تعطف و ترحم گوهر
اکلیل برتری آبروی گوهر پاک گوهری مطلع انوار دانش و آگاهی آیینه مرآت تجلیات نامتناهی طراز آستین
دولت و اقبال تفسیر آیت جاه و جلال منوچهر فر فریدون روش کاوس حشمت کیخسرو بینش قطب وقار کوه
تمکین آسمان طرز خورشید آیین پیل زور و بی آزار شیردل و دشمن شکار بهمن دانش بهرام صولت
ناهید عشرت و عطارد فطنت قدر نیزه و قضا تیر گردون گرز و برق شمشیر بدر گوی و هلال چوگان خورشید
مرکب و آسمان میدان مایه مروت و عین حیا تخم مردمی و خرمن وفا کهف الثقلین ملاذ البریه فی الخافقین
محیی مراسم العدل والاحسان قامع آثار الظلم والطغیان الذی اورق اغصان امانی الوافدین الی بابه
واخضرت ریاض الاملین بفیض سحابه معز السلطنة والخلافة والدنیا والدین المؤید بالنصر فی المحارب

و المغازی حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی است

لراقمه

آن کس که در زمانه ندارد نظیر خویش
شکرانه واجب است که در روزگار ماست

لراقمه

شاهی که زمانه تابع رای وی است
سرهای سران فتاده در پای وی است

بر اوج سپهر نور باده خورشید
از قبه چتر آسمان سای وی است

لراقمه

مژده که دیگر رسید کوکبهٔ نوبهار
سبزه به بستان فکند فرش زمرد نگار

یافت ز فراش باد صحن چمن رفت و رو
ابر چو سقا برو شند گهرین قطره بار

تکیه بکرسی زده نسترن از دلبری
غنچه گل بر سرش کرده زر خود نثار

عرعر و شمشاد را کرده صبا پای کوب
آمده دستک زنان جنبش برگ چنار

هر ورقی که خزان ریخت ز گلبن نمود
فیض بهاری بجاش برگ دگر آشکار

از نفس عیسی باد بهاری شدند
مرده دلان چمن زنده بفصل بهار

جمله بگلزارها همره دلدارها
سرخوش جام شراب مست رباب و ستار

غیر من آزرده دل کز ستم آسمان
دست و دل افسرده ام از همه کار و بار

بی سببی نیستم دل زده از باغ و راغ
زانکه نموده زکین این فلک نابکار

از قطرات سرشک وز اثر داغ دل
دامن من گلستان سینهٔ من لاله زار

دست کشاکش کجا گیرد هم از سر فلک
سازم اگر گوشهٔ همچو کمان اختیار

چند من تقصیر از ستم و جور چرخ
نالم و ریزم سرشک از مژه اندر کنار

به که روم بر در دولت شاه زمن
تا کنم از دست او با جگر پر شرار

شکوه بآن شاه دین صاحب تاج و نگین
کز اثر عدل اوست ارض و سما برقرار

مطلع ثانی

قبله والا جناب سرور عالی تبار
خسرو مالک رقاب پادشه نامدار

آنکه اگر همره او یار شود با نسیم
چون گذرد بر چمن گل دمد از نوک خار

پشت ضعیفان ز بس گشته ز عدلش قوی
شب پره خورشید را تنگ کشد در کنار

بره تواند چشید شیر ز پستان گرگ
مور تواند کشید نشتر دندان مار

چون کف خود در کرم همچو صدف وا کند
دامن سائل شود پر گهر آبدار

تا خرد شه هند را مطلع حکمت نمود
خطه یونان زمین آب شد و شرمسار

باز سرش گر کشد لنگر تمکین او
ارض نماید مدام مثل سما بیقرار

قطعه

گرم عنان چون کند اشهب گلرنگ را
در صف میدان جنگ آن شهٔ دشمن شکار

هیبت راکب کند وز سم مرکب شود
پنجه خور رعشه‌دار و دیده مه پر غبار

قطعه

ز آتش غیرت چو او گرم شود چون سپند
سوی بلندی ز نهیب جست کند چون شرار

همچو شعاع بصر ویرا زسینی تا بهم	جای مهر اوج فلک ساخته نظاره وار
از افق طبع من نیست عجب گر شود	مطلع دیگر ز نو بازچو خور آشکار

مطلع سیوم

ای ز تو قایم به هر گردش لیل و نهار	وی ز جمالت عیان قدرت پروردگار
همچو توئی آشکار گشته بدوران او	ناز به هر کس کند می نسزد از روزگار
عکس جمال ترا گر نه امیدش بود	بسوی عدم ره برد آئینه سیماب وار
تیغ تو چون شد علم در صف ناوردگاه	سر به تن دشمنان گشت پدیدار زنهار
بحر محیط از صدف آمده کاسه بکف	دست تو هنگام جود تا شده گوهر نثار
از رخ تو شد مسار مهر بر اوج فلک	منفعل اندر کرم از کف ابر بهار
بنده ات اختر چه سان مدح تو سازد رقم	حیرت اوصاف تو برده ز کف اختیار
معترف عجز خویش در ره وصف تو شد	هم خرد و نکته زا هم قلم و رنثار
عقل درین آستان سیلی حسرت نصیب	فکرت ازین داستان آمده لب تشنه سار
هرزه درائی چو نیست شیوه اهل ادب	طول سخن را نمود زان بدعا اختصار
تا به شبستان چرخ مشعل مه را بود	از اثر لطف حق نور و ضیا برقرار
شب به هوا خواه تو باد منور چو روز	روز بر اعدای تو همچو شب تیره تار

شگفتگی گلبن فصاحت بتبرشح ابر سطر خامه مدحت نگار مشیران سلطنت
و نشو و نمای چمن زار بلاغت بقطره افشانی سحاب مرقلم اوصاف نویس

مدبران خلافت که سرو سردارانها منشیء فرخنده تدبیر و دستور
عطارد دبیر پادشاه دین پناه ماست که بمیمن تربیت آن عالیجناب خلافت
مآب در فضائل و کمالات نفسانیه سرآمد کاملان روزگار است و بانتظام
و انتساق مهمات سلطانیه پیشوای مدبران دهور و اعصار

بر ضمیر منیر ضیا تنویر غواصان دریای معانی و ملتقطان لالی ابکار نکته دانی مخفی و محتجب مباد که مدبر و مشیر درین
مقام عبارت از وزیر با تدبیر است و چنانچه قالب انسانی با عضا و جوارح صاحب احتیاج است سلطنت و خلافت
نیز بذات وزیران صایب رای و دستوران عقده کشای عرضمند و محتاج اکنون باید دانست که لغویان
درین اختلاف دارند که لفظ وزیر از کدام چیز مشتق است اما بهترین اقوال این است که اشتقاق آن از
لفظ وزارت است و وزارت بمعنی اعانت آمده از برای آنکه وزیر معین پادشاه میباشد بر هر امری که او
قصد و عزیمت میکند بالجمله خلعت وزارت برقامت آن کس زیبنده میتواند بود که در ذات وی جامعیت
یافته شود از اصل و فضل و رای ثاقب و تدبیر صایب و حفظ اسرار و عدل و انصاف و علم طریق سیاست
و وقوف بر مدارج شفقت و امثال آن و هرگاه وی را امری و مهمی پیش آید باید که جزع و ناشکیبائی بر
طبیعت او غالب نشود و حرکات نامنتظم از او صادر نگردد چنانکه گفته اند

منظوم

گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد   عاقل به آب تر نکند رخت عقل خویش

و مشیران ملوک کامگار و وزیران سلاطین عالیمقدار که در زمان سابق رایت دربایت برافراخته اند
و بانتظام امور دولت و سرانجام مهام مملکت پرداخته بیرون از قید شمار و افزون از دایرهٔ احصا اند

گنجایش ذکر همه یا اکثری از آنها درین کتاب مختصر محال ازین جهت راقم حروف که راه اختصار پیموده
و سلوک طریق اقتصار اختیار نموده اشخاص چند را ازین گروه دانش پژوه که به پایهٔ ذهن و ذکا و حلیهٔ جود و
سخا آراستگی داشته اند درین کتاب ذکر نمود تا فضائل و کمالات مشیر فرخنده تدبیر پادشاه دین پناه ما خلد الله
ملکه و سلطنته که بعد ذکر آنها مرقوم خامهٔ صداقت رقم خواهد گردید بر جویندگان کتب آثار پادشاهان کامکار و متفحصان
اسفار مآثر مشیران خجسته کردار کالشمس فی نصف النهار واضح و لایح گردد

محمد ابن فضل

که وزیر و مشیر متوکل عباسی بود روزی از اعمال سلطانی فارغ شده بملاهی مشغول بود و متوکل بدریافت
این معنی ویرا عتاب نمود او بموقف عرض رسانید که ای سلطان مقاسات مهمات ریاسیه نمی شود الا باستجلاب
چیزی از سرور آری در انتظام و انتساق مهمات عظیمه که عقل را فتور عظیم لاحق می شود اگر ساعتی مایهٔ آسایش
نجویند و داد تفریح طبع ندهند شک نیست که در جمعیت حواس تفرقه و پریشانی راه یافته استصلاح امور دشوار افتد

عیسی ابن فرخ شاه

که وزیر معتز عباسی بود و از کلام اوست که قلم بد مانند است به پسر عاق یعنی دبیری که از قلمش همه بدی
آید و نیکوئی نزاید مانا به پسر عاق است که نصیبه از سعادت نیابد

صاعد ابن مخلد

که وزیر معتمد عباسی بود و از مقالات اوست منع جمیل بهتر از وعدهٔ طویل یعنی امیدواران
را که بجواب معقول عذر بخواهند بهتر از آنست که به لطائف و مواعید بدارند

ابو الحسن

که وزیر مقتدر عباسی بود از اقوال اوست نمیخواهم عهده وزارت را الا برای این که دوستان را
نفع بخشم و دشمنان را قمع کنم

ابو اسحاق

که وزیر سلطان ابو علی بود از کلام اوست که اصاغر واجب است که در سه موضع مقدم شوند بر اکابر یکی آنکه هرگاه
در شب اتفاق رفتن شود دوم وقتی که از سیل آب گذر در پیش آید سیوم در زمانیکه محاربه رو نماید

صاحب ابن عباد

که وزیر فخر الدوله بود از کلمات اوست ابلغ الکلام ما سبق معناه لفظه و ایضا من کلامه الآمال ممدودة و الانفاس معدودة

ابو الفضل محمد ابن عمید

که وزیر رکن الدوله بود وی سر آمد صدرنشینان محفل سخندانی است و پیشوای انجمن آرایان ایوان نکته رانیست
و راقم حروف از رسائل آن قدوه ارباب فضائل فقیهها نبشته و این رقعه از رقعات براعت آیات اوست که در خدمت یکی از دوستان خود نوشته

رقعه

نحن یا سیدی فی مجلس انس نعمی الا عنک شاکر الا منک قد تفتحت فیه عیون النرجس و تورّدت خدود البنفسج
و فاحت مجامر الاترج و تفتقت فارات النارنج و نطقت السنة العیدان و قام خطیب الاوتار و هبّت ریاح الاقداح
و نفقت سوق الانس و قام منادی الطرب و طلعت کواکب الندمان فبحیاتی الا ما تحصل حضرت منک فی جنّة الخلد
لتتصل الواسطة بالعقد انتهی

ترجمه این رقعه چنین است

ما ای آقای ما در محفل النسیم که بی نیاز است از هر چیز مگر از تو و شاکر است بر همه از چیز الا از تو و محفل است که دارا شده

در روی چشم های نرگس وسنج شده رخساره های بنفشه و دمیده است بلوی خوش مجمرهای ترنج و تنگها تحت
شده است نافه های نارنج و گویا شده است زبان های رباب و بربط است خطیب تارهای سرود و دو تار ابیات
باد خوشی ها و رواج یافته است بازارهای انس و بربط است منادی سرور و طلوع کرده اند ستاره های همنشینان
نیست ترا قسم حیات خود میدهم که هیچ کار نکنی لیکن حاضر شوی تا بسبب تو در آییم در نعمت همیشگی و بپیوندیا بدجوهر یانه با حاصل

حکایت

آورده اند که روزی از روزها مهدی عباسی در قصر خود دید که خیزران چند بهم بسته در گوشه نهاده است بسوی
فضل بن یحیی برمکی که وزیر او بود متوجه شده پرسید که این چه چیز است گفت عروق الرماح مهدی کلام او را بسیار
پسندیده و بر جودت طبع وی آفرینها گفت و تفصیل این کلام برین منوال است که مهدی کنیزی داشت خیزران
نام که هارون رشید از وی متولد شده و چوب بید را نیز در زبان عرب خیزران گویند ازین سبب فضل بر حد ادب السماح
عروق الرماح گفت تا لفظ خیزران مکروه طبع سلطانی نیاید

فائده

مهدی بالله سیوم خلیفه است از خلفای عباسیه و در عهد دولت وی حکیم مقنع خروج کرد و جهانیان را بخود خواند
و او را در علم شعبده دستگاهی بود که هر شب از چاه نخشب ماه کامل بر می آمد و آن ماه تا دو فرسنگ پرتو می انداخت

حکایت

آورده اند که جعفر برمکی که پدر خالد و جد یحیی است وزیر سلیمان بن عبد الملک بود و اجداد وی از زمان اردشیر
بابکان وزیر و وزیرزاده بودند وی در اوائل حال مجوسی بود و بعبادت آتش قیام می نمود ناگاه توفیق الهی
کاشانه دلش را بنور اسلام منور گردانید و با عیال و اطفال بدمشق آمده بتوسل ارکان دولت ملازمت سلیمان

بن عبد الملک را دریافته بمنصب وزارت فائز گردید منقول است که روز اول چون جعفر ببارگاه سلطنت رسید
سلیمان متغیر شده باخراج او فرمان داد خواص و ندما بوقوع این معنی وقت حیرت شده ازین حال سوال کردند
سلیمان گفت این شخص با خود زهر هلاهل دارد و ازین جهت او را از محفل بدر کردم پرسیدند خلیفه چگونه بر سرّ او
اطلاع یافت گفت دو مهره بر بازوی من است و خاصیتی دارد که هرگاه زهر در مجلس بیایند در حرکت آیند حاضران
متعجب گردیده از جعفر کیفیت حال استفسار کردند گفت آری در زیر نگین انگشتری قدری زهر دارم گفتند
بچه مصلحت آن را نگاه میداری گفت بجهت آنکه در هنگام شدت آن را بر کام نهم بنابرین جعفر بن برمک آن را بیانداخت
و بتحقیق راقم حروف چنین رسیده که جعفر ابا عن جد خادم آتشکده مجوسیان بوده است و برمک لقب جد ششش
بوده ازین جهت که در لغت آتش پرستان خادم آتشکده را برمک نامند بالجمله سلیمان بر غیرت و حمیت
مطلع شده باز او را بمجلس طلبید و بگوناگون الطاف مستظهر گردانید و آن دو مهره را از بازوی خود بگشاد
و حاضران بعین یقین خواص آن را مشاهده کردند آنگاه از جعفر برمکی پرسید که تو مرد جهاندیده در هیچ جای دیگر هم
امثال چنین اعجوبه دیده گفت روزی والی نخشب بر لب رودی نشسته بود و خاتمی از یاقوت گران بها در دست
داشت از قضا آن خاتم در آب افتاد و حاضران اظهار تأسف کردند سلطان گفت باکی نیست و بخازن
اشاره فرمود که فلان صندوقچه را بیار او بفرموده عمل نمود ملک قفل آن را برگشاد و مهره مانند پیکر ماهی برآورده
در آب انداخت بعد ساعتی آن پیکر خاتم یاقوت را در دهان گرفته از رود برآمد سلیمان باستماع این مقال
بسیار متعجب شد و به حاکم نخشب در طلب آن ماهی نامه فرستاد و قاصد در اندک مدت برگردیده ماهی را
بنظر سلیمان رسانید و او بهمان زمان بامتحان ماهی پرداخت لواسے حیرت و تعجب برافراخت

منظوم

اعجوبه مناسب عالم بوقلمون	بنای عجیب کار این سقف نگون
از عالم آدم و نبات و حیوان	بنموده چه‌ها عجائب گوناگون

حکایت

فضل ابن ربیع بعد استیصال برامکه بوزارت هارون رشید اشتغال داشت و پس از فوت هارون چون
پسرش امین مسند آرای سریر خلافت گردید فضل را بدستور پدر وزیر و وکیل ساخت و بعد از آن که مامون امین را
هلاک نموده رایت استیلا برافراخت فضل از بیم عقوبتش مامون نبوده در زاویه اختفا بسر می برد و مامون چند
بجستجوی او سعی فراوان مینمود و کمتر از و نشان می یافت تا آنکه روزی یکی از سرهنگانش که شاهک نام داشت او را
گرفته ببارگاه خلافت آورد گویند چون چشم مامون بر فضل افتاد فی الفور برخاست و دو رکعت نماز ادا کرد و گفت
ای فضل این نماز شکرانه ادا نمودم که قادر توانا ترا بمن رسانید و مرا توفیق داد که از سر جرایم تو درگذشتم اکنون
از غرائب سوانح آنچه ترا در اوقات اختفا پیش آمده بگو گفت روزی وقت زوال هیئت و لباس خود را مانند
ساربانان ساخته جوالی بر پشت گرفتم و از کنجی که در آن چند روز منزوی بودم برآمده بتلاش جای دیگر رو براه
آوردم ناگاه در یکی از کوچه‌های بغداد سواری مرا شناخت و بقصد گرفتن من اسپ را برانگیخت و نزدیک
بآن رسید که گرفتار شوم ناچار جوالی را که بر پشت داشتم بزور تمام بگردانیدم و اسپ او ازین حرکت بچرخ درآمده
برانگیخته شد و او را بزمین بینداخت و من فرصت غنیمت شمرده دویدم اتفاقاً بر در سرای پیرزالی را ایستاده
دیدم بعجز و الحاح گفتم که ای مادر چه شود اگر مرا دو سه روزی در خانه خود جا دهی گفت ای پسر خوش آمدی و صفا
آوردی و بسیار بجای در ادای این خدمت منت بر خود گرفتم این بگفت و مرا توی خانه برده در اطاقی نشانید
و در بستن را قفل بزد ناگاه سواری که بقصد گرفتنم داشت و پسر آن عجوزه بود بآن سرا درآمد و حکایت تمام گفت

کرای مادر مهربان امروز بختم نامساعد بود که فضل بتقابوسی من آمده بود رفت وگرنه خلیفه مبلغی گران بمن
انعام میفرمود و بقدر و مرتبه ام می افزود فضل گوید من چون این سخن شنیدم از بیم جان نزدیک بهلاکت رسیدم
و در آن حال عطسه از من سر زد و آن شخص آواز مرا شنیده از مادر خود پرسید که درون او تاق کدام کس است
گفت برادر زاده تو که پیش ازین چند سال بسفر رفته بود و اینک آمده و بواسطه آنکه قطاع طریق در
راه او را غارتیده اند عریان درین مکان نشسته شرم میدارد که برهنه پیش تو آید آن شخص گفت بگیر این
جامه مرا در وی بپوشان پیرزن گفت انچنان کنم لیکن او از گرسنگی تاب حرکت ندارد و تو این انگشتری
مرا ببازار گذاشته قدری آرد و گوشت بیار سوار انگشتری را گرفته بیرون رفت و عجوزه پیش من آمده
پرسید که آن مرد گریخته توئی گفتم آری گفت برخیز و زود سر خویش گیر من از آن خانه با اضطراب تمام
برآمده حیران و پریشان در محلات بغداد میگشتم و ره بجائی نمی بردم آخر کار پس از تردد بسیار و حیرانی به
بیشمار بخانه سوداگری که حقوق نعمتم بر گردن او بود رفتم بازرگان تملق پیش آمده مرا در جای تنگ
و تاریکی نشانید و بسرعت تمام بدرگاه خلافت شتافته شاهنک را از حال من مطلع گردانید و او مرا
گرفته بدست تو آورد و مامون باستماع این ماجرای شگرف شاهنک را نوازش فرموده و صد دینار
طلا پیش عجوزه فرستاد و سوداگر را نکوهش کرده باخراج او فرمان داد

فائده

گویند مامون رشید در علوم عقلی و نقلی و سخاوت و شجاعت از سائر خلفای عباسی امتیاز تمام داشت
و در عهد دولت وی کتاب اقلیدس را از روم آورده بعربی ترجمه نمودند و او اول کسی است از خلفای
عباسی که مذهب معتزله اختیار کرد و از سخنان اوست که اقربا بمنزله سواند برا عضا که بعضی از انها را بیازارند

عزیز دارند و بعضی را بپوشند و دور کنند

حکایت

ابو عبد الله یعقوب بن داود وزیر منصور دوانقی بود منصور بامری از وی رنجش بهم رسانیده او را محبوس گردانید
هرگاه مهدی پسرش بر مسند خلافت جلوس نمود او را از محبس برآورده در سلک ندما انتظام بخشید زیرا که یعقوب
مردی لطیفه گوی بذله سنجی بود و او در اندک مدت مشمول عواطف خلیفه گردیده برتبه وزارت عروج نمود روز بروز
از دست بر دوقت تا آنکه دستوری بپایه او رسیده از ملازمت خلیفه محروم ماندند ارباب حسد که پیوسته در کمین فرصت
بودند وقت یافته کیفیت محبت و اخلاص یعقوب بنسبت بسادات عظام بمهدی گفتند و مهدی بجهت امتحان
یکی از علویان را با و حواله نمود تا بقتل رساند یعقوب گوید که چون علوی را پیش خود طلبیدم او را خردمند
و دانشور دیدم دلم بدرد آمد و او نیز در اثنای گفتگو با من گفت که ای یعقوب از خدا بترس و خون ناحق
مریز و دست از من باز دار تا پوشیده و پنهان بدر روم و از هلاک ایمن شوم من عهد و پیمان ازو گرفته که بر مهدی
خروج نکند نیم شبان او را جانب بصره تسییل کردم ناگاه مهدی ازین معنی آگهی یافته همان لحظه جمعی را گماشت تا علوی
را گرفته آوردند چون روز شد پیش خلیفه رفتم پرسید که علوی را چه کردی گفتم کار او ساخته شد گفت دست
بر سر من نه و سوگند خور چنان کردم مهدی متغیر شده آواز برکشید که ای غلام مردی را که درین حجره است بیرون آر
و او در را گشاده علوی را بمجلس آورد و من غرق عرق تشویر گشته از پا در افتادم پس باشاره مهدی مرا بزندان
برده در چاه تاریک انداختند و در آن مکان از فرط وحشت و تنهایی موی بر اندام من مانند موی ستور برست و چشم
گردید و در بصارت نقصان فاحش راه یافت و بعد از مدتی شخصی مرا از آنجا بیرون آورده بجایی برد
و گفت بر خلیفه سلام کن سلام کردم پرسید که بر کدام خلیفه سلام کردی گفتم بر مهدی گفت مدتیست که او ازین عالم رفته

گفتم برناوی گفت او نیز نمانده گفتم بر هارون گفت آری پس مرا رخصت دادند تا بخانه رسیدیم گویند مدت
وزارت یعقوب پانزده سال بود بعد از آن بمکه رفته مجاور شد و در چند روز علم عزیمت بسوی عالم عقبی برافراشت

حکایت

یحیی بن خالد بن جعفر برمکی و فضل بن یحیی و فضل بن ربیع وزرای هارون رشید بنوبت بودند اما یحیی بکمال حسنات
و غایت فضل و سخاوت اتصاف داشت و زمام اختیار جزئی و کلی بدست اقتدار او بود زیرا که هارون بمساعی
جمیله او بخلافت رسیده بود و در هیچ کاری بی صلاح و صوابدید او دخل نمینمود و گویند شخصی از اعیان بغداد که بعدم
التفات یحیی شهرت داشت مکتوبی در سفارش خود از طرف یحیی بعبدالله بن مالک حاکم ارمینیه
تزویر نوشته بدان صوب شتافت و چون در میان عبدالله و یحیی قواعد دشمنی و عناد بنهایت رسیده بود عبدالله
بیقین دانست که آن شخص بجهت منفعت خود تزویر خط یحیی را تقلید نموده این همه راه دور و دراز
پیموده لاجرم بادی الشدت پیش آمد آن شخص چون بر کمال کرم و فضل یحیی اعتماد داشت بجرات تمام
در معرض عرض آمد که بالفعل یحیی در سلک احیا انتظام دارد کیفیت واقعه را باو نویسید تا حقیقت حال
ظاهر گردد عبدالله درین باب مکتوبی به یحیی فرستاد هرگاه آن نوشته بنظر یحیی رسید دانست که حال بر چه
منوال است همان ساعت در جواب نوشت که چون کدورت و نفاق بصفا و اتفاق تبدیل یافته فتح ابواب
مراسلات نموده آن شخص را سفارش نوشته ام هرگونه لطف که درباره او فرمایند موجب منت خواهد بود و عبدالله
بوصول نامه اظهار مسرت نموده دو لبت هزار دینار و چند قطعه زمرد و الماس و چند راس اسپ و شتر و پنج غلام بآن شخص بخشید

تراقسمه

مکن اندیشه از عمل اختر	با کرم پیشه ات اگر کار است

ور خطا لیسف نیز در کار است		گر صواب است عین خواهش اوست

حکایت

یحیی برمکی چهار پسر داشت فضل و جعفر و محمد و موسی از آنجمله جعفر بغایت سخی و جواد و متواضع بود
و در فن انشا و خط ید بیضا مینمود و بخدمت خلیفه از سایر اقران امتیاز داشت از اسحاق موصلی حکایت کنند
که گفت روزی جعفر مرا بخانه خود برده مجلسی بیاراست بسان بهشت و در و دیوارش از غالیه عنبر سرشت
و کنیزان نغمه نواز و رامشگران ناهید آواز بحضور طلبید و خود لباس حریر پوشید و مرا نیز از آن جنس جامه
پوشانید و بحاجب تاکید کرد که غیر عبدالملک که از ندمای جعفر و بمزید محرمیت مخصوص بود هیچکس را در خلوت
نگذارد و از اتفاقات آنکه چون دوری چند از جام و دستکاری بگذشت و بحرارت نشاء باده گلگون دماغها
گرمی بهم رسانید یک ناگاه عبدالملک هاشمی که یکی از بنی اعمام خلیفه بود و حاجب این عبدالملک را به آن عبدالملک
غلط کرده اذن ورود داده بود از در درآمد مصرع غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد همین که جعفر او را دید
عظیم متغیر گردید و عبدالملک نقوش ملال از صفحه حال او خوانده آغاز انبساط نمود و با آنکه هرگز در محفل خلیفه شراب
نیاشامیده بود قدحی چند از باده بهجت افزا درکشید و جامه حریر پوشیده همرنگ ما گردید و ساز برداشته نواختن
آغاز کرده و به ترانه های هوش ربا و لطیفه های غمزدا دلهای اهل بزم را بغایت خورسند ساخت و جعفر مسرور و شادمان
گردیده دست عبدالملک را بوسه داد و از سبب قدم رنجه فرمودن التماس نمود عبدالملک گفت در چنین بزم
طرب لب بمطلب گشودن و اظهار ملتمسات نمودن بسیار قبیح است اما چون جعفر مبالغه بسیار نمود عبدالملک گفت
مطلب اول این است که تو از من رنجیده ای میخواهم که آن کدورت بصفا مبدل شود جعفر گفت دل را از کدورت صافی
کردم خدمت دیگر بفرما گفت چهار هزار درهم قرض دارم و از بخشش خلیفه امید دارم جعفر گفت این مبلغ را از خود ا

خازن خلیفه تسلیم کرد هر چه از آن خواهد نمود چهم دیگر اشارت کن گفت پسرم اسحاق رو بتربیت دارد و اگر خلیفه
او را منظور نظر عاطفت فرماید بعید نیست گفت خلیفه پسر شما را بایالت مصر ممتاز گردانید و دختر عالیه خود را
با او در سلک ازدواج کشید اسحاق موصلی گوید من با خود گفتم که جعفر از مستی سخن میراند و نمیداند که چه میگوید روز
دیگر که بدار الخلافت رسیدیم دیدیم که خلیفه مجلسی در کمال زیب و زینت ترتیب داده و شادی دختر خود را
با پسر عبد الملک بنا نهاده من مستغرق بحر تعجب گشته بخدمت خود را بجعفر رسانیدم و از کیفیت وقوع این امر غریب
پرسیدم گفت چون صباح بصحبت خلیفه رسیدم اداهای رنگین و حرکات شیرین عبد الملک را که کرده بود
معروض داشتم هارون اظهار بشاشت نموده جمیع ملتمسات را قبول فرمود

حکایت

فضل ابن ربیع از روی علم نجوم معلوم کرده بود که در فلان سال و فلان روز در میان آتش و آب خونش ریخته شود
خواست که تقدیر آسمانی را بتدبیر انسانی دفع نماید یعنی در آن روز بحمام در آمد و قصد فصد کرد هنوز از آن کار فراغ
نیافته بود که جمعی تیغها کشیده بحمام در آمدند و او را بقتل رسانیده فرار نمودند و خلیفه بوقوع این واقعه اضطراب بسیار
کرده به پیدا ساختن قاتلانش جد و جهد فراوان نمود ابو العباس دینوری آن جماعت را بهم رسانیده از
نظر گذرانید چون مامون از ایشان پرسید که چرا آن سر دفتر اهل هنر را از پا در آوردید جواب دادند که ای
خلیفه از خدا شرم دار و از غضب او بترس تو خود فرمان دادی تا او را کشتیم مامون این سخن نشنیده تن
قاتلان را از بار سر سبکدوش گردانید و متعاقب این حال مادر فضل صندوقچه مختوم و مقفل نزد خلیفه فرستاد
و پیغام رسانید که فضل چند سال قبل از این وصیت کرده بود که هرگاه من جهان فانی را وداع گویم این
صندوق را در خدمت خلیفه رسانی مامون صندوق را کشاده صندوقچه دیگر در غایت زینت در آن یافت

و در آن صندوقچه درجی دیدند و از آن درج رقعه برآمد محتوی برین عبارت که فضل از اوضاع فلکی و حرکات
ثوابت و سیاره حکم کرد بر نفس خود که او چهل و هشت سال زندگانی کند بیش از آن کشته شود و درمیان آتش و
آب مامون و حضار مجلس او بهمین حکم تعجب نمودند و بر کمال دانش و علم وی تحسین کردند

حکایت

ابوعلی محمد ابن مقله در سال سه صد و بیست هجری بوزارت مقتدر بالله که وی هژدهم خلیفه از خلفای عباسیه
کامیاب شده رایت اقتدار برافراشت و بعد از قتل مقتدر قاهر عباسی نیز او را یک چند وزیر و مشیر خود گردانیده
معزول کرد بعد از آن راضی بالله او را بوزارت برگزید من بعد بتقریبی از و رنجیده در سال سه صد و بیست و شش
دستش برید و او در آن وقت فریاد میکرد و میگفت دستی را که واضع خط است و چندین مصحف نوشته چرا
می برید بالجمله خلیفه بعد قطع ید ابن مقله بغایت پشیمان گشت و بر التیام جراحات او همت گماشت و اطبا را
بمداوای ریش دست او مامور ساخت چون صحت یافت قلم را بر ساعد بسته کتابت میکرد و بحسن کتابت از خلیفه
طلب وزارت مینمود اما کلک قضا ناگاه خط نسخ بر دفتر عمرش کشید و در سال سه صد و بیست و هفت یا هشت
از ورق زندگانی سترده گشت از غرائب وی اینکه در عمر خود سه مصحف نوشت و وزیر سه خلیفه شد و او را
سه بار اتفاق سفر افتاد و پس از وفات در سه جا مدفون گردید

فائده

بر ضمیر مهر تنویر مطالعه کنندگان صحائف آفرینش و نقوش خوانان لوحهٔ دانش و بینش روشن باد که صنعت
کتابت و اختراع خط بقول جمعی به آدم ابوالبشر علیه السلام منسوبست و گروهی مبدع این از بزرگوار ادریس
علیه السلام میدانند و طائفه خط عبری را به آدم صفی نسبت میکنند و دیگر خطوط را به ادریس منسوب میدانند

و از عبدالله بن عمرو عاص مرویست که چون آدم علیه السلام قبل از وفات به صد سال خواست که برای هر طائفه از اولاد نقشی و خطی معین نماید صفایح بسیار مانند الواح از گل ساخت و بر آن اصول لغات را ثبت فرمود و مناسب هر لغت خطی ابداع نمود و بملاحظه اینکه زود ضایع نشود و دیر پاید آن الواح را در آتش پخت اما صحیفه که بر آن لغت عرب بود در طوفان نوح علیه السلام مفقود شد و اثری از آن نماند ازین جهت لغت عربی در میان قوم عرب تا عهد اسمعیل علیه السلام معمول به و مدروس بود و هرگاه آنجناب در مکه معظمه اقامت ورزید و به تشریف رسالت و خلعت نبوت مشرف گردید شبی بخواب دید که در کوه ابوقبیس گنجی مدفونست چون سپیده و طلیعه روز ظاهر گردید آن حضرت کمر تفحص بربست و در اطراف کوه طواف میکرد و در تفتیش گنج رنج میکشید و بر خود لازم گرفته بود که تا آنرا بدست نیارد و از پا ننشیند پس آن صحیفه را دریافت پس طویل و عریض بود و نقشهای غریب بر آن مرقوم در حیرت افتاد و جبین نیاز بخاک عجز سوده از درگاه عالم الغیب انکشاف آن راز سربسته مسالت نمود حق تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد و او را از آن آگاهی داد و جمعی که بقدم عالم قائلند و انسان را بالنوع قدیم میدانند میگویند که خطی بس دیرینست نه او را ابتداست و نه انتها و در هر زمانی گروهی طرز خاص و روشی تازه در نقوش حروف خط اختیار کرده اند و در هر عصری طائفه بحسب شعور و بقدر دانش مخترع خطی شده آنرا رواج داده اند مانند خط عبری و سریانی و هندی و یونانی و کوفی و عربی و حبشی و خطائی و غیر آن با الجمله آنچه اکنون در عربستان و ایران و توران و روم و هندوستان میان دانشوران مشهورست ثلث ست و توقیع و محقق و نسخ و ریحان و رقاع و تعلیق و نستعلیق جمعی برآنند که شش خط سوای تعلیق و نستعلیق از مخترعات ابن مقله است و جمعی این شش خط را بجناب مستطاب امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام منسوب مینمایند و خط تعلیق را که از رقاع و توقیع مستنبط شده جماعتی از مخترعات خواجه تاج سلیمانی می‌پندارند و خط نستعلیق

که از نسخ و تعلیق ترتیب یافته اکثری از مخترعات خواجه میر علی تبریزی که در زمان صاحبقران
امیر تیمور گورکانی بخوشنویسی شهره آفاق و در صنعت کتابت یگانه خراسان و عراق بود میدانند و چون
در اکثر کتب ذکر خطاطان مرقوم و مسطور نیست و راقم حروف را درین کتاب بهر طریق اندراج خواتم
منظور از ین جهت بجد و جهد بسیار بر احوال جمعی از خطاطان وقوف یافته برین مقام مذکور ساخت
اما از اطالت کلام و ملالت خاطر شهنشاه عالیمقام اندیشیده بکمال اختصار پرداخت

ابن مقله

نامش ابو علی محمد بن علی بن حسن ابن مقله از علمای اعلام و وزرای عظام بود و ذکرش بالا گذشت

ابو الحسن علی بن هلال

از خطاطان بی نظیر و خوشنویسان بی عدیل بود و در زمان القادر بالله عباسی نقوش امتیاز
بر صحائف روزگار می نگاشت در ماه جمادی الاول سنه چهارصد و سیزده نقش هستی او از صفحه
زمان و جریده جهان بگزلک مرگ ستوده گشت و در بغداد مدفون گردید

یاقوت خطاط

در سلک خدام المعتصم بالله انتظام داشت و در فن کتابت رایت غایت مهارت می افراشت

فائده

مخفی نماند که معتصم هشتم خلیفه ست از آل عباس و هشت سال و هشت ماه و هشت روز حکومت کرد
و چهل و هشت سال عمر داشت و هشت پسر و هشت دختر ازوی بودند و هشت فتح عظیم نموده و هشت
پادشاه بزرگ را مقهور گردانیده و هشتاد و هشت هزار اسپ و هشت هزار غلام ترک و حبشی در سرکار او بود

ازین جهت او را خلیفه مستعصمی می گفتند بالجمله اتفاق اکثری از ارباب فضل و دانش بر آنست که هر شش خط را مانند یاقوت هیچ کس از متقدمین و متاخرین نوشتن نتوانسته و در ماه ربیع الاول سنه ششصد و نود و هشت در زمان سلطنت غازان خان در دار الخلافت بغداد و فرمان عمرش بسجل اختتام مرتب گردید و قضا طومار حیاتش را در نوردید شاگردان یاقوت بسیار اند اما آنانکه در صنعت کتابت یگانهٔ اعصار بی نظیر ادوار شش کس اند اول شیخ زاده سهروردی که احمد نام داشت و در غره محرم سنه ششصد و نود و دو وفات یافت دوم مولانا یوسف شاه مشهدی سیوم مولانا مبارک شاه زرین قلم چهارم ارغون کاملی پنجم میر یحیی ششم پیر سید حیدر انتهی

خواجه میر علی تبریزی

از دانایان فنون دانش و آداب بود و در عهد امیر تیمور کورکان در مضمار خوشنویسی قصب السبق از همگنان می ربود شاگردان او دو کس جادو رقم عرصهٔ آفاق بودند یکی مولانا جعفر که در عصر شاهرخ میرزا انجامهٔ بدایع نگار رقم نسخ بر خطوط خطاطان عالم کشید دیگر مولانا اظهری که کمالاتش اظهر من الشمس و ابین من الامس است

میر عبد الحی

در رقم خط و صنعت کتابت بی همتا بود و گویند که وی در صنعت قلم مهارت تمام داشت اما خط تعلیق را کسی تا اکنون بهتر از وی ننوشته و پادشاه شهید سلطان ابو سعید کورکانی بر فضل و کمال وی آگهی یافته بتقرب حضرت خودش امتیاز بخشید و خدمت دار الانشا را بوی متعلق گردانید

مولانا سیمی

اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران بود و در فن خط مهارتی تمام داشت و از مصاحبان و ندیمان سلطان

بایزید بن میرزا بایسنقر بن میرزا شاهرخ بود

مولانا معروف بغدادی

در فن خط و انشا یگانهٔ عصر خود بود و نوبتی از وطن خود رنجیده در اصفهان رفته ملازمت اسکندر میرزا ابن عمر شیخ میرزا اختیار نمود و میرزا آن یگانهٔ زمانه را در کتابت خانه مقرر کرد که هر روز صد بیت نوشته باشد و او تغافل نموده میرزا عمل نمینمود و یکبار تا پانزده روز کتابت نکرد چون میرزا سببش پرسید گفت اراده آنست که در یکروز هزار و پانصد بیت نوشته آید میرزا باستماع این معنی متعجب شده مجلسی بیاراست و باحضار خاص و عام حکم فرمود و مولانا بحضور اکابر و اعیان از صباح تا رواح هزار و پانصد بیت در نهایت لطافت مرقوم نمود و الواح بیتها بر روی هم [illegible]

میرزا سلطان بیگی

عروس زیبا طلعت خط نسخ را بهتر از وی کسی بکسوت خوب و زیور مرغوب آرایش نداده در ایام حکومت سلطان حسین میرزا سنه نهصد و ده کاتب قضا نام او را از جریدهٔ احیا محو نمود و از شاگردان او زین الدین محمود [illegible] و سلطان محمد نور و سلطان محمد خندان و مولانا محمد قاسم و مولانا محمد عبد الله و مولانا هجرتی و دیگر خطاطان خوشنویس بسیارند مثل حافظ خواجه و مولانا درویش محمد که اینها در عهد امیر علیشیر بوده‌اند و خواجه عبد الله و مولانا شیخ محمود و مولانا عبد الله هروی و مولانا میر علی هراتی مشهدی و مولانا خواجه محمود و اشرف خان میر منشی تعلیق نویس و دیگر مولانا محمد حسین کشمیری و میر عبد الله از اولاد شاه نعمت الله ولی مخاطب بخطاب مشکین قلم و دیگر تهور خان و امانت خان شاهجهانی و آقا رشید شاگرد و همشیره زاده میر عماد و کفایت خان و نواب مرید خان و میر سید علیخان و حاجی قاسم و حافظ محمد نور الله و حافظ محمد خورشید و حافظ محمد ابراهیم که بدار السلطنت لکهنو بوده‌اند و محمد نصیر الدین منشی حسین آبادی و محمد بهار الله منشی که برفاقت عمدة التجار

حاجی محمد کربلائی مرحوم سپری برد اگر ذکر هر یکی از ینها به تفصیل نوشته شود عبارت بطول خواهد انجامید اما تبیین
خطاطان روزگار به خوشنویس‌ترین نادرهٔ زمان جواهر نگار صاحب کمالات انسانی مجموعهٔ فضائل نفسانی عمدهٔ
نقیه نکته پروازی گوهر گرانمایهٔ بحر سخن طرازی آراسته بفضل و کمال علیا بر رباطن جناب غفران مآب حاجی محمد محسن کرکی
از بلاد عالی تبار شهر هوگلی بودند و چند سالست که از جهان فانی بدار جاودانی انتقال فرمودند باعتقاد جمهور دانشوران
هند و هندوستان خط نسخ تا که در عالم ایجاد شده بهتر از آن مغفور کسی تا امروز ننوشته و سوای آن در اکثر صناعت
ید طولی داشتند که تفصیل آن درین مختصر گنجایش پذیر نیست و چون که تمتعات دنیاوی هم ابا عن جد با آنجناب حاصل بود
همواره ابواب سخا و جود و عطا بر روی طبقات انام می‌گشود بلکه تمام حاصل سالانهٔ پرگنهٔ خود را تعزیه داری جناب
سید الشهدا علیه التحیة و الثنا و احوال گیری درویشان و گوشه نشینان لی نواهرف میفرمود خدا ایشان بیامرزد و بکرام
رحمت خود جا بخشد سبحان الله من کجا بودم و سخن از کجا تا به کجا کشیده حالا در مقام عرض خلاصهٔ مطلب می‌آییم و شاهد سخن
را بمشاطگی افکار زیب حسن و دیگر می‌افزاییم

لمعه

بر مسند آرایان محافل دانش و بینش و عیار سنجان نقود کمالات آفرینش چون آفتاب عالمتاب روشن
و مبرهن باد که نوعی که ایزد جهان آفرین و خلاق زمان و زمین که نگارندهٔ نقش بدیع نوع انسانی از ما و
طین است بجهت انتساق کارگاه ایجاد و انتظام عالم کون و فساد از اول روز جهان افروز وجود و مبدأ
طلوع اشعهٔ آفتاب نیز ظهور و شهود قامت قابلیت خواقین گیتی مطاع و فرق فرقد سای سلاطین عالم
اتباع بخلعت خلافت و تشریف نیابت آراسته بترتیب زمان و در اقالیم جهان بر سریر سلطنت و جهانبانی و اورنگ
معدلت گستری و گیتی ستانی متمکن فرموده و بسیر ملبه و ذوات قدسی صفات ایشان را مؤید بتأییدات آسمانی نموده

و می نماید همچنین این گروه حق پژوه را نیز بجهت انتظام امور عالم و تمشیت مهام بنی آدم از بنی نوع خود شخصی
را که متخلق باخلاق حمیده و متصف باوصاف پسندیده باشد بنیابت خود اختیار نمودن و زمام امور مملکت
و عنان مهمات سلطنت بدست رای صایب و عقل کامل او حواله فرمودن واجب و لازم آمده چنانچه اکرم حضرت
داود و سلیمان ابن داود علی نبینا و علیه السلام آعقل عقلا آصف برخیا را برای سرانجام این مهام اختیار نمود
و اسکندر ذو القرنین که ذات ستوده صفتش مرآت نبوت و سلطنت بود خردمند روزگار ارسطاطالیس را
از حکمای یونان بجهت این امر خطیر انتخاب فرمود و نوشیروان عادل بوزرجمهر را که از سائر حکمای فارس
عاقل تر بود و بتقرب سریر و مشورت و تدبیر سرفراز گردانید و همچنین هر شهریاری را وزیری و هر پادشاهی را
مشیری بوده است که امور مملکت از رای جهان آرای وی انتظام یافته و مهمات سلطنت بتدبیر دانش آرای آتشین
پذیرفته موافق این سیاق و مطابق این مصداق است که جناب خسرو دوران سایه ایزد سبحان پیشوای
شهریاران روزگار باج گیر کشورستانان عالیمقدار نور حدیقه سلطنت فروغ طلعت خلافت حضرت سیدنا و مولانا
ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی اید الله بالنصر و الظفر فی المعارک
و المغازی بنور فراست جبلی و فروغ بینش ازلی ذات حمیده صفات قدوه سادات عظام پیشوای امرای
عالیمقام نواب مستطاب معتمد الدوله مختار الملک سید محمد خان بهادر ضیغم جنگ را شائسته منصب رفیع الرتبه
سرخیلی دانسته در دبستان افاضل پروری و درس گاه فضائل گستری بتوجه ضمیر اشراق تنویر خود چنانکه باید
تعلیم و تربیت فرموده که آن عالی منزلت والا مرتبت در اندک مدت بیمن توجه باطنی حضرت اقدس و اعلی
در جمیع فضائل مستحسنه مثل فهم و دانش و جود و سخا و دقت طبع و ذکاوت ذهن و اصابت رای و متانت
عقل و فصاحت زبان و حلاوت بیان قصب السبق از مدبران پیشین ربوده در معاملات مملکت بفروغ

رای مهرانجلای خورشید منضیا مینماید و در مهمات سلطنت عقده های مشکل از رشته کارها بانگشت تدبیر
صائب میگشاید در علم و فضل سرآمد علمای عالی وقارست و در عقل و دانش مقدم حکمای مشهور اعصار
در رزمگاه اعدا صف شکن دلیران و در گلشن جود و عطا از صلای عام عندلیب شیوا زبان و در عرفان
و کمال شیوای عارفان حقائق آگاه و در بخت و اقبال برگزیده ایزد و در امور و مراحم خلیفه اله و در زهد و
تقوی گنجینه صلاح و پرهیزگاری و در صبر و استقامت کوه تمکین و بردباری در لطف و شفقت فیض
گستر و چاره ساز و در مهر و الفت غریب آشنا و مسکین نواز خامه ادب آموز کمال افزایش نقوش فضل
بیزوال بر لوحه استعداد طالبان تکمیل منقوش فرموده و انعام عام عالم آرایش دفتر جود برامکه را بر طاق نسیان نهاده

منظوم

ای فلک قدری که همت را تو کردی سربلند ... وی سرافرازی که بخشش را تو کردی سرفراز

اگرچه بیمن تربیت حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی خلد الله ملکه و سلطنته آنچه از صفات کمال و نعوت
جلال که تصور ارباب تأمل و تفکر بدان رسد فطرت پاکیزه اش بر وجه اتم و صورت اکمل جامع آنهاست

منظوم

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب ... همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

اما عمده صفات حمیده و زبده خصائص پسندیده آن فراخته شهرها و برافراخته کردگاران است
که در طریق اطاعت و بندگی حضرت شهنشاه زمان سلطان سریر عدل و احسان مهر سپهر سلطنت
و کامرانی ماه آسمان معدلت و جهانبانی ظل الله فی الارضین عون الضعفا و غوث العالمین خلد الله
ملکه و سلطانه آن چنان بتصدیق طویت و صفای عقیدت دم راسخ و قدم ثابت دارند که همت والا

همت ایشان را در استرضای خاطر عاطر سلطانی ببذل جان و مال ساختن بلکه تا بجان عزیز باختن
حیف و میل نیست و در انتظام و انتساق امور مملکت توجه خاطر فیض مقاطر ایشان بحدیست که همواره
از صبح مطلع پایه سریر زرین آفتاب از گوشه افق گلگون چهر تا فرو گذاشتن و افراشتن شب سراپرده
مشکین را در پیش ایوان سپهر خود را یک لحظه از تردد و مشقت فارغ نمیدارند و در انچه کافه رعایا
و برایا را مایه آسودگی و اطمینان حاصل آید و پایه موالات و مصادقت فیمابین این بادشاه زربخش و
زرریز و اولیای سرکار کمپنی انگریز بسوی ترقی و تضاعف گراید بدستیاری رای صایب و پایمردی ذهن ثاقب بهمگی همت میگمارند

منظوم

ز دنیا امیران با احترام	چه بردند همره بجز ننگ و نام
درین ره نجستند آسودگی	بجز محنت و رنج فرسودگی
نکردند بر بستر از خواب ناز	بآسودگی پای راحت دراز
چو زین خاکدان کام بر داشتند	ز نام نکو کام بر داشتند

نخبه حدیقه امکان و چمن آرای گلشن دوران آن گل سرسبد گلزار خلافت و این نسترن شاداب
بوستان وزارت را مدام دور از صرصر حوادث دوران و محفوظ از باد مهرگان مصائب زمان خرم و خندان و شگفته و ریان دارا و بحرمت النبی و آله الامجاد

آب و رنگ گلدار معرفت الهی بطراوت بخشی میراب
عقل خداداد حضرت شاهنشاهی خلد الله ملکه و سلطانه

بر خاطر خطیر سخن‌سنج نظیر و دانش اندوزان نکته شناس و روشن ضمیران تجربه اساس مکتوم و محجوب نماند که
دریافت کنه ذات مستغنی عن الوصف حضرت خالق کائنات بیرون از حیز امکان مخلوقات است

منظوم

مطلق که بود ز هر صفت پاک	هرگز نتوان نمود ادراک
زان رو که بعقل چون در آید	البته بصورتی بر آید
پس هر چه تو ممکنی خیالش	باشد ز مظاهر جمالش

امیر المومنین امام المتقین علي را علیه السلام پرسیدند از ماهیت الهي فرمود که هر چه در مخیله تو صورت بند و بدانیکه پروردگار عالم ورا سوی آنست

منظوم

انچه پیش تو غیر آن ره نیست	غایت فهم تست الله نیست

و بسالکان مراحل معني نیکو روشن است که برهبري عقل پاشکسته طریق دشوار گذار معرفت الهي را طي توان نمود و بدستگیري برهان تیغ شکسته بمنزل مطلوب اصلي نمیتوان رسید پس اینجا ادراک در ماند یکي از ادراک این است و سوید این قول مقوله ما عرفناک

منظوم

عقل خود کیست تا منطق ورا سی	ره برد در جناب پاک خدا سی
بقیاسات عقل یونانی	نرسد کس بذوق ایمانی
گر بمنطق کسی ولی بودی	بو رسینا ابو علی بودی

و حق سبحانه جل شانه که در شان بندگان خود کمال رافت و رحمت دارد ایشانرا از غور و تامل در ذات خود تحذیر فرمود تا اوقات ایشان ضایع نگردد چنانچه در کلام مجید میفرماید

و یحذرکم الله نفسه والله رئوف بالعباد منظوم عنقا شکار کس نشود دام باز چین کانجا همیشه باد بدست ست دام را و جناب سید انام علیه افضل الصلوٰة والسلام میفرماید ان الله تعالی احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار وان الملأ الاعلی یطلبونه کما تطلبونه انتم

منظوم

دره عشق نشد کس بیقین محرم راز	هرکسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرویست که روزی سرور انبیا علیه التحیة والثنا در راه میرفت جمعی از خدا طلبان را دید که سر در گریبان حیرت نشسته اند آنحضرت فرمود ایها الناس تفکروا فی صفات الله ولا تفکروا فی ذات الله

منظوم

من گدا و تمنا سی وصل او هیهات	مگر بخواب به بینم جمال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است	ز حیرت قد و بالا سی چون صنوبر دوست

فائده

در معرفت جناب باری اختلاف کرده اند بعضی گویند خدا را هم بخدا توان شناخت و بعضی بر آنند که بواسطه عقل باید شناخت و بعضی گویند خدا را بعنایت و بهدایت اوی باید شناخت و بعضی گویند آفریدگار را حق المعرفت بجز آفریدگار نداند کما قال علیه السلام لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

و بعضی گویند معرفت جناب اقدس الٰهی بمعرفت نفس خود حاصل شود زیراکه هرچه درین عالم اکبرست در آدمی که عالم اصغرست موجودست ازینجا گفته اند من عرف نفسه فقد عرف ربه

حکایت

آورده اند که در دیار مغرب شهری بود و ساکنان آن همه از دیده بصارت عاری و حکایت فیل بگوش ایشان رسیده بود و از مدت دراز این آرزو بدل داشتند که روزی هیکل فیل را دریافت نمایند و درین تمنا روز را شب و شب را

بروز می آوردند ناگاه از مساعدت بخت آن آرزومندان بازرگانی که چند فیل با خود داشت در آن شهر وارد
گردید چون این مژده سامعه نواز اهالی آن شهر کور سواد گردید از فرط شادی و سرور در جامه نگنجیده فی الفور
دانشمندان خود را فرستادند تا وضع فیل را بروجهی که شاید و باید دریافت نمایند عقلای بی بصیرت که کور
باطن و ظاهر بودند پریشان پریشان نزدیک فیل رسیدند یکی دست خود را بلند کرد گوش فیل بدست وی آمد چیزی
در لمس خود مانند سپر معلوم نمود و پیش عقل خود قرار داد که همانا فیل مانند سپر میشود و دیگری دست از پایین
برافراشت خرطوم فیل بدست وی آمد چیزی مانند عمود دریافت و او را اعتقاد شد که فیل بشکل عمود می شود
و یکی دیگر دست بحماقت دراز کرد پای فیل بدست وی آمد او بقیاس خود دانست که فیل مانا ستون است و دیگری
دست خود را بالا نمود دستش بر پشت فیل رسید او بتصور بی تصدیق دریافت که فیل مانند تخت می شود و همه
شادان و فرحان باماکن خود باز گشتند اهالی شهر چون خبر مراجعت آنها شنیدند در خدمت آن دانشوران
بیدانش حاضر آمده از هیئت فیل استفسار نمودند یکی بجای خود گفت که خالق اکبر فیل را مانند سپر بعالم جلوه گر ساخته
و یکی با قوم خود بیان نمود که قادر بیچون فیل را بشکل عمود از عدم بوجود در آورده و یکی خاطرنشین یاران خود ساخت
که ایزد بیچون فیل را بهیئت ستون مخلوق نموده و یکی با گروه خود چنین گفت که بخشنده اقبال و بخت فیل را
بصورت تخت ایجاد فرموده خلاصه اهل هر محله چنانکه از عقلای خود شنیده اعتقاد نمودند چون سخن بهمدیگر رسید
همه برخلاف گفتن آغاز کردند و منکر یکدیگر شدند و در اثبات عقیده خود و نفی اعتقاد دیگران دلیل آوردند
یکی لب بتقریر گشاد که فیل را چون نبرد سوکه مقدمة الجیش میبارند و لشکر را در پناه فیل میدارند پس لازم افتاد
که فیل مانند سپر باشد تا محافظت لشکر تواند و دیگری دلیل آورد که فیل چون در روز جنگ خود را بر لشکر دشمن
میزند تا از هم پراگنده شود ضرورست که مانند عمود باشد و دیگری اظهار حجت نمود که بالای فیل اگر صد من بار

کنند هیچ زحمت بوی نمی‌رسد پس واجب آمد که فیل مانند ستون باشد و دیگری برهان خود بمعرض
بیان آورد که هرگاه چند کس بآرام تمام بر پشت فیل می‌نشینند لا محاله فیل مانند تخت خواهد بود و اکنون
ارباب دانش و بینش تامل فرمایند که این بی بصیرتان تیره رای و ظلمت نهاد این کج گرای چند انکه
ازین نوع دلیل گویند از معرفت فیل دور تر افتند و باین ترتیب مقدمات هرگز نتیجه راست نیابند
پس همچنین است حال فکر و استدلال در معرفت ایزد ذو الجلال که هر چند پیک خوش خرام وهم و خیال
بی سپر این طریق دشوار گذار شود و بصد هزار قران در شهرستان کنه ذات او تعالی شانه پی نبرد
و مقتدر رسن قال

کسی کو آدمی را کرده بنیاد		کجا گنجد بوهم آدمی زاد

و خواجه محقق نصیر الدین طوسی در بعضی از مصنفات خود آورده که معرفت و شناسائی ذات
واجب که طاقت انسانی بان میتواند رسید چند مرتبه دارد یکی شناسائی جمعی است که در سلسله
تقلید گرفتارند و تصدیق بوجود حق سبحانه جل شانه کرده اند بی انکه دلیلی و برهانی بر آن دانند بلکه
بهمین اعتماد کرده اند که ما از پدران و استادان خود چنین شنیده ایم و ایشان دروغ نمیگویند
و مرتبه دیگر معرفت جمعی است که بدلیل و برهان اثبات واجب کرده اند و بمشاهده ممکنات و ملاحظه
مصنوعات علم بوجود صانع بهم رسانیده و مرتبه دیگر خدا شناسی برخی از مومنین است که اطمینان
خاطر در شناخت حق ایشان را بهم رسیده و بعلم الیقین بدانند که او سبحانه خالق کائنات و روشنی
بخش ارض و سماوات است چنانچه خود در توصیف خود میفرماید الله نور السموات و الارض و مرتبه دیگر
معرفت ارباب شهود و فناست که بعین الیقین مشاهده معشوق حقیقی کرده اند و از غایت التذاذ

از ان وجود خود را درمیان ندیده همه او شده اند و هرچه می نگرند عین او میدانند هیچ مرتبه ازین مرتبه بلندتر نیست و نعم ما جری علی لسان الحال

منظوم

آنانکه ز جام معرفت سرشارند — در خلوت دیده غیر را نگذارند
چون در نظر بینش شان غیری نیست — در هرچه نظر کنند حق پندارند

بحمد الله والمنه که قبله عالم و عالمیان کعبه زمان و زمانیان زنگ زدای آئینه حق پسندی چهره افروز دانش پروری و هنرمندی پاک باطن ایزد شناس حقیقت پژوه روشن قیاس قطب وقت نگار زمان مرشد روزگار وحید دوران بدر تابنده فلک هدایت و حق رسانی مهر درخشنده سپهر معرفت و خدادانی دانای رموز اسرار آفرینش خرد آموز ارباب دانش و بینش مطرح لوامع انوار وجود سور و تجلیات آفتاب شهود هادی سبیل عرفان رهنمای طریق الیقان صاحب کشف و کرامات خداوند خوارق آدات مظهر انوار غیبی کاشف اسرار لاریبی حضرت سیدنا و مولانا ابوالظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی اتم الله تعالی علیه مواهبه و اکمل بالسعادت مراتبه

للراقمه

چه شاهی که شاهان والا شکوه — دوان در رکابش گروها گروه
بلندست از نه فلک پایه اش — هما آشیان بسته در سایه اش
ز نور ضمیرش فراز سپهر — شود مهر بینان چو انجم ز مهر
بطاعت بود هر زمانش نظر — توجه بحق باشدش بیشتر

خدا باز باشد همه کار او	خدا چون پسندید اطوار او

بقوت وجدانی و ذوق عرفانی ذات مقدس الٰهی را بروجهی که می باید شناخته و تشخص والا رتبه در مقام عرفان از حد علم الیقین بالاتر خرامیده خود را بر وساده عین الیقین جلوه گر ساخته و آن عالیجناب عالمیان مآب بی شائبه غلو و اغراق زبدة الواصلین قدوة العارفین سراج الملة والدین کهف اهل یقین و رشته مسترشدین است و چون باتفاق جمهور عارفان و اعتقاد رهروان راه ایقان حجاب در طریق خداشناسی همین خودی و خودپرستی است شکر خدا که پنجه خار خودی و خودپرستی گاهی بدامن دل صفا منزل این بادشاه مومن و دیندار خدا پرست عالی وقار نرسیده بلکه آن خداوند ستوده سیرت بصارت بخش خداوندان بصیرت از کمال فروتنی بدین معرفت بین همه را دیده و خود را در میان ندیده و از ینجاست که ذات بابرکات آن شاهنشاه عالی صفات مصدر حسنات بخشنده سیئات بر اوج مصداق من عرف نفسه فقد عرف ربه رسیده و دل نورانی مشاکل آن منتخب مجموعه کمالات دینی مجموعه منتخبات علم یقینی بتشریف تقرب الٰهی مشرف گردید

لراقمه

سایه با ذات آشنا باشد	شاه ما سایه خدا باشد

شادابی گلزمین صفحات این کتاب نزهت قرین برشحه ابر مدرار خامه مدایح
نگار طاعت و عبادت حضرت معز الدنیا والدین خلد الله ظل مکارمه علی کافة المومنین والمسلمین

بر ناسکان مناسک طاعت و سالکان مسالک اطاعت واضح و لایح باد که جناب اقدس الٰهی بنی نوع انسان را که از تنگنای عدم بوسعت آباد هستی جلوه افروز گردانیده مقصود از این

ایجاد و ابداع آنست که او را بخداوندی پرستش نماید و بحضور باطن بطاعت و عبادت وی گراید چنانچه او سبحانه جل شانه در کلام فصیح نظام خود ارشاد میفرماید و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون پس هر که از گلبن این امر هدایت مشحون گلی نچیده در نهال بخت خود ثمری ندید آری طاعت و عبادت بوستان نزهت قاصدان مقاصد عرفان هست و محل راحت سالکان ایقان هر که بعین عبادت رسیدنشان سرچشمه حیات ابدی یافت و آنکه بر خاک طاعت جبهه سائی ننمود مهر قبول بر وی نتافت

از راقمه در عرض حال و طلب آمرزش از جناب ارحم الراحمین

ای بعطا کامروای همه — وی بکرم عقده گشای همه

کافر و مومن ز عطا رهگذار — از کرم و لطف تو امیدوار

نیست چو من بنده عاصی کسی — کرده بعالم ز سیاهی بسی

جرم و گنه بیش ز حد کرده ام — نیک نکردم همه بد کرده ام

هیچ دلم میل عبادت نکرد — هیچ بطاعات تو عادت نکرد

جز رقم ذلت و عصیان من — ثبت نگردید بدیوان من

آه از آن دم که من شرمسار — آورم از قبر بمحشر گذار

روسیه و سر زندامت به پیش — گشته پشیمان ز عملهای خویش

رفته ز دل تافته صبر و سکون — مردمک دیده نشسته بخون

وای از آن دم که در آن ماجرا — رحمتت دست نگیرد مرا

نگذرد از ذلت و عصیان من — چشم نپوشد ز گناهان من

از کرمت عفو گنه خوشنما ست ها / معصیت و عفو بهم آشنا ست

حسن عمل گرچه نباشد مرا / حسن کرم هست تو ای خدا

منفعلم رحم بکن بر دلم / قطره رحمت بفشان بر گلم

اخته مسکین بکرم واثق است / هر چه کنی تو بهمان لائق است

خطاب بسوی خود

ای دل بدکار بعصیان مرو / یکدو سه اندرز ز اختر شنو

بهر خدا دل بعبادت ببند / در ره او عقد اطاعت ببند

سر بقدم سوی محراب بر / دیده بدریوزه خون ناب بر

ساز جبین را بیقین سجده ریز / کن نفست را ز اثر شعله بیز

چند دل افسرده توان زیستن / حیف بود حیف چنان زیستن

سینه که از سوز عبادت جدا ست / هر چه در آن سینه بود اژدها ست

بتکده دل ز بتان هوس / پاک کن و پاک بر آور نفس

تا شود از اثر نور دین / سجده حق نور فزای جبین

سینه تحقیق و صد از کلفت / نور یقین جوشش زند از دلت

اکنون باید دانست که عابدان چهار طبقه اند یکی انکه بامید بهشت خدارا عبادت کنند این گروه تاجرانند دوم انکه از خوف دوزخ پرستش نمایند این قوم چاکرانند سیوم انکه از روی تعظیم وی را بپرستند این جماعت صادقانند چهارم انکه بقدم اخلاص طی وادی عبادت نمایند این طبقه عاشقانند که ایشان را

نه رجاي بهشت ست و نه خوف دوزخ كما قال الامام زين العابدين عليه السلام في بعض مناجاته ما عبدتك خوفا من نارك ولا طمعاني جنتك بل وجدتك اهلا للعبادة فعبدتك

منظوم

از خدا نعمت جنت طلبد زاهد وما	نجد اگر ز خدا غير خدا ميطلبم
هر كسي راز تو گر هست بنوعي طلبي	ما بهر نوع كه هست از تو ترا ميطلبم

فائده

اگر كسي استفار نكند كه كارهاي خود را كه بدنيا متعلق ست اول راست كند بعد ازان بطاعت عبادت الهي مشغول گردد پس كار دنيا راست خواهد شد و روز عبادت او را ميسر خواهد گرديد

وهذه ورقائله

تا كار جهان راست كني دير شود	چون دير شود دولت ز ما سير شود

حكايت

منقول ست كه حضرت امام زين العابدين عليه السلام چون به نماز بر خاستي گلزار رخساره مباركش از تغير رنگ زعفران زار گشتي پرسيدند كه اي فرزند رسول كونين واي نور ديده امام الحرمين اين چه حالت ست كه بنده گان را موجب رنج و ملالت ست جواب داد كه هيچ ميدانيد كه در حضرت كه ايستاده مي شوم و با كه سخن ميگويم آري گزارنده نماز اگر بيقين كامل داند كه بحضور كه ايستاده ست و با كه مناجات ميكند التفات بسوي اغيار فرو گذارد و ساحت دل از خس و خاشاك انديشه ما سوي پاك دارد

حكايت

آورده اند که جناب رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم با مردم بسخن مشغول بودی و اخلاق کردی اما چون وقت نماز در آمدی چنان حال بروی متغیر شدی گوئی هیچکس را نشناخته و با هیچیک آشنائی نداشته

منظوم

خواهی که تو آشنای جانانه شوی	باید که زهر دو کون بیگانه شوی

حکایت

ذوالنون مصری را پرسیدند که عبودیت چیست گفت در همه حال بنده او باشی چنانکه او در همه حال مولای تست الحق نوعیکه در خواجگی او تقصیری نیست باید که در بندگی و اطاعت وی از ما مردم نیز قصوری نباشد

حکایت

آورده اند که حضرت داود علی نبینا وعلیه السلام از جبرئیل امین پرسید که برای عبادت از روز و شب کدام وقت فاضلتر است گفت نمیدانم اما هر شب در هنگام سحر عرش اعظم با هتزاز آید و شورشی در زمره روحانیان افتند درهای فیض و فتوح بگشایند و عاشقان درگاه بناله و آه در آیند

فائده

عابدان که تخصیص استغفار بوقت صبح نموده اند بجهت آنست که نفس مردم درالوقت از مشاغل فارغ بوده است و روح و دل از علائق خالی و براحت آسوده پس بنده مومن که در آن ساعت پهلو از بالش نرم برداشته و لذت خواب شیرین را گذاشته بعبادت مولای خود مشغول شده لاجرم اجر بیشمار یابد و فیض بیشمار

منظوم

چشم صاحب دولتان بیدار باشد صبحدم	عاشقان را ناله های زار باشد صبحدم

پرده بردار و سعادت هر سحر از رخ ولی	آن تواند دید کو بیدار باشد صبحدم

حکایت

در کتب معتبره سبب پیدایش مشک نافه چنین مرقوم است که آهوان بیابان چین تا چهل روز از خوردن گیاه ناپاک اجتناب نموده به تناول اندکی از خاشاک بگذرانند و شب چهل و یکم از آخر شب رو بسوی مشرق آورده منتظر باشند و می که صبح صادق بدمیدن گراید و باد سحری در وزیدن آید آن باد را بخود در کشند و ببرکت آن نسیم مبارک دم خلاصه خون که در سینه آهوان است در نافه بند و مشک گردد چنانچه خواجه عطار در مثنوی خود میگوید

منظوم

ازان دم مشک سیه آید پدیدار	وزان دم گردش خلقی خریدار
چو خونی مشک گردد از دم پاک	بود ممکن کرد جانی نبود خاک
بلی چون نور حق در جان درآید	تنت جانی برنگ جان برآید
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز	ولی این کیمیا در راه دین باز

حکایت

بزرگی از حاتم اصم پرسید که نماز چگونه میگذاری گفت چون وقت شب در آید وضوی ظاهر با آب کنم و وضوی باطن بتوبه آنگاه بمسجد در آیم و بهشت و دوزخ را بر دست راست و چپ دانم و صراط را زیر قدم انگارم و عمل را بخدا سپارم و تکبیر گویم بتعظیم و قیام نمایم بحرمت و قرآن خوانم بهیبت و رکوع کنم بتواضع و سجود بتضرع سبحان الله این است نماز خاصان حق و طاعت برگزیدگان خداوند مطلق نه مثل عبادت ما گرفتاران ماسوا و اسیران حرص و هوا که دست بمناجات برداشته ایم و دل بصد جا در گرو داشته

منظوم

ازین نماز چه حاصل بود که من بی او	نشسته روی بمحراب و دل ببازارم
کسیکه جامه لبسک بر زند نمازی نیست	نماز من که پسندد که در بغل دارم

حکایت

در کتاب روضة الریاحین مرقوم ست که حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام روزی سیرکنان بر کناره دریائی رسید از جناب کبریا ارشاد شد که ای سلیمان در قعر این دریا سیری بکن آن حضرت یکی از دیوان را بقعر آن دریا فرستاد وی باز آمد و گفت هر چند درین بحر سیر کردم هیچ عجایبی ندیدم آنگاه آصف را فرمود که اسم اعظم برخوان چون خواندن شروع نمود قبه از آن دریا برآمد که بقدرت الهی از یکدانه مروارید بود و درون آن تخت مرصعی نهاده و جوانی بر بالای آن بعبادت الهی مشغول نشسته چون فارغ شده سر برداشت و سلام بر سلیمان کرد سلیمان بعد جواب سلام پرسید که ای جوان تو چه کسی و از چند مدت در قعر این دریا بسر می بری گفت یا نبی الله من از زمان حضرت ابراهیم درین دریا بعبادت الهی مشغولم و احوال من برین منوال ست که پدر و مادرم تا که در قید حیات بودند در خدمت آن ها بسر میبردم از مشیت الهی مادرم را زمان رحلت قریب رسید و او در آن هنگام دعای در شان من کرد که بار خدایا پسر مرا عمری دراز در طاعت بده و از شر شیاطین جن و انس نگاه دار چون وی از دار فانی انتقال نمود در خدمت و رضاجوئی پدر کمر بستم بعد چندی او را نیز اجل رسید در وقت رحلت همین دعا در شان من کرد روزی سیرکنان بکنار این دریا رسیده بودم که ناگاه این قبه بر من ظاهر شد و من از برای دید عجایب و غرائب درون آن قبه رفتم ملکی بیامد و آن قبه را بقعر دریا برد و در آن جا ذوق طاعت و عبادت

الهي بردلم ستوپيه گرديد و اکنون دو هزار و چند سال است که درين قبه ميباشم و هر روز خوانچه پر از انواع نعمت پيش من مي آيد و بقدر گرسنگي از آن ميخورم و در ياد حق جل و علي مشغول مي باشم اين بگفت و سر در مراقبه فرو برد و آن قبه از نظر غايب گرديد و سليمان عليه السلام را به ديدن اين بوالعجبي تا دير وقت حيرت عظيم داد

فائده

فخر الدين رازي را درين مسئله با سائر مفسرين اختلاف است اول اينکه مفسرين اجماع دارند بر اينکه آصف برخيا وزير حضرت سليمان علي نبينا و عليه السلام اسم اعظم ميدانست و رازي در جواب آن ميگويد لاجائز ان يکون آصف اقدر من سليمان عليه السلام و ديگر قول مفسرين است که موسي عليه السلام اکثر علم از خضر عليه السلام آموخته و رازي گويد که آن موسي ديگر بوده است و اگر موسي بن عمران باشد لاجائز ان يکون الخضر اعلم من موسي و ديگر اجماع مفسرين بر اين است که حضرت داود علي نبينا و عليه السلام بر زن اوريا فريفته و اورا مستعصم حبشيش مجاهدين گردانيده بحرب فرستاد تا او بقتل رسيده و زوجه اورا بزني خود آورد و فخر الدين رازي ميفرمايد لا احکم انا علي داود بانه فعل ذالک

حکايت

آورده اند که يحيي پيغمبر علي نبينا و عليه السلام از خوف الهي چندان گريست که بر هر دو رخساره مبارکش دو نهر اشک پيدا شد روزي پدر بزرگوارش حضرت زکريا فرمود که اي پسر من بزاري تنها از خداي تعالي فرزندي خواستم که ديده من بديدار روي روشن گردد اما تو بدين گريه و زاري نور از چشم جهانبينم بردي و جهان در ديده من تاريک کردي گفت اي پدر جبرئيل امين مرا خبر داده است که مردم از آتش دوزخ امان نيابند الا آن کس که در دنيا از خوف حق پيوسته گريان باشند زکريا علي نبينا و عليه السلام چون

این سخن بشنید زار زار بگریست و گفت ای پسر گریه کن چندانکه میتوانی

منظوم

ور شنیدی گریه احسنت خنده الیست	مرد آخر بین مبارک بنده ایست

فائده

نتیجه گریه خنده است و نتیجه خنده گریه مصرع یک روز که خندید که سالی نگریست آن همه اشک حیرت که گلابکش از حدقه گل می چکاند نتیجه یک خنده است که غنچه گل سحرگاهان بر کار جهان میزند و قهقهه نشنیده هنوز در گلو باشد که گریه های زار خون دل از دیده برون می افکند

حکایت

آورده اند که جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله وسلم بر جنازه طفلی نماز خواند ناگاه شخصی گفت که خنک جان این طفل معصوم که بی لوث گناه ازین دار فانی رحلت نمود همانا طائری از طائران بهشت خواهد شد رسول علیه السلام غضبناک شده فرمود تو چه میدانی که باوی چه خواهند کرد بخداوندی خدائی که من پیغمبر اویم نمیدانم که با من بچه سلوک پیش خواهند آمد

حکایت

یکی از صلحا گوید که من نوبتی نماز سی ساله خود را که در صف اول خوانده بودم اعاده کردم بسبب آنکه روزی مرا مانعی پیش آمده اندک درنگ شد بعد از آن چون برای ادای نماز بمسجد آمدم در صف اول جای نمانده بود ناچار در صف دوم ایستادم اما هر گاه بیمین و یسار خود نگریستم دیدم که جمعی از مردمان بر من نظر انداخته تعجب می کنند که امروز این بزرگ بچه علت در صف دوم ایستاده و من ازین سبب

در خود اثر انفعال یافتم پس معلوم شد که تمام آن نمازها مشتمل بر ریا بود زیرا که هرگاه مقصود چنین باشد
که مردم مرا از سابقین بالخیرات دانند بی شبه ریایی خواهد بود ازین جهت آن نمازها را از درجه
قبول بارگاه الهی ساقط شمرده اعاده نمودم

حکایت

از ابراهیم خواص منقول است که گفت در اثنای سیاحت روزی بقریه رسیدم و بزیارت بزرگی که مقیم
آن مقام بود رفتم چون بخانه وی درآمدم خانه دیدم مختصر و پاکیزه که از کثرت نور و ضیا مانا بدل ارباب
صفا بود و اندران دو محراب ساخته بودند در یک محراب پیری بود نورانی جمال و در محراب دیگر
عجوزی پاکیزه خصال و هر دو از بسیاری طاعت و عبادت با روی پر انوار ضعیف و زار بوده و سن شان بنهایت
عظیم نموده‌اند و من سه روز به تکلیف ایشان در انجا ماندم و در وقت وداع از مرد پیر پرسیدم که این ضعیفه
شما را که باشد گفت از یکجانب دختر عم و از یک جانب زن گفتم درین دو سه روز شما را با یکدیگر سخت
بیگانه یافتم و این رسمی که میان زن و شوهر می باشد مشاهده و ملاحظه نکردم گفت آری شصت و پنج سال است
که چنین حال است سبب آنرا استفسار نمودم گفت ما در کودکی عاشق همدیگر بودیم و پدرش او را بمن
نمیداد زیرا که دوستی همدیگر معلوم کرده بود و مدتی در آتش هجرانش سوختیم تا پدر او ازین جهان فانی رحلت
نمود و پدرم که عم وی بود او را با من وصلت کرده داد و در شب اول چون یکجا شدیم او گفت هیچ
میدانی که حق سبحانه تعالی چه نعمت بی قیاس بما عطا فرموده که ما را بیکدیگر رسانیده و دلها را از قید هجران
خلاصی داده و از نگرانیها فارغ ساخته گفتم آری شکر این نعمت بکدام زبان ادا کنیم گفت بیا تا امشب
بشکرانه این عطیات خود را از هوا و هوس باز داریم و بعبادت حضرت حق مشغول باشیم گفتم ثواب باشد

و چون شب دیگر شد همچنین گفت و شب سیوم نیز چون بر همین منوال گذشت ذوق طاعت و دل ما مردم اثر کرد و اکنون شصت و پنج سال هست که حلاوت عبادت الهی کام جان ما را چنان شیرین ساخته که بغیر شکر و طاعت همه چیز تلخ معلوم میشود

حکایت

آورده اند که ذوالنون مصری روزی از سر بازاری میگذشت طبیبی را دید که خلقی بروی گرد آمده و هر کس درد خود را باوی میگوید و او دوا میفرماید ذوالنون هم پیشش رفته بعد ادای سلام التماس نمود که هر درد را دوای میگوئی من نیز دردی دارم اما نمیتوانم که بر رو آرم تو که نباض بی نظیر و نبض شناس بی بدل هستی روی مرا ببین و دوای من بگو طبیب ساعتی در روی من نگریست و بگریست و گفت ای مریض بگیر بیخ فقر و برگ صبر و هلیله تواضع و بلیله خشوع و در هاون توبه فگن و بدست نیاز بسای و بپارچه مجاهده بیز و در دیگ طاعت بینداز و آب خوف در وی بریز و بر سر آتش محبت بجوشان و به کفگیر تفکر بالای آنگاه در جام رضا بر آر و شکر بر وی پاش و بقاشق استغفار بگردان و بوقت سحر نوش تا ازین درد شفا یابی

حکایت

آورده اند که صهیب رومی همه شب خواب نفرمودی و ساعتی بر بستر آسودگی نیاسودی تا از بسیاری بیداری اثر ضعف و بیماری بروی ظاهر گشت و او در حرم خویش زنی بود آن زن گفت ای صهیب تو تن خویش را بزیان دادی و از خدمت من باز ماندی آخر بگو که سبب این همه بیداری چیست و بیماری باطنت از کیست صهیب جواب داد که شب وقت خلوت عشاق هست چون بخلوت گاه شب در می آیم گاهی خیال جمال بهشت پیشم می آید و زمانی هول نکال دوزخ رو مینماید و ذکر جنت شوق مرا می افزاید

و فسکر دو نرخ خواب مرا می رباید زمانی بشتاقم و مشتاقان را خفتن نشاید و ساعتی ترنم و سپاران خواب کجا آید

منظوم

تو سر بر بالش غفلت از آن آواره کی ترسی — کسی کز حق بود ترسان سر تن بالین کجا بیند

فائده

روا شدن حاجت از کسی توقع توان نمود که او بکس احتیاج ندارد و آن پروردگار عالم است که غنا لازم او است
پس هر محتاجی را بوسیله و ذریعه عرض حاجت در حضرت او باید کرد و آن وسیله عبادت و عبودیت است

منظوم

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر — که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود
کرمش نامتناهی نعمتش بی پایان — هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

و اگر چه خداوند کامل از رسائل و اعی و وسائل مستغنی است اما بنده باید که طریق بندگی
فرو نگذارد زیرا که رحمت دوست بهانه جو است

منظوم

تا نگرید کودک حلوا فروش — دیگ بخشایش نمی آید بجوش

حکایت

یکی از حکام در خدمت بزرگی مکتوبی نوشت که ذکر الهی مراد از کدام چیز است آن بزرگ در جواب او
مرقوم نمود که ذکر بیش من ترسیدن است از خداوند خود در دل اگر چه بزبان ذکر او کمتر گوید و آنکه
ترسنده داخل ذاکران نیست اگر چه به تسبیح و تهلیل بسیار طریق نجات جوید

منظوم

ذکر آنست کز و یاد بکنی وقت گناه		ذکر گفتن همه آن نیست که گوئی ایمند

فراوان شکر و سپاس خداوندی را سزاست که نخلبند ریاض سلطنت نخل برومند بوستان خلافت زیب خلق خدا و حامی دین نجم درخشندهٔ فلک یقین معدن علوم روحانیه ینبوع اسرار سبحانیه ره نورد طریق ایقان جرعه نوش رحیق عرفان نگین خاتم جلال واسطهٔ عقد کمال دیباچه رساله هدایت عنوان صحیفه عنایت آئینه اسما و صفات الهی لائق مرتبه خلافت و شاهنشاهی را آفریده

نافذ الامر کشور آمال		مالک الملک دولت و اقبال
گلبن بوستان دانائی		شیر آسمان یکتائی
دشمنش کور باطن و ظاهر		نور حق از جبین او باهر
رونق کارگاه امکانی		ذات او فیض فضل یزدانی
روشنی زو بچشم اختر باد		مهر او تا ابد منور باد

جناب مستطاب هلال رکاب عرش قباب حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی شرح الله بالعبادة صدره وارسی سن ذری الکرامة بدره در تاسیس بنای قصر طاعت و تشید اساس کاخ عبادت پیشوای ابرار است و پیوسته در پاسبانی انفاس و اوقات و محاسبه ایام و ساعات مواظبت شعار عنان های خود را در رضای ایزد باخته و هوای نفس سرکش را محکوم فرمان خود ساخته ضمیر منیر آن سالک منازل حقیقت مطلع

انوار خورشید عالم جبروت ست و چمن زار باطن آن گل سرسبد گلبن معرفت مورد باران سحاب
اسرار ملکوت رقت قلب قدسی قالبش دریا و آلیی بحد یست که بکرات و مرات مشاهده دیده ما بندگان
گشته که با صغای یک بیت مشتمی یا استماع یک نغمه جان سوز سحاب قطره بار چشم سعادت فرجامش
چندان رشحه فیض کشاده که مزرع دردمندی ارباب ذوق سیراب گشته

منظوم

بسکه از دیده بدامن رود و شش اشک نیاز   شمع گوئی که ازو اشک فشانی آموخت

اگر محاسب خامه اوصاف طراز باحصار مراتب زهد و عبادت این شاه سرافراز گراید اوراق
سپهر و اطباق ماه و مهر از عهده سواد آن بیرون نیاید اما بمقتضای مقوله ما لا یدرک کله لا
یترک کله ذکر بعضی از آن مراتب درین صحیفه ثبت گردانید و بدین وسیله خود را براوج سعادت و افتخار
رسانید چمن آرای حقیقی گلشن ریاضت آن عالیجناب مستطاب را همواره بآبیاری الطاف سرمدی
ابدی النضره دارا د و بضاعت طاعت و عبادت آن معلی نصاب شرف انتساب را بعنایة قبول
حضرت خود گردانا د بجاه محمد سید الاولین و الآخرین و آله الطیبین الطاهرین صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین

شگفتن غنچه گفتار عندلیب کلک مجلد رقم به بوی نسایم فیض شمایم گلشن
اخلاق سلطان مفیض الجود و الکرم خاقان قاآن حمید الاوصاف جمیل الشیم ادام الله تعالی ملکه و سلطنته

بر ارباب فطنت و اصحاب خبرت مخفی و مستتر نماند که آفریدگار عالم جل جلاله و عم نواله انسان را
از دو چیز آفریده است یکی صورت ظاهر دوم سیرت باطن صورت ظاهر مراد از تناسب اعضای
ظاهر یست مثل چشم و ابرو و لب و دهان و دست و پا و قد و قامت و سیرت باطن عبارت از مکارم

اخلاق است و آن فضائل چهارگانه باشد حکمت و شجاعت و عفت و عدالت و این هر چهار
متعلق است بقوت سه گانه انسانی که اول آن قوت ناطقه است و آن را نفس ملکی گویند و خاصه
آن ادراک حقائق موجودات است و فضیلت حکمت از ان پیدا آید دوم قوت غضبی که آن را نفس
سبعی خوانند و آن سبب غضب بر غیر بود و فضیلت شجاعت از ان حصول انجامد سیوم قوت شهویه
که آن را نفس بهیمی خوانند و فضیلت عفت از آن پیدا شود و چون انسان را این سه فضیلت حاصل
آید فضیلت عدالت ازین هر سه متولد شود و تمام حکما را برین قول اتفاق است اما انواع که در تحت حکمت است
چهار است ذکا و صفائی ذهن و حسن تعقل و حسن محافظت و انواع که در تحت شجاعت مندرج است
شش است کبر نفس و علو همت و حلم و تواضع و حمیت و رقت یعنی نرم دلی و شفقت نمودن بر
ابنای جنس و انواع که در تحت عفت است هفت است حیا و صبر و قناعت و وقار و حریت و سخاوت
و انواع که در تحت عدالت است پنج است صداقت و وفا و تسلیم و توکل و عبادت و شرح این همه
درین مختصر گنجایش ندارد و از کتب مبسوطه این فن بر وجه احسن دریافت میتوان نمود بالجمله بعضی
از جاهلان بی بصیرت در مصنفات خود آورده اند که حسن اخلاق مراد است از انقطاع صفات
شهوات و غضب که منشای صفات ذمیمه و مصدر اخلاق ردیه اند این هیچ نوع امکان ندارد
زیرا که قوت شهوت و غضب اگرچه از صفات مهلکه اند اما اساس بقای انسانی بوجود این هر دو مستحکم است
اگر قوت شهوت نباشد جذب غذا که مادهٔ حیات بنی نوع انسان است از قوت دیگر متصور نشود
و اگر قوت غضب نباشد دفع اسباب هلاک هرگز ممکن نبود اما اینقدر هست که افراط و تفریط در این هر دو
باعث فساد عظیم است پس هر که حد اعتدال را مرعی دارد او جامع مکارم اخلاق تواند بود و شیخ

ابوعلي سینا گوید کسي را که این ده خصلت شعار باشد او صاحب اخلاق است اول راستي با حق دوم انصاف با خلق سیوم قهر با نفس چهارم صحبت با علما پنجم تعظیم بزرگان ششم شفقت بر خوردان هفتم محبت با دوستان هشتم حلم با دشمنان نهم بذل با درویشان دهم نصیحت با جاهلان و اهل تحقیق چنین گفته اند که حد اخلاق آنست که هر که به بیرحمي از تو ببرد تو از راه شفقت بدو پیوند نمائي و هر که ترا از خیر خود محروم گرداند تو بحسب استطاعت ایثار او کني و هر که بر تو جور و جفا کند تو بمهر و وفا با وي پیش آئي

فائده

خلق نتیجه کرم است و کرم منزه از خود و خرد و شعاع فیض است و فیض تائید الهي است پس هر که بخلق و کرم مخصوص گردد کارهاي دشوار بر او آسان شود و در اخبار متواتر وارد است که خداي تعالي دشمن میدارد آن کس را که وجود او از کسوت اخلاق معرا است و نیز در حدیث شریف آمده که آدم بدخلق و درشت خو با وصف ایمان هرگز داخل بهشت نخواهد شد الا بعد از تادیب بسیار و حکیمي گفته بیت

که اگر فاجر خوشخو مصاحب من باشد از آن بهتر که عابد بد خلق

منظوم

اگر حنظل خوري از دست خوشخوي		به از شیرینی از دست ترش روي

وارسطو میگوید اگر جایز بودي که خداي تعالي بر بندگان خود ظاهر شدي هر آینه در صورت اخلاق خود را ظاهر نمودي

منظوم

حق در میان خلق اگر جلوه مینمود		در جلوه گاه حسن بدین پیکر آمدي

حکایت

آورده اند که جمعی از یهود حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام را دشنام دادند و آنحضرت هر یک را ثنا گفت و از غایت لطف و کرم بر آن سرد گویان کرم نثار حواریان پرسیدند سبب چیست که ایشان جفا را با نوش عطا مقابل کردی و در عوض خار رفتار گلهای گلبن وفا بخشش فرمودی روح الله در جواب فرمود کل ینفق مما عنده

منظوم

ز هر نقد سیمی که در ما درج کردند	گشد رمایه هر یک خرج کردند
درین صحرا بسی آهو ست لب خشک	یکی در نافه خون دارد یکی مشک
هزاران جانور سیتبی درین دهر	یکی تریاک می بخشد یکی زهر
ز آب و خاک بین تا آتش و باد	خدا هر ذره را خاصیتی داد

حکایت

آورده اند که روزی جناب امیر المومنین امام المتقین یعسوب الدین علی ابن ابیطالب علیه السلام غلام خود را چند نوبت آواز داد و او جواب نداد حضرت خود بر خاسته و یرا دید که تنها نشسته بلهو و لعب مشغول است فرمود مگر تو آواز مرا نشنیدی گفت بلی شنیدم پرسید که چرا جواب ندادی گفت چون یقین میدانم که تو با این جرم گاهی بر من عقوبت نخواهی کرد از جهت اغماض و کاهلی کردم آنجناب فرمود برو که ترا بجهت رضای حق سبحانه تعالی آزاد کردم

حکایت

چون عباسیان خواستند که بخلاف بنی امیه لباسی برای شناخت خود قرار دهند قاصدی نزد ابو مسلم فرستاده از رای صائب وی استمداد نمودند او جواب داد که رنگ سرخ مناسب

کوه کان سبت و سفید لائق آزادگان و سبز جامه روحانیین و سیاه لباس قسیسان پس لائق آنست که تا هر لباسی اختیار کنید که از وشیر بابکان نیشاپور پسر خود وصیت کرده که ای پسر چنان جامه باید پوشید که در سر کار هیچ صاحب دولتی نباشد شاپور از حقیقت آن لباس پرسید گفت آن جامه که تارش از تحمل و بردباری باشد و پودش از اخلاق و نیکوکاری

حکایت

آورده اند که سلاطین اقلیم پارس تا که ده خصلت شعار خود داشتند بر جمله شاهان مسلط ماندند و کسی بر ایشان دست نیافت یکی آنکه دختر خود را به بیگانگان نمیدادند دوم دختران بیگانگان را نمیخواستند سیوم بر سر خوان کسی نمی نشستند چهارم چون در حق کسی انعام مینمودند با مردم مشورت نمیکردند پنجم چون با کسی وعده مینمودند در ایفای آن میکوشیدند ششم چون کسی را مخصوص خود میساختند هرگز او را از نظر نمی انداختند هفتم آنکه بکردار راضی از گفتار بودند هشتم آن قدر که ملاهی و مناهی میکردید که عقل ایشان زائل کرده نهم تا امکان از عقوبت مجرم احتیاط میکردند دهم با اراذل و اوباش صحبت نمیداشتند

حکایت

یکی از بزرگان دین در راهی میرفت کسی طشتی پر از خاک بر سر آن بزرگ ریخت وی از آن نرنجید پرسیدند که چرا ازین بی ادبی نرنجیدید فرمود سیف از شخصی که مستحق آتش باشند و از خاکش برنجد

حکایت

حکیم ارسطاطالیس روزی در راهی میرفت جوان صاحب جمالی پیش آمد حکیم از روی اخلاق

با وی متکلم شده او جواب آن را نجنبیم و غیض داد حکیم متبسم شده گفت که خانه خوبی است کاش در وی کسی بودی در وصایای لقمان آمده ای پسر با مردمان سخن نیکو گوئی و تازه رویی و خوش خوئی شعار خود ساز تا نزد ایشان دوست تر باشی از آن کس که زر و سیم بایشان میدهد و بعد از آن منت برایشان نهد

منظوم

سخن خوش شنیده در مرد حکیم	بهتر آید ز بخشش زر و سیم

و حکما گفته اند که سخن نیک دوائی است نافع در ازاله مرض عداوت از دل دشمنان خصوصا وقتی که در غیبت ایشان گفته شود

منظوم

لطائف سخن از سینه گرد کین ببرد	زبان لطف ز ابروی خشم چین ببرد

فائده

مالی که از روی احسان بخشش نماید بهمه کس وفا نکند و بخشنده مال امکان دارد که از بخشش محتاج شود ولیکن صاحب اخلاق حسنه آنکه خلق نیکو را بر خلائق به بخشد هرگز مفلوک و تنگدست نشود

منظوم

گنجی است کلام خوش که گوینده ازان	چندانکه کرم نمود درویش نشد

راست که اخلاق حسنه شریف ترین نعمتها است کسی که باین نعمت متنعم دارد هم نیکو کاری دنیا او را دست داده است و هم رستگاری عقبی

منظوم

خوبی نیک ار دادت ایزد هیچ دیگر کو مباش	جهان من خلق حسن از هرچه گوئی خوشتر است

شکر نا معدود و ثنای نا محصور پروردگار عالم را که گل شگفته طبع گلشن اخلاق سرو سرافراز چمن زار اشفاق یگانه گوهر معدن لطف و کرم درخشنده سیاره برج علو همم جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی لا زالت اعلام علامه لامعه و انوار غره و بهائه ساطعه آنچنان حمید الصفات و کریم الاخلاق واقع شده که نکهت گل بهشت از طیب خلق نبوی شعارش رایحه ایست و روایح مشک ختن از عطر اشفاق حسینی آثارش فایحه روایت الشفقه علی خلق الله در جریده لیل و نهار ثبت کرده اخلاق عمیم اوست و نقش التعظیم لامر الله بر اوراق روزگار ثمره اشفاق عظیم او

منظوم

ز رشح فیض تو یابد ریاض خلق لطافت	چنانکه لاله پذیرد صفا ز قطره شبنم
فضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه	هوای گلشن جان از نسیم لطف تو خرم

ذره بمقدار هم سامان تجلیات مهربانیش مهر درخشان است و قطره بمقدار از آبرو بخشیش هم پهلوی بحر عمان گلشن اخلاق بهار پرورش او شگفتگی بخش غنچه منقار بلبل و فیض الطاف تجلی در آغوش او نور پاش بفرق جزو کل بینش صفای ضمیرش در و گوهر با وصف لطافت در پرده حجاب مستوراست و مقابل طبع لطافت تخمیرش گل و عبهر با کمال نزاهت در غنچه شرمساری زبان اخلاق ترجمانش بدلجوئی و نوازش بی پایان آرزو بخش دلها و دست فیض نشانش بداد و دهش فراوان حلال عقده مشکلها

لراقمه

ز خلقش چمن بهره اندوخته	تبسم از او غنچه آموخته

ازان صید دلها بخود رام کرد — که خلق نکو دانه و دام کرد
بعالم بر آورده پروردگار — ز خلقش گلستان ز طبعش بهار
بخلق و طبیعت که باشد چنین — بر این خلق و این طبع صد آفرین

از عرش در گذشتن صفیر عندلیب قلم نادره فن نغمه طرازی وصف ذوق
باطن فیض مواطن حضرت شاه زمن در عشق و محبت جناب ایزد ذوالمنن

لراقمه

خدا را نیست مخلوقی به از عشق — خرد را نیست منشوری به از عشق
ز عشق آمد وجود هر دو عالم — ز مهر عشق شد تکوین آدم
ز عشق ست آسمان بی صبر و آرام — ازان دایم سراسیمه زند گام
ز عشق است اینکه صبح از چشم گردون — ستاره میچکد چون اشک مجنون
ز فیضش حسن را سرمایه ناز — بغمزه یار از و خوبان طناز
از و غم را درون سینه منزل — وز و گردیده دیده دشمن دل
بزه کرده کمان ابروان را — به پیچ و خم فکنده گیسوان را
از و چشم بتان مخمور باشد — دل عشاق از و رنجور باشد
ز فیض لطف او دل ناله زاری — ز تاب قهر او در رخ شراری
سر تنک این خلعت گلگون ازو یافت — دل این سرچشمه جیحون ازو یافت
هر آن ملکی که عشقش بادشاهست — خدا آن ملک را از بد پناهست

اگر شد هستیت از عشق بر باد	مبارک بر تو جان جاودان باد
عجب نوریست نورافشان عشق	عجب زیبی است زیب افسر عشق

عشق اقبالیست بی زوال طالعیست فرخنده فال بختیست خداداد دولتیست قوی بنیاد بیگانه ایست از صبر و قرار ناآشنائیست با شکیب و اصطبار با حسن لباس یگانگی پوشیده با معشوق از یک گریبان سر کشیده بند عقل و دوربین وسوسه وهم محال اندیش جز بامداد عشق از راه بر نخیزد و تعبیه خیالات مصلحت آمیز ایشان جز بدبدبه ظهور عشق از هم فرو نریزد

و فیه در من قال

عقل بند رهروانست ای پسر	بند بشکن ره روانست ای پسر
عقل بند و دلفریب و جان حجاب	راه ازین هر سه نهانست ای پسر
بی امیرسی کاروان ناایمن است	عشق میر کاروانست ای پسر

شیخ ابوعلی سینا در رساله عشقیه خود آورده که عشق مخصوص نوع انسان نیست بلکه در جمیع موجودات فلکی و عنصری و موالید ثلاثه معدنیه و نباتیه و حیوانی جاری و ساریست و دیگری از حکما گوید العشق نار فی القلوب یحرق ما سوی المحبوب و دیگری گوید العشق نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة و دیگری گوید العشق جوهر نورانی یزید بالاستماع وینقص بالشهود و دیگری گوید العشق طلب الجماع من شخص مخصوص غرض در عشق هر کس بارنگ و بوی دیگریست و هر یکی را باندازه عقل گفتگوی دیگر اما باید دانست که عشق منقسم است بر دو قسم عشق بهیمی و عشق نفسانی عشق بهیمی منشاء آن افراط شهوتست و حکما آن را از جمله امراض شهوت دانند

و عشق نفسانی مبداء آن مناسبت روحانی است چه ظاهر است که میلان نفس بصور تنهای بیک
بسته میباشد و فرق کردن میان عشق نفسانی و بهیمی اگرچه مشکل است اما علامتی که بآن فی الجمله
فرق توان نمود این است که در عشق بهیمی دیدن حسن و جمال محرک شهوات می شود و در عشق نفسانی
میل بحرکات و کلمات معشوق بسته میباشد از میل باعضا و تناسب اعضا زیرا که میل نفس بروحانیات
بسته نه است از جسمانیات بهر کیف عشق از هر نوع که باشد خالی از فواید نیست چنانچه متکبر بواسطهٔ
عشق متواضع میشود و درشتی و نرمی عادت سکینه و بخیل و ممسک کریم و باذل میگردد و بدخو و
خشمگین حلیم و بردبار می شود و جبان و بددل شجاع و دلیر میگردد و حریص و حاسد شفیق و مهربان
می شود و بعضی از حکما گفته اند که عشق مرضی است که علاجش سفر کردن است اختر شوریده سر گوید که
نخل عشقی که از گلشن جان و حدیقه روح روان قد کشیده باشد ریشه اش به تیشهٔ هزار سفر از زمین
دل برآوردن و برکندن آسان نیست چنانچه نوبتی یکی از مخلصان عاصی را هوای پری رخساری در سر
افتاد و جانش نقد دل را بقمار عشقبازی درباخت و گرمی محبت آن آتشین رخسار سینه آسا بیقرار
ساخت در هوای او می سوخت و با خیالش می ساخت تا آنکه دیدارش میسر آمد و صحبتها دست داد
اما غیرت عشق مانع وصلش گردید ناچار از وی بنظاره قانع می بود و چشمان مشتاق را بمشاهدهٔ
جمال وی آینه دار باغ جنت میداشت ناگاه بتقاضای آب خور آن آشفته رای را سفری پیش آمد
و بمجبوری از محبوب مرغوب خود دوری اختیار نمود و سالی چند در اطراف جهان مانند گردباد گردید
چون باز بمستقر خود عود نمود و پرسیدش که ای یار موافق و دوست صادق اکنون چگونه در عشق آن محبوب خجسته لقب گفت

منظوم

طلب نزد ره و دل آهی که داشتم دارم	نشستنی سر راهی که داشتم دارم

هوای که اندر سرم بود همچنانست و بار محنتی که از محبتش بر دوش جان بود همان روز تا در ناله بیقراری بسر می‌شود و شبها در زاری سپری و اختر شماری سپری

منظوم

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد	دلم را با غمش بیدار بیند باز بر گردد

فائده

کیفیت محبت در بیان نسنجد و حقیقت عشق در عبارت نگنجد لان المحبة کیفیة تعیین بین المحب والمحبوب مقتضی المناسبة الثابتة بینهما فتدرکها النفس وتتعذر العبارة عنها لانها کیفیة والکیفیات لا تحکی

لمعه

بیش از وجود آدم علی نبینا وعلیه السلام عشق و محبت مظهری می‌جست و چون ملائکه را استحقاق مظهریت آن نبود در کنج فراغت می‌غنود و هرگاه که ابلیس پر تلبیس دید به طاعت در ملک و ملکوت آشکنند عشق خواست تا دست موانست در کمر مواصلت او زند سلطان غیرت بانگ بر زد که ای بیخرد حریف نشناس باش عشق دگرباره در حجلهٔ غیب نشست چون آدم از کتم عدم خیمه در فضای شهود زد عشق را در صورت شجره به آدم نمودند والرجال اشاره خواست تا بجا باری عقد وصال بندد گفتند این معنی در سرای خلد راست نیاید زیرا که منزل عشق دل محنت زدگانست و در بیت متاع محنت بی نام دلستان پس آدم بهوای محبت از فضای جنت به تنگنای دنیا آمد تا دلش بمحنت عشق آرمیده گردد از ساحل سلامت رو بگرداب ملامت نهاد و از مرتبهٔ قربت

عزم بادیه غربت نمود و درکات کلفت را بر درجات الفت اختیار فرمود

لراقمه

خداوندا دلی ده محنت آباد	ز عشرت فارغ و با درد و غم شاد
دلی چون طره خوبان مشوش	بشسته شادمان بر روی آتش
دلی صد نیش غم در جان نهفته	بهار لاله در دامان نهفته
دلی چون جان آدم محنت اندوز	دلی چون سینه وسیه شعله افروز
کزان شعله زنم در سینه آتش	در آن آتش کنم جا با دل خوش
که تا جانم شود روشن چو خورشید	بر آرد شام حرمان صبح امید

فائده

میان علما اختلاف است درین که بهشت حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام در زمین بود یا در آسمان و همان بهشت بود که مومنان در آخرت داخل آن می شوند یا غیر آن اکثری از علما اعتقاد آنست که آدم در بهشت خلد نبود و بعضی گفته اند که در باغی بود از باغهای روی زمین و در حدیث شریف وارد است که کسی که داخل بهشت خلد شود بیرون نمی آید و اینکه داخل بهشت شوند و بیرون نیایند معلوم نیست زیرا که اخبار بسیار وارد است مثل داخل شدن جناب رسالت علیه و آله الصلواة والسلام در شب معراج و دخول و خروج ملائکه اما بسیاری از علما بر آن رفته اند که بهشت حضرت آدم بهشت خلد بود و در آسمان بود بهر کیف اکثر بزرگان را درین مقام توقف است

حکایت

بشنواي گوش پر فسانه عشق	از صرير قلم ترانه عشق

ابجد خوانان دبستان عشق و محبت و حروف شناسان لوح درد و محنت چنين سبق داده که سيد موسي نام جواني بود متوطن شهر کالپي بصورت آدمي و بسيرت فرشته و جسم پاک او بدرد محبت سرشته اگرچه در ظاهر همواره خاموش بود اما ديگ درونه اش از آتش محبت در جوش قضارا بر سيمبرزني که دختر زرگري بود و موهني نام و در حسن و جمال چون زر خالص عيار تمام واله و زار شيفته و گرفتار آمد و ليکن در اندک مدت کمند نگاه پاک آن عاشق صادق معشوقه را نيز بخود کشيد و روابط عشق و عاشقي از طرفين محکم گرديد

منظوم

در رويم عاشق ار فتد خاره	نشتر شکند بپاسي دلدار
اين تيغ نگاه از دو سو فرق	آري دو زبانه دارد اين برق

چون صبر و تحملش خير باد گفت و طاقت ضبط وداع نمود خانمان را سبيل فراسپي داده و در جوار خانه آن خانه آبادان آمد منزل گرفت

منظوم

بر سر کوي تو روزي چند جا ميخواستم	از فلک يک حاجت خود را روا ميخواستم

چند روز نگذشته بود که آن سيد بيچاره از همه کار در گذشته سلسله جنبان جنون گرديد و رخصت ننگ و ناموس گفته به بدنامي و رسوائي نام بر آورد

منظوم

رها کنید که تن در دو هم بید نامی	که نام نیک در آیین عاشقان ننگ است

مادر و پدر معشوقه ازین حالت مستشعر گشته و دختر سیم تن خود را مانند طلا و سیم در نهان خانهٔ خانه پنهان ساختند تا آنکه شبی آن صید فتراک عشق باشاره محبوبه خود کمند محکم تر از عهد دوستان بر بام خانه آن خانه بر انداز انداخته مانند رسن بازان بالا بر آمد و بدولت دیدار دلدار مشرف شده درهای اشک بر قدمش نثار نمود و خاکپایش را سرمه دیدهٔ خود ساخت

منظوم

ای خوش آن ساعت که جا در منزل جانان کنم	خاکپایش توتیای دیده گریان کنم
وه کجا آن بخت و آن طالع که با آن مهربان	شرح اندوه فراق و محنت هجران کنم

اگر چه صحبت خالی از اغیار بود و بخت با دولت یکتا را ما آن دو سوخته جان عشق و محبت همه شب برنگ شمع و پروانه بسوز و گداز بسر بردند و پیروی هوای نفس اماره نکردند

منظوم

دلها ز کمال تشنگی گرم	لبها شده مهر بسته از شرم
در پیش نظر زلال حیوان	یکدم نه محال خوردن آن
یک خانه خلوت و دو مشتاق	دلها شده جفت و مانع تن طاق
نبود بجهان سپاه سرو پا	جز در دل پاک عشق را جا
عشق است انیس جان پاکان	عشق است رفیق دردناکان
القصه بصد لطافت و ناز	خوانند هزار دفتر راز

کردند وداع یکدگر را		دیدند قریب چون سحر را

و هنگام رخصت قرار یافت که روز دیگر صبح زود که هنوز خسرو خاوری سر از بالین خواب برنداشته باشد آن دلبر طنّاز از بستر خواب ناز برخاسته و خانمان را مانند ننگ و نام خیرباد گفته همراه عاشق صادق برآید

منظوم

اینها همه سهل است اگر یار بود یار		اندوه دل و ضعف تن و طعنهٔ اغیار

روز دیگر عاشق از آخر شب آمده در زیر بام حاضر ماند چون وقت معین در رسید نازنین از پشت بام فرود آمده سایهٔ لطف و عنایت به عاشق زار و بیقرار خود انداخت و مانند سایه در پی آن آفتاب اوج محبت روان گردید و هر دو دلداده مصیبت آماده بخانهٔ مرد صاحبدلی که از آشنایان سید بود رفته در پردهٔ مستوری نشستند و در کنج خلوت پای تردد شکسته دست بر کون و مکان افشاندند خویشان آن دلربا خانهٔ سید موسی را حلقه وار در میان گرفته بنیاد خصومت آغاز نهادند و با سید شاهی برادرش نزاع و جدال نموده اختلال تمام باحوال او رسانیدند نازنین برین ماجرا اطلاع گردید بملاحظهٔ آنکه مبادا ضرری از آنها به برادر سید رسد گرفتار سلسلهٔ غم و اندوه خود را بوعدهٔ وصل آینده امیدوار ساخت و خود بترس آنکه مبادا غبار بدنامی بر چهرهٔ حال او نشیند از راه کمند مخفی بخانه وارد و ساز نیرنگی نواخت یعنی یکی از قوم جن که رخسار پر انوارش مهر و ماه را شرمنده میکرد و تمثال بالایش سرو آزاد را بنده تاج مکلل از جواهر ثمین بر سر داشت و قبای و عبای فرنگی در بر بیک ناگاه جمال خود را بمن نمود و مرا از خویشتن در ربود بعد ساعتی چون از بیخودی بخود آمدم خود را در قصر رفیعی

و ایوان وسیعی یافتم که بهر گوشه اش گروهی از نازنینان نازک اندام آرام گرفته و در هر کناره اش جماعه از شیرین لبان شور انگیز مقام کرده

لراقمه

هر چند که آن مقام دلخواه — بوده بخدا بسی طربگاه

وان جمله بتان حور زاده — بودند بخدمتم ستاده

لیکن ز فراق دوستانم — آرام نمیگرفت جانم

میمردم از اشتیاق مادر — میسوختم از غم برادر

با گریه زار و آه جانسوز — بگذشت در آن مقام سه روز

دیدند همه که بس خرابم — بسیار ز غم در اضطرابم

آگاه شدند از ملالم — کردند ترحمی بحالم

زان پس که مرا ز خانه بردند — برده بکسان غمی سپردند

آورده بخانه ام رساندند — زان محنت و درد وا رهاندند

قوم و خویش صفت حیوان سیرت حیله آن جمیله را باور پنداشته او را بحال او گذاشتند

لراقمه

مردم ز فریب گلعذاران — فریاد ازین فریب کاران

چون چندی برین بر آمد باز آثار عشق از ناصیه آن نازنین مشاهده نمودند ترسیدند که مبادا مانند راز از پرده ناز بدر افتد بهتر آنست که مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

باین خیال آن سیم تن را که برنگ زر خالص از غش پاک بود اول در آتش سرزنش
وملامت گداز دادند چون اثری بر آن مترتب نشد ناچار مانند گنج در حلقهٔ مار آسیش کشیدند
ستیده موسی همین که این خبر شنید سلطان غیرت عشق بر ملک دلش مستولی شده متاع صبر و شکیب و کالای ننگ و ناموس تاراج

منظوم

دردا که عشق باز بدیوانگی کشید — خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

چون این قصهٔ پر غصه اشتهار یافت و این راز پر سوز و گداز بر ملا افتاد و در هر مجلس و مکان
حکایات آن خانه برانداز از آن رسید و در هر کوچه و برزن داستان آن برباد کنندگان دودمان
بلند آوازه گردید نازنین باستماع این ماجرا از دانشمندی با صبر و شکیب و برساخته خود را در نظر
خویشان و اقارب هشیار نمود و بدین حیله از بند و قید رستگاری یافته مصحوب محرمی بعاشق
خود پیغام فرستاد که من خود باری بمحنت بسیاری از طعن عیب جویان و زبان بدگویان رسته ام
اما تو که از کم حوصلگی ناموس خود را برباد داده و از سبک سری قدم در کوی جنون نهاده
بودن تو درین شهر مناسب و مصلحت نمی بینم زیرا که درین وقت زمانه آشوب طلب است و زمین
فتنه خیز و روزگار ستیزه کار و ایام شورش انگیز

للراقمه

فکری بکنی که این فسانه	شهرت نکند درین زمانه
یعنی که ز شهر ما برائی	وز منزل ما کسی جدائی
لیکن ز کمال دوستداری	یک محرم راز خود بداری

تاحال ما را چنانکه داند هر روز بتو خبر رساند

سعید با مضمون آن افسانه عالم بهوش آمد و نصیحت بکار بست و لیکن بوده ولدار عمل نموده

یکی از دوستان محرم راز را در خدمت آن یار دلنواز گذاشت و خود بادیده گریان و دل از

سوز فراق بریان لوای عزیمت بطرفی برافراشت

منظوم

آرزو در دل گره اشک ندامت در کنار   میروم با صد هزاران حسرت از شهر نگار

چون از رفتن سعید روزی چند بگذشت آتش شوق در کانون دل آن دلبر زمانه علم زبانه

کشی برافراخت و جنود محنت اشتیاق بر ساحت سینه محبت گنجینه انس و دل آسیمه تاختن

بتاب شد زمام اختیار و عنان اصطبار از دست داد و بمحرم راز عاشق جانباز پیغام فرستاد

که آن قسم

کای محرم راز یار غمخوار	کارم اکنون فتاده دشوار
از دست چو یار جانیم رفت	سرمایه زندگانیم رفت
در سینه نماند تاب ما را	آرام برفت و خواب ما را
گر کار بود بهجر ازین بیش	برداشته ام امید از خویش

ترا باید که امشب در لباس گدایان آمده فریاد برکشی تا من بحیله نان دادن

از خانه برآمده بر همبری تو این قالب بیجان را در خدمت جانان برسانم شخص موعود

شبهنگام معهود در رسید و نازنین مه جبین بهمان حیله که اندیشیده بود از خانه برآمد

همپای وی سپه قدم در راه گریز نهاد

منظوم

سپه روم بر آرزو سپه آنکه بیم روئی ... خانمان بگذاشته بگذشته از ناموس و عار

اما چون از کام ناتخشی افلاک آه بیدلان دردناک همواره بی اثر است و نخل مراد بی برگ و نوایان مدام بی ثمر هنوز آن زن وادی شوق بر کنار شهر نرسیده بود که در اثنای راه یکی از خواتین واندالش مانند بلای ناگهانی پیدا شده دست در دامنش زد و فریاد برکشید مصرع

غم راکه نشان دادی بلا راکه خبر کرد

از غوغای او پاسبانان و گذریان از هر سو دویدند و مردمان دور و نزدیک فراهم آمدند و آن غزال رسیده را گرفتار کرده بسوی وحشت آباد خانه اش بردند و شخص محرم سمیانه این حال پیش از هجوم مردمان رو بفرار نهاده زود و دشتاب خود را در خدمت سید موسی رسانید و او را برین واقعه کدورت اثر مطلع گردانید سید که در فراق آن ماه هلالی شده بود بلکه از کمال نحافت و لاغری خلالی چون این قصه جانگزا و ماجرای هوش ربا شنید حالش دگرگون گردید و طائر روحش از قفس عنصری بیزار شده بال پرواز کشود و دو سه بار این بیت را تکرار نموده سر در نقاب عدم کشید

لراقمه

جان بهر وصال یار دارم ... بی وصل بجان چه کار دارم

در دم آن شهید خنجر بیداد فریاد از نهاد مرد و زن بلند گردید و هر کس درین مصیبت جان فرسا جامه صبر و شکیبائی چاک زده لباس سوگواری در بر کشید

منظوم

در ماتم او دهر لبسی شیون کرد — لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید — قمری نمد سیاه در گردن کرد

دوستان آن قتیل تیغ محبت را بعد از تکفین از سر کوچه آن نازنین برآوردند

منظوم

تابوت من آهسته ز کویش گذرانید — چون نیست امیدی که بیایم دگر اینجا

دلبر دلریش چون اینحال را بچشم خویش معاینه نمود از غلبه اضطرار دل بر مرگ نهاد و از نعمت زندگانی سیر آمد سرمایه سود و زیان بر باد داد چون نعش آن شهید مغفور در زیر غرفه آن صنم رسید نازنین نقاب شرم و حیا از پیش برداشت و خود را از آن رواق بلند بزیر انداخته در پای تابوت یار جان نثار نقد جان شیرین ایثار نمود

لراقمه

در یک نفس آن دو سرور عشق	کشتند شهید خنجر عشق
آن هر دو مصاحبان جانی	رفتند ازین جهان فانی
از درد و غم فراق رستند	تنها ز همه بهم نشستند

حکایت

یکی را از عشاق بعلت عاشقی صد تازیانه زدند و آه نکرد بزرگی در آن مجمع ایستاده این ماجرا معاینه مینمود چون او را بسوی خانه زندان بردند در اثنای راه بکمال سخن

یافته پرسید که ای جوان ترا این همه تازیانه برای چه زدند گفت بحکم آنکه شیفته کسی بودم گفت در وقت تازیانه خوردن چرا زاری نکردی تا تخفیف کردندی گفت معشوق نظاره احوالم میکرد و من در مشاهدهٔ او چنان مستغرق بودم که نه فرصت ناله داشتم و نه مجال زاری گفت اگر چشم تو بر جلوه جمال دوست حقیقی بودی که حال ترا سیدی هر آئینه بمقام نهایت ذوق و استغراق تو نظر ارباب بصیرت نمیرسید بیچاره چون این حرف غیرت شنید نعره زد و جان بحق تسلیم نمود

منظوم

چه خوش باشد دلا کز عشق یاری	بمهر با مهرش سپاری
شراب شوق او در کام و نامش بر زبان میری	در آن ساعت که بنماید جمال خود عجب نبود
که از حیرت سر انگشت تعجب در دهان میری	

حکایت

چون زلیخا حضرت یوسف را علی نبینا و علیه السلام بزندان فرستاد مالیخولیای عشق او را برآن آورد که باز از یوسف داغ تازه بر دل یعقوب نهد لیس بر در زندان آمد و بمقرعه زن امر کرد تن یوسف را بنوعی از ضرب تازیانه آزرده نمای که تسکین خاطر من شود و صوت ناله آنش از عقب دیوار بگوش من رسد مرد سیاست پیشه اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که باعث خشمی که این زمان بر طبع او مستولی شده بر چنین امر شنیعی اقدام نمودن مقتضی خرد نیست بالضرورت حیله اندیشیده یوسف را الفریاد تلقین نمود و تازیانه بر موضع دیگر میزد و یوسف چندان که در طریق ناله و استغاثه اهتمام مینمود زلیخا در زجر و توبیخ مبالغه بیشتر میکرد و عاقبت آن شخص را بخاطر رسید که اگر بر سبیل امتحان کشف اندامش نماید و از ضرب

تازیانه علامتی نه بیند یقین که با من مهری پیش آید همان به که رشته شفقت را گسیخته بمقدار
سه سوزنی بدو آسیب رسانم تا جامه جانم بمقراض سیاست بریده نگردد پس قصد آزردن
یوسف نمود و چون تازیانه اش اوّل بار بر بدن یوسف رسید زلیخا گفت بس کن که دیگر تابم نماند

فائده

حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام هفده ساله بود که عزیز وی را خرید و سی ساله بود که ریان بن
ولید وی را منصب وزارت خانه گردانید و چهل ساله بود که حق تعالی وی را منصب نبوت سرفرازی
بخشید و صد و بست ساله بود که بجوار رحمت ایزدی پیوست

حکایت

آورده اند که روزی گل سرسبد نهال ولایت نوباوه بوستان هدایت جگرگوشه علی مرتضی جناب حسین
شهید کربلا علیه التحیة والثنا از پدر بزرگوار خود پرسید که ای پدر مرا دوست میداری جواب داد
چرا ندارم که تو نور دیده سرور سینه فرزند شایسته و دلبند بایسته پرسید که برادرم حسن مجتبی را
نیز دوست میداری فرمود چرا ندارم که هر دو گل یک گلشن هستید و لاله یک چمن شجره اقبال آبدی
را هر یک از شما شعبه ایست نامی و نهال دولت سرمدی را هر یک ثمره گرامی باز استفسار فرمود
که مادر ما را نیز دوست میداری فرمود چرا دوست ندارم که او جگرپاره رسول خدا و جزوی از اجزای
احمد مجتبی یگانه گوهر دریای عفت است و بخشاینده عاصیان امت دیگر باره فرمود که در مودت
صحابه خود چگونه ارشاد نمود که نجابت دوستدار ایشانم زیرا که اینها نجوم فلک یقین اند و اعیان
حق و دین باز سوال کرد که ای پدر جد بزرگوارم را دوست میداری فرمود ای قرة العین جدت

سید کونین صاحب سمند تاب توسین چگونه او را دوست ندارم که انوار چشم بصیرت من
از دیدن روی اوست و تیغ در روی دشمن کشیده‌ام بقوت بازوی او بار دیگر سوال نمود
که ای پدر حق سبحانه تعالی را دوست میداری شمشیر گذار میدان لافتی سمند عتاب را
بجولان در آورده گفت ای پسر هیچکس چنین سوال نکند زیرا که در حقیقت سزاوار دوستی
اوست و این همه گرمی بازار محبت از دوست امام حسین علیه السلام گفت ای پدر بیک دل چند
کس را دوست میداری جناب امیر علیه السلام فرمود که ای پسر دوستی تو و برادر تو بر وجه شفقت است
دوستی مادرت از راه مرحمت است و مودت با صحابه جهت انتظام صحبت است و دوستی
جد بزرگوارت بحکم شریعت است و دوستی خدا از روی حقیقت است

فائده

چون مقام محبت بسیار عالی و جز جمعی از خواص بارگاه صمدیت را بدان راه نیست پس ای
فرو ماندگان طریق مطلب وای بال شکستگان هوای طلب اگر استطاعت آن محبت ندارید
باری در احکام شرع نبوی خداوند عالم را فرمان برید و پیغامبر و اولاد و امجاد او را مطیع و منقاد
شوید که چون اطاعت شما بمرتبه کمال رسد بحکم فاتبعونی یحببکم الله حق سبحانه جل شانه شما را
بمقام محبت رساند و از خاصان حریم عزت خود گرداند

حکایت

در حبشه زنی بود سکینه نام باستماع صفات خانه کعبه و خصوصیت آن بحضرت الوهیت مشتاق
زیارت آن محبوب دلها گردید و بقیاسی که ارباب صورت را می باشد تصور کرد که شهر مکه جایی

خوش است و منزلی دلکش و در آن شهر خانه کعبه قصر رفیعی و سرایی عالی باشد و درهای آن قصر
طرف گلشنهای دلفریب گشاده و در وسط آن خانه تخت مرصعی نهاده و خداوند خانه بر آن
تخت نشسته و جن و انس و ملک یمین و یسار صف زده همچنین شمار همه کار از شوکت سلاطین
مینمود و حساب جمله امور از خدم و حشم خواقین میگرفت چون حجاج به نیت حج متوجه شدند او نیز سامان
سفر راست کرده با ایشان در مرافقت موافقت نمود چون از حدود و عمارات گذشتند و آبادی
را قطع نموده بباديه رسیدند آن عزیزه در اطراف و جوانب نگریست بیابانی دید بیکران و ریگستانی
هولناک و بی پایان که ابر نیسانی در وادی آن از تشنگی جان میداد و باد مهرگانی از حرارت
بادهای سموم آتش دل بر تب و تاب جگر سوزی می نهاد و در اطراف طریقش بجای سبزه و گل خار و
خس آراسته و گرد و غبار چون دود دل بینوایان از جوانب و جهات برخاسته در هر گوشه
بی توشه فتاده و در هر منزلی بیدلی جان داده بالجمله سکینه بنا بر مشقت خود را بجگه انداخت
شهری دید میان کوهستان و در آن خلقی ناله و فریاد کنان از روی تعجب گفت این چه حالت است
که می بینم باغ ملک الملوک کجاست و قصر پادشاه بادشاهان کدام طرف نهرهای دلستان کو
گلزارهای جنت نشان کجا گفتند ای پابند مجاز راه حقیقت غلط کرده این خارستان عشق
جانستان است و آب روانش از سیل سرشک عاشقان و گل سرخ از خون مشتاقان
درین جا با خار غم باید ساخت و تماشای گل و چمن نباید پرداخت

منظوم

تا خار غم عشقش آویخته در دامن — کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

از وی سوال کرد که ای لیلی درین چه سر است که هرگاه آن بیچاره از خانمان آواره با آستانه تو
می آید سگان را بروی میگشائی و همین که یک شبی نیامد این همه اضطراب مینمائی گفت ای بطال آیا
بر تو روشن نیست که اختیار کند عشق و محبت را آن کس که واجب گردانند بر خود خواری و مذلت را
اما ذلت وی ظاهر است و عزت وی در باطن

راقمه

ای آنکه زنی طعنه برسوائی عاشق	بیدردی و نه محرم اسرار کجائی
صد بار گر آزار دل زار نماید	گویم که ای یار دل زار کجائی

حکایت

آورده اند که اهلی خراسانی از اهالی تبریز بوده و در بوستان سخنوری طوطی شکر ریز و در فضل و کمال
طاق و در عاشقی و بدنامی شهره آفاق همواره بپای استقامت در کوچه عشق و محبت مرحله پیمای
رندی و ملامت بودی و بر عمری که در آرزوی دلبران جفاکار گذشته اظهار حسرت و ندامت نمودی
در وقتی که بعشق فریدون حسین میرزا زمام اصطبار از دست داده موی ژولیده بر سر گذاشت
غزلی گفته که مطلعش این است

منظوم

موی ژولیده که بر سر من آشفته دارم ... سایه دولت عشق است که بر سر دارم

شاهزاده عالی تبار بر حال زار آن عاشق بیقرار اطلاع یافته در حضور خود طلب فرموده و مرهم
مهربانی بر جراحت های پنهانی او گذاشت گویند روزی آن سرو چمن بار سلطنت میل گلگشت

چمن نموده بسیر باغی رفته بود و بخنده شیرین گره از غنچه گلهای الم کشود و غلامی حبشی را که بخت نام داشت بر در باغ گذاشته بود تا بی اجازت کسی را در آمدن نگذارد و ناگاه آن عاشق گرفتار باسید دیدار بسوی باغ شتافت اما از بدخویی بخت سیاه بار نیافت در بدیهه غزلی گفت که دو بیتش این است

منظوم

دو چشم فرشش آن منزل که سازی جلوه‌گاه انجا	بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه انجا
چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سود اما	چو نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه انجا

و این غزل را بر تخته پاره نوشته بقاصد صافی ضمیر آب جویی که از بیرون بدرون باغ میرفت حواله نموده اتفاقا میرزا در پای درختی که نهر از زیر آن روان بود نشسته نظاره روانی آب و سبزه شاداب میکرد و قاصد امانت گذار رقعه آن تشنه شربت دیدار از نظر آن منظور اولی الابصار گذرانید میرزا بعد آگهی بر مضمون غزل آن از خود رفته با در آن محفل بار داد و در لطف و کرم بر روی او گشاد و اهلی مدت ها بنعمت وصال فائز و از دولت دیدار میرزا بهره مند بود و بعد انقراض آن دولت چون در کمانداری بی نظیر بود کمان ابروان تیر انداز تیر نیز او را چون قبضه کمان از دست یکدیگر می‌کشیدند و در آخر عمر بواسطه آنکه تیر قامتش از بار پیری مانند کمان خم گردیده و ضعف شکستگی بحالش راه یافت گوشه گیر شد و در سال نهصد و چهل و دو از کمان خانه جهان چون تیر بدر رفت و از رنج کشمکش دنیای فانی برآسود و این چند شعر از اشعار عاشقانه او مرقوم میگردد

غزل

چنان ز باده شوق تو سر گران شده ام	که فارغ از خود و وارسته از جهان شده ام

تو آفتابی و من در هوایت آن کو بسی	که روزه ذره ز حیرت بر آسمان شده ام
وز عشق تو بر دل هزار کوه غم است	عجب نباشد اگر بر دولت گران شده ام
ز لطف او نتوان گفت حال دل اهلی	اگر چو شانه ز سر تا قدم زبان شده ام

حکایت

شیخ محمد علی حزین در سوانح خود می نویسد که روزی در شیراز بجایی نشسته بودم ناگاه مردی سوار شد سر و پا عریان و دو کارد به دو دست داشت و بقوت تمام بر اندام خود میزد و خون از و جاری بود در همه کاری و با هیچکس حرف نمیزد و من از حال وی پرسیدم گفتند اسمعیل نام دارد بر کسی عاشق بود او از این جهان فانی رحلت نمود و در فراق وی این را جنون عارض شد مال و اسباب خود تاراج داد و جامه بر تن خود پاره نمود و کاردها در دست بگرفت و از چند روز بدین کار مشغول است گفتم چرا از دست وی کارد را نمیگیرند گفتند بسیاری از مردمان بروی هجوم آورده خواسته اند که کارد از دستش بگیرند اما در وقت گرفتن کارد چنان عجز و الحاح می نماید که یقین مردمان می شود که اگر کارد بگیریم همین وقت خواهد مرد ناچار او را بحال او گذاشته اند من باستماع این سخن متحیر شده جویای حال او شدم بعد دو سه روزی بیرون شهر دیدم که کاردی بر پهلوی وی رسیده بیفتاد و جان بجان آفرین تسلیم نموده

منظوم

آنان که خم عشق گزیده اند همه	در کوی شهادت آرمیده اند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است	با آنکه سپاه او شهیدند همه

حکایت

آورده اند که در خدمت یکی از سلاطین ماضی مطرب پسری بود زیبا روی و دلنواز مشکین موی و خوش آواز شاه از نهایت عشق و محبت که با وی داشت ازو پیمانی گرفته بود که در صحبت هیچ کس نرود و با هیچکس ننشیند اتفاقاً عیاری بر آن پسر مفتون گشت و در عشق آن لیلی وقت مجنون روزی بوی پیغام فرستاد که ای دلبر شیرین شمائل وای در چمن دلبری سرو متمایل آیا میتوان شد که شبی در صحبت آن یار بی مزاحمت اغیار بسر بریم و انتقام از فلک [illegible] تفرقه پرواز گیریم مطرب پسر در جواب گفت آری میتوان شد اگر از سر جان برخیزی و نقد زر و سیم بر قدم سر این سودا بریزی مرد عیار در جواب معشوق گفته فرستاد که مردان طریق عشقبازی چون دامن مراد بکف آرند سر بخیلی ندارند مطرب پسر بنا بر ایفای وعده فرصت می جست تا آنکه روزی پادشاه در شکارگاه بود پسر عیار را از مقدم خود مژده رسانید و او بجان و دل آماده گرده محفلی ترتیب داده و همه شب با مطرب پسر بعیش و طرب بسر برد و چون طلیعه صبح نمودار گردید پسر بجای خود رفت و عیار بحمامی در آمد و بیتی از غزل پادشاه که شب از معشوق شنیده بود بی اختیار بر زبان او جاری گردید قضارا یکی از ملازمان پادشاه در آن حمام بود چون بیت را شنید بدل گفت که غزل پادشاه که مطرب پسر در خلوت می سراید و دیگری بر آن اطلاع ندارد مرد اجنبی از کجا آموخت همانا این ناکس را با آن کس صحبتی دست داده باشد الحاصل تفحص نموده بر حقیقت حال مطلع گردید و در خدمت شاه بعرض رسانید شاه آن هر دو تن را حکم قتل فرمود چون هر دو را به سیاست گاه بردند و جلاد شمشیر بیداد از نیام انتقام برکشیده نخست بر سرش رسید مطرب پسر

در آن مجمع حاضر شده بر کنار حلقهٔ مردم در مقابل عاشق بایستاد مردم بوی گفتند ای فتنه شیر و آعجوبه دهر کارش بانجام رسانید ی حالا بچه کار آمدی گفت چون روی شفاعتم برای وی در خدمت ملک نبود زیرا که ملک در مقدمات عشق و عاشقی غیرت عظیم دارد آمدم از بهر آنکه جمال خویش از دور بنمایم و او را از و باز ستانم تا از ضرب جلاد و برنش تیغ بیمه او با و خبر نباشد

منظوم

مشغول ترا خبر ز عالم نبود	مجروح ترا جراحت مرهم نبود
در عشق تو گر هزار غم پیش آید	چون در نظرم تویی ازان غم نبود

فائده

محبت دولت خداداد و است نه بتحصیل طاعت بدست آید نه باجتناب از معصیت این در کشاید بلکه بمحض فضل و موهبت ایزدی رونماید

منظوم

زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی	فسقت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچاره توفیق اند هم صالح و هم طالح	سرگشته تقدیر اند هم عارف و هم عامی

حکایت

جوانی بود از ممالک هندوستان بفضائل گوناگون آراسته و باوصاف جمله فنون پیراسته از تیر نقدیر پای دلش در کمند عشق اسیر شده و او را تعلق خاطر با هندو زنی بهم رسیده و چنان مائل و مفتون او گشته که یک لحظه بی دیدار وی قرار و آرام نداشت

منظوم

چنان گشت از شراب عشق مدهوش	که کرد از دنیا و عقبی فراموش
همیشه در خیال یار بودی	بشب تا صبحدم بیدار بودی

چون عشق حقیقی و محبت صمیمی او از آلودگی هوا و هوس پاک بود در دل آن زن نیز علیم تأثیر کرد اما به هیچکس از دوستداران ازین رمز ظاهر نمی ساخت و مهر خاموشی به لب نهاده در گرمی محبت سگداخت چون روزی چند برین منوال گذشت آوازه رسوائی آن جوان اطراف عالم را در گرفت و از غلبه عشق و جنون بازیچه طفلان گردید کودکان مردم آزار از هر طرف بروی سنگ می انداختند و سراپای او را مجروح می ساختند روزی از روزها یکی از مفتریان بدکیش نزد آن خسته دل ریش آمده گفت که مطلوب تو امروز بطلب آب بر کنار دریا رفته بود از قضا پایش بلغزید و گرداب آب او را بخود کشید آن غریق لجه محبت بمجرد شنیدن این ماجرا اشک حسرت از دیده باریدن گرفت و چون ماهی بی آب بر روی خاک طپیدن ساعتی برین منوال بهدم اضطرار و گریه های زار زار چون بحر دلش بجوش آمد و طاقت ضبط جواب داد و بجان بی اختیاری بر کنار دریا رفت و خود را در آب انداخته غوطه زن بحر فنا گردید یکی از نظارگیان ازین واقعه سنگفت زن را خبر داد که عاشق تو رخت هستی خود را بسیل دریای فنا انداخت و چهره عاشقی را آبی بیفزود زن از شنیدن این ماجرا متعجب شده پی به تفحص برد چون بر حقیقت حال مطلع گردید مضطربانه راه دریا گرفت و خود را آشنای بحر موج خیز ساخته جان بجان آفرین سپرد و شوهر آن زن برین سانحه جان گداز آگهی یافته ماهی گیران را طلب نمود و دام های عظیم بدریا انداخت آخر به دستیاری دام واران هر دو

عاشق و معشوق دست در آغوش یکدیگر در آمدند قوم زن خواستند که ایشان را از هم جدا نمود
جوان را بخاک سپارند و زن را موافق رسم خود در آتش بسوزانند و باین عزیمت چندان که زور بسیار عده
بازو بکار آوردند جدائی یا امتنا ممکن نشد ناچار هیزم گرد آمده آتش افروختند دود آن آتش آن گرد
جگر سوختگان را سوختند

فائده

عاشق بیچاره تا ابد در سوختگی است زیرا که آتش او از ازل در افروختگی است آتش دوزخ بیگانه
را سوزد و این آتش صد دل آشنا مشتعله افروزد و از آن آتش بوی دود آید و ازین آتش بوی
عود و این آتش را خاصیتی است که همه خاک را زر کند اما بشرط آنکه نخست همه زر را بخاک برابر کند
شکر بیحد و سپاس بیعد خدای بی شریک و بی انباز را که شاه والا فطرت عالی قیاس حقیقت پژوه
دانش اساس هادی طریق عشق ربانی خضر وادی ذوق وجدانی خورشید آسمان محبت شهریار
کشور الفت جناب سیدنا و مولانا ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه
غازی اتم الله علیه مواهبه و اکمل بالسعادت مراتبه در دل ما بر روی هواجس نفسانی و وساوس
شیطانی که عبارت از عشق مجازی و محبت صوری باشد بسته و عساکر شهوات را بصولت
عشق ابدی و دبدبه محبت سرمدی سر و سامان جمعیت شکسته از پاک طینتی طبیعت صافی طویت
خود را بغبار حرص و هوا مکدر ناخته و از بیداردلی بعشوه ملاهی دنیا سرمایه هوشیاری
بدست مستی نباخته و دیو ابلیس ایمان فریب را بناوک دلدوز اجتناب دوخته و خرمن حظوظ
جسمانیه را بآتش لذات روحانی پاک سوخته خداوندا پروردگارا گلشن باطن فیض مواطن

این پادشاه پاک جوهر و پاک ذات را که در دیار عاشقی حضرت عالی جناب ست و از دولت
ارجمند عشقت بهره یاب از سحاب عشق و محبت خود که رشحه از شبنمش شاداب کن باغ جهان ست
و دیباچه از گل چمن زارش قوت بخش و باغ جان همواره سرسبز و شاداب و سطر او سی از تحی محمد و آله الاطهار

شمع دانش و بینش افروختن در بزم فلاطون نشان ارسطو
سیرت و بقراط منشان ارجاسپ سیرت از شعلهٔ ادراک
نوباوی کیش حضرت جهانبانی خلیفة الرحمانی که بوفور عقل و دانش
خداداد معلم ثانیه را در مذاکره قابل خطاب نداند و حکمت آموز
اول را در ساخته لایق جواب نخواند

به چشم اشراق تنویر هوشمندان خبیر و خردمنشان روشن ضمیر که سپهر باقتباس انوار هدایت ایشان
دایر است و خورشید پی کسب نور و ضیا از رای روشن این فرخنده کیشان بر فلک سایر مخفی و مستور
نماند که حکمت که نتیجه علمی ست از اعمال ابرار و نردبانی ست بسوی بام معرفت آفریدگار نابه سیانان
را باز از فجور و فساد ست و گم کردگان راهان را داعی بطریق صلاح و سداد و ذریعه تقرب بحضرت
ربانی ست و وسیله وصول نعیم جاودانی صفات سبعی و بهیمی را از مردم بستاند و بشرف
اخلاق ملکی مشرف گرداند

نظم

به حکمت کوشش گر هستی خردمند	ببر از جهل و با حکمت به پیوند
که حکمت در مقامی بخشدت راه	که یابی قرب درگاه شهنشاه

شهاب الدین مقتول گوید کمان نبری که حکمت در همین مدت قلیل بوده است بلکه هرگز عالم از حکیم و حکمت خالی نمانده زیرا که انتظام عالم و عالمیان وابسته است بوجود حکما و آن تا در عالم خواهند بود مادامت السموات والارض واز بزرگیهء و علو شان حکمت یکی این است که هیچ کس در دنیا نیست که اسم حکمت را بر خود نه بندد و خود را لحکمت زیب و زینت آما حکمت را حاجت باین نسبت که اسم چیز دیگر بر خود بندد و خود را بواسیله دیگری آراسته گرداند در کتب حکمت مسطور است که حکمت الهی و طبیعی و ریاضی اول بر حضرت شیث علی نبینا و علیه السلام نازل شد ازین جهت آنجناب را معلم اول خوانند و حکمای اسلام ارسطو را معلم اول دانند و وی اول آن کسیست که حکمت را تدوین نمود و ابو نصر فارابی حکمت را از لغت یونانی بلغت عربی نقل نمود ازین سبب او را معلم ثانی گویند و فاراب نام موضعی است از ترکستان و او در سال سه صد و چهل وفات یافت حاتم اصم گوید که دل هر کس که باین سه عمل گراید او را تمام حکمت میسر آید قلت الطعام و قلت المنام و قلت الکلام

منظوم

خواهی که ترا حیله در سینه سفتن	وز خانه دل غبار غفلت رفتن
آراسته دار خویشتن را به سه کار	کم خوردن و کم خفتن و کمتر گفتن

فائده

اگر کسی خواسته باشد که در زمینی درخت های میوه دار بنشاند لازم است که اول آن زمین را از نباتات بیکار پاک سازد بعد ازان درخت های عزیز و نهال های نفیس در آن زمین نشاند همچنین هر که خواهد که حکمت را بدست آورد لائق و سزاوار آنست که ابتدا اکتساب کند ...

نفس و کیاهان لذت و شهوت از زمین دل و هرگاه ازین فارغ شود و لشکر باستقبال
حکمت خواهد شتافت و از ان گنج بقیاس بقدر قدرت و توانائی خواهد برداشت پیشگاه
حق سبحانه و تعالی او را بمعرفت حکمت مشرف شود گوئی خیر بسیار بوی مرحمت و ارزانی فرموده
که گفته است ومن یؤتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا

ذکر لقمان حکیم

محمد بن محمود سهروردی در تاریخ حکما آورده که لقمان مردی بود از دیار نوبه که داخل ولایت
حبش است و او در بلاد شام بکسب علوم اشتغال ورزید علامه روزگار و نادره ادوار گشت
و هم در آنجا بسرای آخرت انتقال نمود و بر افواه و السنه دائر و سائر است که حضرت قادر مختار
لقمان را در قبول یکی از نبوت و حکمت اختیار بخشید او حکمت را قبول کرد گویند روزی پسر
لقمان از پدر خود پرسید که اگر بنده را در یک نعمت مخیر کنند کدام نعمت اختیار کند گفت نعمت
دین گفت اگر دو باشد گفت دین و مال حلال تا دین خود را بدان از آفت طمع نگاهدارد گفت
اگر سه باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت تا بدان اساس سعادت محکم گرداند گفت اگر
چهار بود گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیا تا بواسطه آن مال خود را در ریا و مخالفت حق
صرف نکند گفت اگر پنج باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیا و خلق نیکو الحق هرکرا این
پنج نعمت میسر است او از برگزیدگان بارگاه الهی است و موعظه که لقمان به پسر خود نموده این است
ای پسر صبر و یقین را شعار خود ساز و در دنیا از اهل اتقا باش و هیچ چیز نزد خود بهتر از
وصول بنعیم آخرت مشمار و از دنیا باندک چیز راضی شو و بر رزق مقدر قناعت کن و چشم بر

روزي ديگران مدار و از حکمت گرسنه باش و با مردم گاهي به درشتي حرف
مزن و خاموشي را شعار خود ساز و اگر مردم بچيزي که در ذات تو نباشد ترا ستايش کنند بگفته
ايشان مغرور مشو که سخن کسي هرگز بد خوب و خوب بد نگردد و با زبردستان منازعت مکن و زير
دستان را حقير شمار و سور دشمن را بر خود غالب مگردان که ترا با هيچ دوست جاي صلح نگذارد و گشاده
رو و متبسم و متواضع و پيش سلام و سبکروح باش و مبدل کن هوا و هوس را به تقوا و شک را
به يقين و باطل را به حق و باش در سختي به تمکين و در وقار و در مکروهات بصبر و در فراخي نعمت بشکر و در زمانه
شکستگي و نياز و در خيرات بشتاب

ذکر افلاطون

وي معاصر داراب بن بهمن بست و در اواخر زمان او طلوع نير ابتداي حضرت عيسي علي نبينا و عليه السلام
بوده و تلامذه او سه فرقه بوده اند اشراقيين و رواقيين و مشائين اشراقيين آن کسانند
که الواح عقول خود را از نقوش کونيه پاک کردند تا طلوع کرد بر آنها لمعات انوار حکمت از نفس
افلاطون بدون توسط عبارات و تخلل اشارات و رواقيين آن کسانند که هر روزه براي کسب
افادت مي آمدند و در رواق خانه اش مي نشستند و فوائد حکمت را از وي مي آموختند و ارسطو
هم از آن گروه بوده است و مشائين آن کسانند که چون افلاطون سوار ميشد آنها همه بر کاب او
به تمشيت اقدام مينمودند و در آن حال به تحصيل فوائد حکم از وي مشرف ميشدند و بعد از افلاطون
کسانيکه در رکاب ارسطو براي کسب افادت ميدويدند آنها را نيز مشائين خوانند و از
مقالات اوست تا حفظ نفس خود نکني حفظ ديگران کردن نتواني و به بدي احوال ديگران

ستاد مشنو تا خدای تعالی روزی دهنده است بر در مخلوق مرو و تا از عیب خود فارغ نشوی به
عیب دیگران مپرداز و اگر خواهی که بر قول تو کار کنند تو به قول خود کار کن و حواس پنجگانه
خود را جلوه گاه چیزهای ناسودمند مکن و چندانکه بعد از آن باشی خویشتن را نادان شمار تا در
آموختن بر تو گشاده گردد

ذکر دیمقراطیس

وی در عهد بهمن بن اسفندیار بوده و ارسطاطالیس قول او را بر قول استاد خود افلاطون
ترجیح میداد از سخنان اوست تا رایهای تو مغلوب خشم تو باشد و تو تابع شهوات باشی خود را
از آدمیان مشمار و آدمی را در وقت عزت و رفعت باید آزموده نه هنگام خواری و مذلت

ذکر اقلیدس

وی اول کسی است که در ریاضی سخن گفته و کتابی ساخته و از کلمات اوست آدمی را باید
که دنیا را مانند آتش قیاس کند زیرا که تمام منافع آدمی در دنیا از آتش است و آتش با وجود
نفع و بزرگی قدر هلاک کننده است پس کسی که به گرفتن آتش مضطر باشد باید که بقدر منفعت
خود که در کار است از آتش بگیرد نه آنکه خانه را از آتش پر کند مثلا کسی که محتاج بروشنی است
آنقدر آتش بگیرد که شمع و چراغ از آن روشن توان کرد یا کسی که طعام می پزد بقدر افروختن
هیمه دیگدان یا کسی که سرما خورده باشد بقدر گرم شدن بدن

ذکر جالینوس

ولادتش بعد از بعثت حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام به دویست سال بود و او در علم طب

چهار صد نسخه کوچک و بزرگ تصنیف کرده و از بسط مشکلات دقیقه نامرعی نگذاشته و در
روم و اسکندریه تحصیل علوم نموده و وی هشتم اطبای مشهور است باینطور که یکی اسقلیبیوس اول
دوم غورس سیوم مینوس چهارم برمانیدس پنجم افلاطون ششم اسقلیبیوس ثانیه هفتم بقراط
هشتم جالینوس گویند رای اسقلیبیوس اول در علم طب مقصور بر تجربه بود زیرا که این فن او را
از باعث تجربه حاصل شده بود و مدت هزار و چهار صد و نوزده سال قول حکما برین منوال بود
تا آنکه مینوس ظاهر گشت و قیاس را به تجربه ضم نمود و هفتصد و پانزده سال حکما تتبع او را بر خود لازم
شمردند تا پرمانیدس بر روی کار آمد و تجربه را خطا اعتقاد نموده بقیاس تنها عمل کرد و بعد او در میان
شاگردانش اختلاف واقع شد بعضی تجربه عمل میکردند و بعضی بقیاس تا آنکه افلاطون شمع
افروز ایوان حکمت گردید و در قول متقدمین غور و تامل نموده دانست که تجربه بیقیاس خطرناک است
و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه شامل نمود و کتب قدیمه را که مشتمل بر این دو
طریق بود بسوزانید و بعد هزار و چهار صد و بیست سال از فوت او اسقلیبیوس ثانی پدید آمد
و بر قول وی عمل نمود و بعد وی از شاگردانش بقراط فائق آمد بر تتبع وی کمر بست و تا امروز
عمل حکما بر تجربه و قیاس است و از مقالات اوست که آدمی تا معرفت نفس خود و عیوب آن نشناسد
نباشد حصول اصلاح او را میسر نیست زیرا که مردم از افراط محبت بنفس خود گمان می برند
که ذات آنها بالصفات جمیله که ندارد آراسته است چنانکه بد دلان خود را شجاع دانند
و جاهلان عالم و بخیلان کریم و این شیوه و شعار دلیل نقص عقل است و هم از مقالات حکمت
آیات اوست که فرزند آدم اگر از آتش دوزخ می ترسید چنانکه از درویشی از هر دو

رستگار میشد و اگر نسبت این قدر میل و رغبت میداشت که بتو نگری بهره و میرسید و اگر
از خدا می ترسید در باطن چنانکه از خلق در ظاهر در دنیا و آخرت صاحب هر دو سعادت می بود

ذکر بطلمیوس

سولد وی اسکندریه است و او در علم هیأت یکتا و منفرد بود و از مصنفات وی مجسطی است مشهور
که از لغت یونانی بلغت تازی آورده اند و او اول کسی است که رصد بست و تقسیم اقالیم سبعه
و قیاس طول و عرض بلد هر اقلیم و بیان کیفیات اراضی نمود مدت عمرش هفتاد و هشت سال
و از کلمات اوست هر کرا علمی زنده نمود بعد از مرگ زندگانی جاوید یافت و مرد عالم در میان خویشان
که لقدر و منزلت او جاهل باشند غریب است چنانکه غریب در میان جاهلان بیگانه و هم از وی پرسیدند
که خاصان خدا چگونه شناخته شوند گفت بلطف کلام و حسن اخلاق و ثبات نشست رخساره و نجابت
ذات و قلت اعتراض و قبول اعتذار و کثرت شفقت بر نیک و بد خلق خدا و ایضاً من کلامه
موت الصالح راحت لنفسه و موت الطالح راحت للناس

ذکر فیثاغورس

وی هنوز بحد بلوغ نرسیده بود که بسبب استیلای اعدا او را ترک وطن رو نمود و پدرش وی را
با سوس برد و پس از چند روز از آنجا همراه پدر بانطاکیه آمد و حاکم آن بلده او را فرزند خوانده
بمعلمی سپرد و در اندک مدت تحصیل اکثر علوم نمود خصوص در فن موسیقی مهارت کامل بهم رسانید
و اکثر سازها و مقامات موسیقی ایجاد کرد و لشهر ساموس بازگشته بدرس حکمت و تالیفات
مسائل حکمیه مشغول گردید و دویست و هشتاد رساله در علوم مختلفه تصنیف نمود و از مقالات

اوست آن کس که ترا بر عیوب تو مطلع سازد بدو پیوند کن واز خلاف آن بگریز و نیز
از سخنان حکمت نشان اوست راهی که تو پوئی نارفته به وحرفی که تو گوئی ناگفته به زنده دلان
گفته اند که زنده کسی ست که از خویش مرده ست و مرده کسی ست که خود را زنده شمرده ست

ذکر بقراط

وی ست اگر واسقلیوس ثانی که از اولاد اسقلیوس اول ست و در زمان بهمن بن اسفندیار
ظهور نموده وقومی بر آنند که ظهور وی قبل از اسکندر رومی بصد سال بود و مولف تاریخ حکما
او را بعد از ارسطاطالیس آورده امّا این روایت ضعیف ست بالجمله او اول کسی ست که علم
طب را فاش نمود و پیش از وی حکما این علم را از اغیار پوشیده میداشتند گویند در عمر شانزده
سالگی از پایه تحصیل بدر رود تدریس ترقی کرده سر آمد همسران گردید واز مولفاتش اصول
میان اطبّا مشهور ست و مدّت عمرش نود و پنج سال و بقولی صد و پنج سال واز سخنان اوست
داناترین مردم کسی ست که از مخالفت روزگار دل تنگ نباشد و بلند همت کسی که نعمت آخرت را
بر نعمت دنیا اختیار کند و بجز و کسی که تواضع کند آن کس را که تواضع او را مکروه دارد و به کسی
نزدیکی جوید که از وی دوری خواهد و نیز از وی سوال کردند که انسانیت چیست گفت التواضع
في الدّولت والعفو عند القدرت والسخّار مع القلّت والعطاء بغیر المنّت

ذکر سقراط

مولدش بلدۀ مدینة الحکما و در فن علوم حکمت بیمثیل و همتا با مردم با مر معروف و نهی منکر
می پرداخت و بدستیاری نصایح سود مند فرق انام را از پرستش اصنام باز میداشت

لاجرم جمعي از وثن پرستان كمر عداوتش بر ميان جان بسته بادشاه مدينة الحكما را بر قتل
وي تحريص كردند بادشاه حكيم را در خلوت طلبيد التماس نمود كه ديگر زبان بنصايح خلايق
نكشايد چون سقراط قبول نكرد بادشاه گفت جهت تسكين شورش اهل عناد و اطفاي نايرهٔ
فتنه و فساد كشتن تو بر من لازم آمد ليكن بهر وجهي كه تو گويي اين صورت را بوقوع رسانم و او انجام
كار بزهر اختيار نمود و در عمر يكصد و نه سالگي طريق آخرت پيمود گويند وي بسيار كم خوردي و مدام
خلوت دوست بودي و بتاليف كتب التفات نه نمودي و گفتي حكمت در دلهاي پاك بايد نه در
پوست حيوانات و در مدت عمرش احدي در قول و فعل وي اختلاف و خلل مشاهده نكرد و عدد
شاگردانش از دوازده هزار متجاوز بود گويند يكي از مالداران دنيا سقراط را عيب كرد او گفت
كه اگر من خواهم مثل تو زندگاني كنم مي توانم اما اگر تو خواهي كه مانند من زندگاني كني نمي تواني
و شخصي بسقراط گفت كه محروم داشتي اي سقراط خود را از نعمت هاي دنيا گفت نعمت هاي
دنيا چيست گفت خوردن گوشت هاي پاكيزه و آشاميدن شراب هاي لذيذ و پوشيدن
جامه هاي فاخره و صحبت داشتن با زنان زيبا رو سقراط گفت بخشيدم اينها را بكسي كه راضي
مي شود از خود كه با خوكان و ميمونان مانند باشد و با درندگان شبيه شود و شكم را مقبرهٔ
حيوانات گرداند و بدن را كه در معرض تباهي و خرابي است معمور نمايد و عمارت روح و نفس ناطقهٔ
انسانيه را كه دائم باقي است خراب و ويران سازد و از كلمات اوست آدميان چهارپايانند
و مال چهارپايي ايشان است و هيچ صاحب دولت را تهمت آن نيست كه اين لطيفه بداند و حقيقت
اين رمز را بشناسد و نيز از مقالات اوست كه اصل كارها تدبير است و اصل تدبير تقدير و تقدير با

با تو هیچ بیچ خویشی نیست که این علو یی است و آن سفلی و هم از دوست که غمگین باید بود و حیات و فرحناک باید بود و موت زیرا که ما زنده ایم برای موت و مرده ایم برای حیات ابدی و مرد کامل کسی بود که دشمنان از و بجمیع خاطر زندگی کنند نه آنکه دوستان از وی خائف باشند و مرد عاقل آنست که بشناسد نفس خود را که تا لسته کدام کار است و نیز از سخنان اوست که بدوست خود بیکبار دوستی و محبت خود را ظاهر مساز و جمله ما فی الضمیر خود را بار معلوم مگردان بلکه بقدر عقل و استعداد و آمیزش دوستی کن زیرا که اگر بیک مرتبه او را بر ضمائر خویش مطلع گردانی چون اندک تغیری در محبت مشاهده کند دشمن قوی دست تو گردد و نیز از وی پرسیدند که چرا با مردم صحبت نداری گفت اگر با کو چکتر از خود با صحبت باشم از ایشان بسبب جهالت بمن ایذا خواهد رسید و اگر با برابر خود همنشین شوم بر من حسد خواهد برد و اگر با بزرگ تر از خود مجالست اختیار کنم غرور و تکبر بر من اظهار خواهد نمود لاجرم در بر روی اغیار بستم و با خدای خود پیوستم

منظوم

تا یکی از خلق اسیر غم بیهوده شوی　　از همه رو بخدا آر که آسوده شوی

ذکر دیوجانس الکلبی

یگانه زمان و وحید دوران بود و زهد و تقوی بدرجه کمال داشت و در تمامی تعلقی و تجرد منشی بدرجه بود که بصیغه احوال خود می نگاشت هرگز خانه و مسکنی مقرر نداشتی و هر جا شب شدی می خواب کردی و هر چه در گرسنگی یافتی خوردی و او را کلبی از آن می گفتند که کلمة الحق از وی راستی در روی ارباب بطلان و اهل تمرد و طغیان میگفت از وی سوال کردند که تا لسته اکل و شرب کدام

کدام و قوت ست گفت جمعي را که ما محتاج مهیا ست هرگاه اشتها پیدا شود و طائفه را که دسترس نیست هرگاه بدست آید

ذکر ارسطاطالیس

که او را ارسطو نیز گویند پسر نقوماخس ست و ملقب بمعلم اول و فیلسوف اکبر و از شاگردان خاص افلاطون ست مدت حیاتش یکصد و هشت سال و عدد تصنیفاتش صد و بست کتاب واین ترجمه کلام اوست که در یکي از مصنفات خود در بیان حواس ظاهر و باطن نوشته مخفي نماند که چنانچه حواس ظاهره پنج اند حواس باطن نیز پنج اند اما انچه ظاهر ست یکي ازان سامعه و آن قوتي ست که حق سبحانه تعالی در دو عصب مفروش در صماخ گوش ودیعت نهاده و آن مثل دو طبل ست که هرگاه هوا متکیف بکیفیت ذي صوت شود چون بران موضع رسد آن قوت درک آن صوت کند دوم باصره و آن قوتي ست ودیعت نهاده جناب اقدس الهي میان دو عصب در مقدم دماغ که بیکدیگر ملاقي مي شوند و از دیگر جدا میگردند و به آن انچه دیدني ست درمي یابند سیوم شامه و آن قوتي ست که حق سبحانه تعالي در دو گوشت پاره بلند از مقدم دماغ ودیعت نهاده و آن مثل دو پستان ست که هرگاه هوا متکیف بکیفیت ذي رایحه شود چون بران موضع رسد آن قوت درک آن نماید چهارم ذائقه و آن قوتي ست مخلوق در عصب مفروش بر سر زبان که بآن مطعومات را درمي یابند پنجم لامسه و آن قوتي ست پراگنده در جمیع بدن که بآن حرارت و برودت و درشتي و نرمي و امثال آنها درمي یابند الا اسپرز و شش و جگر و گرده و استخوانها که در آن قوت لمس نیست و حواس باطن که پنج اند یکي حس مشترک دوم خیال

سیوم واهمه چهارم متصرفه پنجم حافظه و موجب حصر آن ست که حس باطن یا مدرک ست یا حافظ اگر مدرک ست خالي ازان نیست که مدرک صورست یا معنوي اگر مدرک صورست حس مشترک واگر مدرک معاني ست واهمه وانکه حافظه ست نیز خالي ازآن نیست که حافظه صورست یا معاني اگر حافظ صورست خیال واگر حافظ معاني ست حافظه واگر نه مدرک ست و نه حافظه بلکه ترکیب میدید صور را با معانیے و معاني را با صور آن را متصرفه گویند واین ترکیب کردن اگر بمعاونت عقل ست متفکره واگر بمعاونت حس مشترک متخیله بالجمله حس مشترک قوتي ست مرتب در مقدم بطن اول دماغ و خیال قوتي ست مرتب در آخر بطن اول دماغ و واهمه و متصرفه مرتب در بطن اوسط دماغ و حافظه مرتب ست در بطن آخر دماغ

حکایت

آورده اند که نوبتي فرستاده ارسطاطالیس نزد اسکندر آمد و زمانیے دراز بایستاد و سخن نه گفت سکندر بوي فرمود یا تو حرفي بگوئي تا من بشنوم یا من بگویم تو بشنوي فرستاده گفت اي بادشاه من مطیعم و تو مطاع پس اختیار کردن یکي ازین دو امر وابسته بذات تست نه بذات من واطاعت کردن و پیروي نمودن بر من ست نه بر تو سکندر پرسید که حکیم چه کار میکند گفت سعي بسیار و جهاد کردن واجتهاد نمودن پرسید با مردم چگونه عمل میکند گفت روشن میکند دلهاي تاریک را بنور حکمت پرسید لباس ظاهر او چیست گفت زهد و تقوي پرسید لباس باطن او چیست گفت فکر دراز و تعجب دائم پرسید این فکر و تعجب از چه چیز میکند گفت از دو چیز یکي از اهل دنیا که چگونه از دنیا فریب و بازي خورده اند دوم از اهل تجربه که چگونه اعتماد

بر دنیا کرده اند و امید بر آن بسته پسر سید از کدام که اهل دنیا تعجبش بیشتر است گفت اول
از کسی که دنیا هر چه با او داده بود پس گرفت و باز وی بدنیا رجوع کرد دوم از کسی که پدرش مرده
و او امید باقی بودن در دنیا دارد سیوم از توانگری که خوشحال شده است به چیزی که مال او نیست
چهارم از محتاجان که مدام غم و غصه میخورند از نیافتن چیزی که مالداران بسبب آن به بدبختی
و عذاب ابدی گرفتار شده اند

حکایت

سکندر که ارسطاطالیس وزیرش بود در احوال ولادت او چنین گفته اند که فیلقوس بجهت
دفع نزاع دختر خود را به داراب بادشاه اسکندریه داده بود و او بعد چندی بسببی ناخوش
شده دخترش را که از وی حامله بود پیش فیلقوس فرستاد آن دختر چون ایام طلق نزدیک
داشت در راه وضع حمل نمود و از غایت دلتنگی پسر را در صحرا تنها گذاشته متوجه وطن گردید
قضارا میشی از گله که در آن صحرای می چرید ملهم شده هر لحظه بر سر آن پسر میرسید و او را شیر
میداد و عجوزی که مالک میش بود آمد رفت او را دید از عقبش شتافت و سعادت
دیدار آن پسر دریافته بخانه خودش برد و به تربیت وی کمر همت بربست چون سکندر بسن رشد
و تمیز رسید پیرزن او را بمعلمی سپرد و جمال حال او را در اندک زمان گلگونه فضل و هنر آراسته
گشت همران ایام حاکم آن مقام از معلم آن پسر بسببی رنجه خاطر گشته باخراج او امر فرمود
پسر نیز همراه معلم رو بصحرای غربت نهاد و بشهری که دار السلطنت فیلقوس بود رسید
مسافروار در شهر میگردید اتفاقا روزی گذرش بطرف قصر فیلقوس افتاد دخترش که همواره

الم واندوه پسر بخاطر داشت از دیدچه غرفه رسید چون نظرش بر این پسر افتاد بیک نگاه از کمال فراست و میلان خاطر بخاطرش خطور کرد که همانا این فرزند من باشد بنابران آو میان فرستاده پسر را ببارگاه خود طلبیده به تفتیش احوال پرداخت پسر تمام سرگذشت خود چنانکه از پیرزن شنیده بود بمعرض بیان رسانید چون شک به یقین پیوست و ختر از کمال شادي از جا برجست و در خدمت پدر رفته کیفیت واقعه معروض داشت فیلقوس پسر را طلبید چون جان در آغوش عاطفت کشید و او را اسکندر نامزد گردانید و آثار دولت و اقبال در ناصیه احوال او مشاهده نموده همگي همت بر تربیتش مصروف داشت چون سکندر در محاسن افعال و اعمال بر اقران و امثال فائق برآمد فیلقوس او را بولي عهدي خود نامزد ساخت تا او بعد فوت پدر افسر سلطنت بر سر نهاده در اندک مدت بلاد ربع مسکون را در حیز تسخیر آورده مدت سلطنتش چهارده یا هفده سال و بقولي سیزده سال و ایام زندگانیش سي و سه سال

ذکر بقراطیس

وي از تلامذه بقراط است و از مقالات اوست که علوم شریفه در دل قرار نگیرد تا نیست [احوال] خسیسه از آن بیرون نرود

ذکر بلیناس

وي ابتوبیلي شاگرد ارسطو است و واضع منارهٔ اسکندریه تا هرچه در ممالک روم و اطراف آن واقع شود در مرآتیکه بالاي آن مناره نصب کرده بود مشاهده گردد از صناعت اوست

ذکر جاماسپ

وی از حکمای عجم است و برادر گشتاسپ بادشاه کیانیه و از تلامذ لقمان و در نجوم و رمل مهارت کامل داشت از جمله اقوال اوست بهترین الامر آن است که کریمی را بلئیمی حاجت افتد

ذکر بیماری جاماسپ

چون بیماری وی دراز گردید و ناتوانی از حد گذشت در آن حال دوات و قلم خواست و از جهت پسر وصیت نامه نوشت که ترجمهٔ انشش این است ای پسر بر تو لازم باد که دلهای پادشاهان بدست آری بخدمت های پسندیده و دلهای دوستان به تعظیم و هدیه های برگزیده و دلهای دشمنان باستمالت و دلهای زنان و فرزندان بمراعات و مروّت تا زندگی تو مهنا و عیش تو مصفّا باشد

منظوم

شیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی

بعد از ان روبسوی قبله آورد و خدای عزوجل را سجده نمود و گفت بار الٰه اینک برگیر که فرمان بردار توام و نقد حیات را بخازن جان آفرین سپرد

ذکر بوذرجمهر

وی دانشور همه دان و اعلم علمای زمان بود و بوزارت نوشیروان عادل قیام مینمود و کیفیت وصول او بدین رتبه آنست که شبی نوشیروان در خواب دید که خوکی بر مسند او نشسته و از ساغر وی شراب خورده صباح چون از بستر خواب برخاست ازین خواب پریشان بغایت

متفکر و حیران گشته از معبران و دانا دل تعبیر آن را پرسید اما از هیچ کس جواب باصواب
نشنید آن زمان سیاحان جهان گرد و جاده پیمایان ممالک نورد را امر کرد تا در اطراف
عالم بر آمده شخصی را تفحص نمایند که نقاب حجاب از چهره این خواب بردارد و از آن جماعه
مردی بود آزاد سرو نام و او در بلخ مرو به دبستانی گذر کرده از معلم پرسید که در علم تعبیر
هیچ وقوف داری گفت درین فن دستگاهم نیست بوزرجمهر که از جمله صبیان آن دبستان بود
مرد به حدت طبع و ذکای ذهن گوی تفوق از اشکال و اقران می ربود به آزاد سرو گفت
که واقعه را بیان کن باشد که تعبیر آن بخاطر برسد استاد بانگ بروی زد که ای نادان
خاموش باش و قدم از حد خود بیرون مگذار آزاد سرو معلم را از زجر مانع آمد خواب نوشیروان
را با وی بیان کرد بوزرجمهر لحظه سر در گریبان تامل فرو برد و گفت تعبیر این خواب جز
در خدمت پادشاه گفتن مصلحت نیست آزاد سرو او را همراه گرفته متوجه بارگاه ملک
شد و نوشیروان وی را درون خلوت برده تعبیر خواب پرسید بوزرجمهر عرض رسانید که
که در شبستان پادشاه غلامی هست که پاکی از حرم الفت گرفته و اگر پادشاه میخواهد که این
مقدمه را دریافت نماید بپرستاران فرماید تا یک یک از پیشش بگذرند نوشیروان بموجب تعبیر
فرمان داد معیار مرد و کنیز بمکان و تفحص احوال ایشان معلوم غلامی پدید آمد از میان
نوشیروان بر عقل و دانش بوزرجمهر آفرینها گفته وی را ملازم سر کار خود گردانید و روز
بروز کار آن نادره روزگار در ترقی بوده چند جد وزارت رسید گویند روزی پادشاه از
حکما استفسار فرمود که اصلاح ملک بکدام چیز توان نمود هر یک سخنی گفت چون نوبت بوزر

جمهور بسیار گفت من تمام اصلاح عالمها باینده کلمه ادا می نمایم و فی الواقع چنان است که او
فرمود اول پرهیز از شهوت و غضب دویم صدق گفتار سیوم مشورت چهارم اکرام اشراف
پنجم تفتیش زندانیان ششم پاسداری طرق و شوارع هفتم تادیب و عفو باندازه جرائم هشتم
آراسته داشتن عساکر و جمیع آلات حرب نهم اکرام عشائر و قبائل دهم تعیین جاسوس یازدهم
تفقد حال وزرا و خواص و خدم و نیز از مقالات اوست پادشاه را لازم است که از چهار
چیز دور باشد و صلاح خود در آن شناسد اول آنکه خشم نگیرد زیرا که خشم گرفتن کار عاجزان است
و او عاجز نیست دوم آنکه دروغ نگوید چرا که دروغ گفتن بعلت امید و بیم بود و درجه پادشاهان
از آن بلندتر است سیوم آنکه در مال بخیلی نکند زیرا که بخیلی از بیم و خیانت و احتیاج کنند و او
ازین دور است چهارم آنکه سوگند نخورد چرا که سوگند بجای نفی تهمت خورند و او در محل تهمت نیست
و نیز از کلمات دل آویز و فقرات عبرت انگیز آن حکیم عالیمقام است که ای عزیز من لغان عناد و
و کینه ورزان عرب و عجم با من دشمنی ورزیدند و مدتها در مقام خصومت و عداوت ماندند اما
هرگز دشمنی و خصمی بدتر از نفس خود ندیدم زیرا که بواسطه طلب بعض امور قبیح و میل بچیزهای
بد مرا از پا در آورد

منظوم

هر که را دیو نفس شد چالاک   بیشک افتاد در مضیق هلاک

و با جوانان دلیر در معرکه نبرد و کارزار بسیار کوشیده ام و با پلنگان و شیران کشتی گرفتم هیچکدام
بر من غالب نشد و مرا از زبون خوردن خفت مثل مصاحب بد زیرا که او با سمار(؟) ضایع و

و آشکار بر من مطلع شده از بر هر که آثار یمن رسد در صدد و آن گردیده مرا در مهلکه انداخت

منظوم

نیست در عالم کسی چون یار بد	یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها ترا بر جان زند	یار بد بر جان و بر ایمان زند

و خوردنیهای خوش مزه تناول کردم و پریوشان نازنین را در آغوش کشیدم هیچیک را لذیذ و خوش مزه تر از راحت و عافیت نیافتم

منظوم

چه دانا لذت تنگ دستی　　　　که آنگه راحت گنج تنهد در سینه

و صبر سقوطری که از جمیع ادویه تلخترست خوردم و انواع شربت های بدمزه آشامیدم هیچکدام را از فقر و پریشانی تلخ تر نیافتم

منظوم

آنکه شیران را کند روبه مزاج	احتیاج ست احتیاج ست احتیاج

و با زورآوران قوی بازو مصارعت نمودم و با دلاوران سرکش دست و گریبان شدم هیچیک را غالب تر از زن بحیا ندیدم

منظوم

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالم ست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

و دوستمان قادر اند از مراد تیسیر یاران گرفتند و سنگ های فلاخن از دست اضداد
بیچاره تهامت خوردم اما هیچیک صعب تر حرف شنوا تر از سخن های زشت و حرفهای بد نیافتم

منظوم

جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان

منظوم

انچه زخم زبان کند با مرد زخم شمشیر جانستان نکند

ذکر حکیم بیدپا

وی از قوم برهمن و اعظم حکمای هندوستان بوده ست و کتاب کلیله و دمنه بنام
رای داشلیم وی تصنیف نموده و در سال چهار هزار و سه صد و نود و پنج از هبوط آدم علیه السلام
وفات یافته از مقالات او ست که چهار هزار کلمه از حکمت جمع آوردم و چهار از آن برگزیده
دو از آن همواره یاد داشتنی ست آن خالق ست و مرگ و دو فراموش کردنی آن
احسان ست که با مردم کنی و بدی که از کسان بتو رسد

ذکر بیاس

که او را باسدیو نیز گویند وی اعلم علما و داناترین حکمای هندوستان ست و کتب اربعه
هندیان را که رگ بید و ججر بید و سیام بید و اتهربن بید نام دارد او مترجم بوده ست و
بعضی از معتقدات بیاس که خالی از غرائب نیست در اینجا مرقوم مینمایم میگویند که دوار گردش
روزگار بوقلمون بر چهار دور ست دور اول را که مدت او هفده لک و بیست و هشت

هزار سال ست ست جگ گویند و درین دور اوضاع و اطوار اهل عالم همه وا فر و با صلاحیت و
تقوی باشد و وضیع و شریف و غنی و غریب در مرضیات الهی سلوک نمایند و عمر طبیعی مردمان
این دور یک لک سال و دور دوم را که مدت آن دوازده لک و نود و شش هزار سال ست تریتا
گویند و درین زمانه سه حصه از چهار حصه اوضاع آدمی مقتضای رضای الهی ست و عمر طبیعی آدمیان
این دور ده هزار سال و دور سیوم را که مدت آن هشت لک و شصت و چهار هزار سال ست
دواپر گویند و درین مدت دو حصه از چهار حصه روش جهانیان در نیک شعاری و درست کرداری
باشد و عمر مردمان این دور هزار سال ست و دور چهارم که مدت آن چهار لک و سی و دو هزار
سال ست کلجگ گویند و درین دور یک حصه از چهار حصه اطوار اهل عالم بر راستی و درستی باشد
و عمر طبیعی آدمیان این دور صد و بست سال و درین زمان که تاریخ هجری بهزار و دو صد و سی و
هشت سال رسیده از دور کلجگ چهار هزار و هشت صد و هشتاد و هفت سال منقضی گردیده
و بعد کلجگ در اوضاع گیتی انقلاب بهم رسد و باز از سر نو دور ست جگ آغاز شود و
هم چنین الی غیر النهایت یکی میرود و دیگری می آید

قال الراقم

احوال گردش روزگار و کیفیت دور سپهر دوار از روی تحقیق آن کس میتواند گفت که از مقتضیات
مشیت الهی باخبر بوده باشد و این معنی از مقدار قدرت بشری و اندازه طاقت انسانی
بیرون ست ازین جهت هر یک از فرق مختلفه آنچه نوشته موافق فهم و قیاس خود نوشته
اما هیچ کس بحقیقت در اصل آن پی بردن نتوانسته

منظوم

سربسته عالم کهن پیدا نیست	زین کهنه صحیفه یک سخن پیدا نیست
هرچند بگرد این جهان گشته دیدم	زین چینه گمرهان سر و بن پیدا نیست

ذکر حکمای اسلام

مخفی نماند که فلاسفه در ملت اسلام بعهد معتضد عباسی در سال دوصد هفتاد و نه هجری نشو و نما یافته اند یکی از ایشان ابونصر محمد ترخان فارابی ست و او حکمت را از زبان یونانیه بزبان عربیه نقل نموده از این جهت او را معلم ثانی گویند در سال سه صد و چهل و چهار بعزیمت حج سفر اختیار کرده بود ناگاه بدست قطاع الطریق شهید گردید من کلامه الاموات اولاد الامراض والامراض اولاد الاخلاط والاخلاط اولاد الاغذیات والاغذیات اولاد النباتات والنبات اولاد الارض وکل شی یرجع الی اصله

ابوالفتح شیخ شهاب الدین مقتول

هم در اشراق و هم بر طریقه مشائیان وقوف تمام داشت و او خواهرزاده شیخ شهاب الدین سهروردیست مردی بود مرتاض و قلندر و مسافر و عاشق مزاج گویند روزی شخصی آهو بره از برای شیخ هدیه آورد و چون دلش بریکی از بره پوستان مایل بود آن را در مرغزاری گذاشت و گفت این بیارسی ماند حیفا باشد که بروی جفا کنم و این بیت بر زبان راند

منظوم

سروسهی یا ماه تمام است خوانم	یا آهوی افتاده بدام است خوانم

چون این بیت بمعشوق رسید بشیخ نوشت که از یگانگی قدم دور تر نهاده و مرتد شده زیراکه
شبیهی برای معشوق پیدا کرده و اقتدا اگر عاشق را شعور باشد از انچه که به معشوق او ماند
حسن باوی مساوات دارد اعراض نماید شیخ الزام قوی یافت و عشقش باین سخن یکی
از هزار گشت و چون به حلب رفت ملک ظاهر بن ملک صلاح الدین معتقد او شد فقها به حسد
حسد بردند و ملک صلاح الدین را نوشتند که او فساد دین خواهد کرد و ملک در سال پانصد و
هشتاد و شش یا هشتاد و هفت حکم بقتل وی فرمود

منظوم

عارفان چون سیف ملک بقا میخواهند   از دم تیغ تو تکمیل فنا میخواهند

من کلامه فوت الحاجة خیر من طلبها من غیر اهلها و ایضا من کلامه الصمت سید الاخلاق

شیخ ابو علی حسین بن عبد الله بن سینا

از اکابر فلاسفه است و او را شیخ الرئیس گویند و قوت فکر و حافظه اش بحدی بود
که در هیجده سالگی از علوم عقلیه و نقلیه فراغت حاصل نمود و بعد از ان ملازمت نوح بن
منصور سامانیه اختیار کرده بر کتب خانه وی دست یافت و بسی فائده از آن کتب برداشت
و در آخر آتش بکتب خانه افتاد و تصانیف ابو نصر فارابی و دیگر قدما بسوخت و مردم
او را باحراق متهم کردند چون سامانیان بی سامان شدند و دولت ایشان منقضی گشت
سلطان محمود قصد او کرد او گریخته بهمدان رفت و شمس الدوله او را وزیر خود ساخت
مشغول هست کرده ی در آخر عمر قرآن یاد گرفت و در سال چهارصد و بیست و هشت بماه رمضان المبارک

بعالم علوي شتافت وقتي كه مردم او را تكفير ميكردند اين رباعي گفته

منظوم

كفر چو منى گزاف و آسان نبود	محكم تر از ايمان من ايمان نبود
در دهر چو من يكي و آن هم كافر	پس در همه دهر يك مسلمان نبود

واز مصنفات وي قانون وغيره مشهور آفاق ست وهذا من كلامه الطبيعت كالارض والعلت كالخصم والعلامات كالشهود والنبض والقارورت كالبنيت ويوم البحران كيوم القضاء والمريض كالمتوكل والطبيب كالقاضي

حكيم ناصر خسرو

وي اسمعيل المذهب ست وصوفي مشرب اقاليم سبعه را بالقدم سياحت نموده وبر و بحر را باي همت سير نموده ولادتش در سنه ثمان وخمسين وثلاث مائت در اصفهان اتفاق افتاده وعلما درباره او سخنها دارند برخي اورا عارف وموحد دانند وبعضي دهريه وطبيعي خوانند ازين جهت كه در جميع اديان بحث ميكرد ودر سال چهار صد وسي ويك وبقولي هشتاد وفات يافت از سخنان او ست اساس الكفر موافقت للنفس وايضا من كلامه قلوب العقلاء حصون الاسرار خواجه نصير الدين بن طوسي

منظوم

چنان گرفت جهان را ظهور تصنيفش	كه آفتاب بود ذره بوقت ظهور

و فایق سخن او خفی ست همچو شبها ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

ضمیر کلکش در کشف مشکلات علوم چنانکه نغمه داؤد در ادای زبور اصل آن عالم

نحریر از ساوه است و بسبب آنکه مولدش طوس است بطوسی مشتهر گشته و کنیت آن جناب

ابو جعفر است و نامش محمد بن حسین و او در اقسام حکمت بر حکمای عصر و علمای دهر مقدم بود

آنزو بسیکه خواجه با خلیفه بغداد و کشته شدن خلیفه بدست هلاکو خان و دیگر وقایع و سوانح

چون در اکثر کتب مرقوم است ایراد آن درین مختصر فضول دانست بالجمله آن پیشوای حکما

و سر دفتر علما در سال یا ششصد و نود و هفت و بقولی هفتاد و دو رخت از سرای فانیه

بر بسته عزیمت سرای جاودانی نمود و در جوار مزار فایض الانوار حضرت امام موسی

کاظم علیه السلام مدرسه را به که ناصر عباسی آن را برای خود مرتب کرده بود و آن سعادت

نصیب وی نشده مدفون گردید از جمله تصنیفات او شرح اشارات و متن تجرید و اخلاق

ناصری مشتهر است هرگاه دو کار که نقیض یکدگر اند بناگاه ترا روده وندانی که کدام یک

ازین دو یکی که حق و صواب است و کدام را ترک نمایی که غلط و باطل است پس نظر کن درین

که کدام یک ازین دو کار بخواهش و هوای نفس تو نزدیک تر است آنرا مخالف کن و

بعمل میار زیرا که حق و ثواب در خلاف هوا و هوس آدمی است و این رباعی هم از نتایج

طبع دقیق آن قدوه ارباب تحقیق است

منظوم

سر جود کجی و احد اول باشد	باقی همه موهوم و مخیل باشد

هر چیز جز او که آید اندر نظرت		نقش دومین چشم احول باشد

فائده

چون سر دفتر حکمای متاخرین خواجه نصیر الدین صوفی مشرب بود و صوفی نه از آن
عبارت است که آنچه بر افواه و السنه خلائق جاری است ازین جهت راقم حروف انکشاف
آن مینماید مخفی نماند که کسانیکه استفاده معرفت مبدا کنند یا اهل استدلال اند یا اهل
ریاضت و اشراق و اهل استدلال یا تابع نبی باشند یا غیر تابع آنهارا مشائیین و
همچنین اهل ریاضت و اشراق اگر تابع نبی باشند صوفیه والا اشراقیین و بیان
فرقه صوفیه بر نهج اول است که جماعتی را از مسلمانان که درک صحبت جناب رسالت علیه الصلوٰة
والسلام نمودند اصحاب می گفتند و جمعی را که بصحبت صحابه رسیده بودند تابعین میخواندند
و آنهارا که بعد ازیشان بودند تبع تابعین نامیدند و بعد ازان خواص امت را زهاد و عباد
می گفتند چون اختلاف بسیار شد و هر طائفه بدعوی برخاستند آنزمان زهاد و عباد و
خواص قوم باسم صوفی متفرد گشتند و این نام بعد دو صد سال هجری برایشان مقرر
گردید و اول کسی که اورا صوفی گفتند ابو هاشم بود و سید شریف علامه در حاشیه
شرح مطالع این مقدمه را ببیان مفصل فرموده

ثالث المعلمین میر محمد باقر داماد

وی زبده حکمای اشراقیین و مشائیین است و پیشوای علمای فضیلت آئین در صغر سن
بمشهد مقدس رفته از افاضل آنجا کسب علوم و فنون نموده در اندک مدتی آنهم

روزگار گشت و بار دوی سلطان محمد صفوی رسیده در مباحثه و مناظره بر علمای عصر خود غالب آمد گویند قوت حافظه بمرتبهٔ داشت که هرچه یکبار می شنید فراموش نمیکرد و بغایت متقی و پرهیزگار بود و اوقات خود را بطاعت الهی و مباحثه علمی صرف مینمود و با انکه سلاطین روزگار خواهان صحبت او بودند او هرگز بدر آنها تردد نمیکرد و بنظم اشعار میل تمام داشت و پیوسته رایت فصاحت و علم بلاغت می افراشت چنانچه این رباعیه از کلام آن قدوه افاضل انام است

منظوم

ای انکه ز خود بخیرت می بینم	هر لحظه بشکل دگرت میبینم
چون جان نفسی ترا ندیدم هرگز	ای عمر گرامی گذرت می بینم

و کتاب الصراط المستقیم والافق المبین و حاشیه شرح مختصر اصول وغیره از مصنفات اوست من کلامه من وثق بالله اغناه ومن توکل علیه کفاه

ابو عبد الله بابلی

وی داناترین حکمای وقت خود بوده است و در الهیات مهارت تمام داشته و رساله وارده در علم اکسیر که شیخ الرئیس در مقتضیات الحکمه ازان ذکر کرده است

ابن اعلم بغدادی

تصانیف خود را همه در آب انداخت و نسخه که ازو ماند از کمال اغلاق هیچ کس بغور آن نمیتواند رسید

ملا علی قوشچی

وهی شارح تجرید است و در زیج الغ بیکی شریک بوده و در سال هشتصد و هفتاد و هشت از دنیا بسوی آخرت رحلت نموده من کلامه الفضیلت وان کانت کثیرة فجمیعها اربعت وهی الحکمت والشجاعت والعفت والعدالت قال الحکمت فضیلت القوت العقلیت والشجاعت فضیلت القوت الغضبیت والعفت فضیلت القوت الشهویت والعدالت عبارت عن وقوع هذه القوی علی الترتیب الواجب فیها

ابو القاسم

اسمش عبد الرحمن و مولد او نیشاپور و او را بقراط ثانی می گفتند عمرش به هشتاد و سالی رسید از این دار ناپایدار بسرای آخرت رحلت نمود من کلامه التانی مصباح السلامت والعجلة مفتاح الندامت

حکایت

اسکندر شهری را فتح کرد چون مردم آن شهر نزد او جمع شدند اسکندر از آن مردم احوال اولاد بادشاهان آن شهر پرسید گفتند مردی از آنها مانده است که در مقابر می باشد اسکندر او را طلب نمود و از او پرسید که ترا چه چیز بر این داشته که مقبره را لازم گرفته گفت میل این داشتم که فرق کنم میان استخوانهای بادشاهان و استخوانهای غلامان ایشان اما همه را برابر دیدم اسکندر گفت میتوانی نی و میل داری که تبعیت من کنی تا من احیا کنم بزرگی ترا و بزرگی پدران ترا و بدهم ترا هر چه مطلوب تو باشد گفت مطلب

من بزرگ است پرسید آن کدام است گفت آن زندگی است که مرگ با آن نباشد و جوانی است
که پیری با آن نبود و توانگری است که فقر و احتیاج با وی نباشد و خوشحالی که غم و مکروهی
با آن نبود سکندر گفت این چیزها بدست من نیست آن مرد گفت پس مرا بگذار که من از آن
کس که این چیزها دارد طلب نمایم

حکایت

آورده اند که چون ارسطو حکمت را تدوین کرد و دیباچه بنام سکندر نوشت سکندر در
جلدوی آن پانصد هزار دینار طلا بوی ارزانی داشت جمعی از مصاحبان گفتند که
بهر یک کتاب این همه مال وافر نتوان داد سکندر گفت اگر کسی مرا زندگانی جاوید
عطا کند چه دهید گفتند هر چه دهیم کمتر باشد گفت نام من بذریعه این کتاب تا قیام قیامت
خواهد ماند و حیات جاوید عبارت از احیای نام است الحق نام هر کس که درین جهان پایدار
بیادگار است بذریعه مصنفات سخنوران عالی وقار است چه در هر عصری از اعصار سلاطین
سلاطین نامدار و اماجد خواقین عالی مقدار ادیبان بلاغت گستر و نکته سنجان معنی
پرور را بر جمع و تلفیق مجلدات نظم و نثر مشتمل بر حالات خود و سوانح پیشینیان و مکارم
اخلاق گذشتگان مامور ساخته اند تا باصفای اعمال احوال آنها مستفید شوند و هم
بوسیله آن نام خود را در عالم بیادگار گذارند چنانچه تاریخ یمینی و تاریخ اعثم کوفی و شاهنامه
و ظفرنامه و قرة العیون و وصاف و ظهیری و اخلاق ناصری و جلالی و مرآت السیر
و ذخیرة الملوک و جامع المکارم و ابواب الجنان و امثال آن که هر یک را فاضل حبیب

وسه آمد عصري بدلالت وسعي خسروي شوكتي تمام ساخته وطراز آن را بنام آن صاحب دولت پرداخته شاهد این سخن ست

منظوم

سلاطین که روي زمین داشتند | شاهي بجز نام نگذاشتند
کیاني وساساني وپیشداد | زگفتار فردوسي آمد بیاد
زمحمود ومسعود باتاج وگنج | یمیني از آنها شد نکته سنج
چو تیمور شد سوي دار القرار | ظفرنامه ماند ازو یادگار
غرض هرکه رفت ازسراي جهان | وهند از تصانیف ویرا نشان

حمد بسیار وسپاس بیشمار به حضرت پروردگار که بادشاه دیندار کامکار وخسرو کرم شعار رحمت آثار جناب سیدنا ومولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازي الدین حیدر بادشاه غازي لازالت آیات الحکمت منظورت لاولي التحقیق در آیات درایته مرفوعت في میادین التنقیح والتدقیق در عقل وکیاست وفهم وفراست ارسطوي زمان ست وبطلیموس دوران وگوش حق نیوش او همواره باصغاي اعمال ملوک سابقه واحوال سلاطین سالفه مالوف وسخنه انان صاحب فرهنگ وهوش بحسب ارشاد واجب الانقیاد وي بتالیفات وتصنیفات مشغول ومصروف صبح تابانی از نور افشاني فروغ راي صواب اندیش وي مایه روشنه لیبا مي اندوزد ومهر درخشان در پیش انوار فهم وادراک نور افشاني او بمجمر آتشین حسد مي سوزد وکلام فیض

طرازش پے مایگان چارسوی بخردی راسرمایه سود واقوال اعجازپیرایش بازرگانان طریق خردمندی راسرمنزل مقصود حکمت الهی وجود فایض الجود او را مطلع انوار فضائل گردانید و قدرت ایزدی عنصر باخبرت ویرا بانواع مواهب وعطایا زیب وزینت بخشید ضمیر غیب دانش صدف بست لآلی متلالی فیضان الهی ازو پیدا وخاطر اسرار بیانش مخزن لآلی جواهر زواهر عنایات سرمدیست درو هویدا

منظوم

رای او آنکه دهد پیر خرد را تعلیم خواند از جبهٔ امروز نقوش فردا	فکر او آنکه کشد تیر قضا را اعلام دید از روزن آغاز جمال انجام

واین چند مقوله دلپذیر از مقالات فیض آیات آن عالیجناب مستطاب ست ای عزیز خدا ترا مهلتی ونعمتی داده ست که بآن مهلت ونعمت دریافت تقصیر خود وتدارک آن می توانی نمود خوب زمینی ست نفس تو اگر تخم خیر درآن کاشتن توانی وهر دل که از سنان زبان جراحت دارد مرهم سخن نرم وزبان شیرین بدو وزکار زبان نرم وملایم وحشیان را جانب الفت معروف دارد چنانکه فسونگر بافسون مار را از سوراخ برآرد وزبان نشناسان چون بسبکی مائل گردید ضرر عام شد وقند را چون باده مسکر کردند حرام

فیض پایهٔ ناطقه بدیع البیان بستایش علم وفضل اعلم علمای
زمان افضل فضلای دوران جناب خسرو عالم وعالمیان
بادشاه زمان وزمانیان که بوفور فضل ودانش قطب سپهر

اطلسی را قطبی خوان دلستان فیضان خرد میداند و شمس
فلک چهارم با چنین مایه روشنی لیعابدرس گاه افاضت او
شمسیه میخواند

بر رای مستنیر فضلای زمان و ضمیر فیض تنویر علمای دوران مخفی و محتجب نخواهد بود که علم
واسطهٔ عروج بر معارج قرب ذات الهی ست و بر کماهی حقائق اشیا سبب اگاهی فصل انسان
از حیوان بفیض انعام اوست و عصمت ذهن علما از خطا بکرم و اکرام او گوهر یست آویزه گوش
جان اهل تمیز و یوسفی ست در نظر همه کس عزیز شاهدیست دل از ارباب خرد ربوده و آب حیاتی ست
در سواد خط و کتابت جلوه نموده روشن ستاره ایست بر فلک خردمندی درخشان
گوهر یست سزاوار تاج ارجمندی شعلی ست که از صرصر حوادث نمیرد چراغی ست که از ملاقات
نفس روشنی پذیرد از باب مدینه علوم و دانای اسرار مکتوم هادی جمهور انام جناب امیر علیه السلام
پرسیدند که یا امیر المومنین علم بهتر ست یا مال فرمود علم زیرا که علم ترا نگاه دارد و تو مال را
نگاه داری و مال را چون صرف کنی کم شود و علم از انفاق زیاده گردد و از ارسطو سوال
کردند که علم افضل ست یا ملک گفت علم چرا که ملک قدر صاحب خود را افزاید در حیات
و علم صاحب خود را توقیر بخشد بعد ممات آری هر که بر مسند علم جا یافت غنیمت هر دو جهان گردید
و آنکه عنان هوس بمیدان جهل تافت در خارستان خواری سرگردان

منظوم

بیاموز علمی که گردد عسیر | که بی دانشان نیستند دلپذیر

و حکما گویند عالم بی عمل مانند جاهل است از جهت عدم انتفاع بعلم خود و از بزرگی پرسیدند که عقوبت عالم چیست گفت مردن دل گفتند مردن دل چیست گفت مشغول شدن بغیر حق پرسیدند حال دل کدام وقت خوش بود فرمود وقتی که در دریا و حق بود

منظوم

ترا یک لحظه زو دوری نشاید	که از دوری خرابیها فزاید
بهر جائیکه باشی نزد او باش	که از نزدیک بودن مهر زاید

فائده

هر که خود را از مطالعه علوم دینی فارغ سازد و خلاصه اوقات شریف و سرمایه عمر لطیف را در تحصیل زخارف دنیا صرف کند و پیرامون افاده و استفاده علم دین نگردد چون آفتاب عمر او بسرحد زوال رسد بجز ندامت و حسرت ثمره دیگر نیابد و بمضمون این مقال مترنم شود

منظوم

تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم کنون می میرم و از من بت و زنار میماند

و عزیزی فرموده است که بخیل ترین مردمان آنست که بعلم خود بخیلی کند و از منبع دانش قطره بکام مستحقان نرساند

منظوم

نیافت فائده از علم آنکه پنهان داشت	فزود دانش آنکس که آشکارا کرد
ز گنج علم نصیبی بطالبان برسان	سپوش آنچه خداوند بر تو پیدا کرد

اما باید دانست که علم چون بزرگترین اشیاست ازین جهت حکما گفته اند که سایه دولت علم بر سر نااهل نباید افگند

منظوم

تیغ دادن درکف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست

وسقراط گوید بدنیکه از اخلاط فاسد پاک نیست هرچه اورا غذا دهی موجب تیز اید ماده مرض گردد واین رمزیست از آن که اگر نفس ناطقه از اخلاق ذمیمه پاک نباشد تعلیم علوم اورا موجب ازدیاد فساد می شود وصاحب احیاء العلوم می نویسد که سبب پنهان شدن ابدال از چشم اکثر مردم آنست که ایشان طاقت دیدن علمای وقت ندارند زیراکه این علما در حقیقت جاهلانند بذات خود ونزد جاهلان علما

فائده

پیش ازین علما را عمل بود وقول نبود وبعد ازان هم عمل داشتند وهم قول واکنون همه قول است وهیچ عمل نیست دور دباشد که این صورت نیز برگردد یعنی نه عمل ماند ونه قول وموافق این مقام حکایت منظومی بیادم آمد

منظوم

عارفی ازکوه بصحرا گذشت	دید عزازیل بدامان دشت
دل زغم وسوسه پرداخته	دیو زنیرنگ تهی ساخته
گفت بدو عارف صحرا نورد	کز چه درین بادیه عربده گرد

طبع تو آسوده ز وسواس چیست — این قدرت کندی الماس چیست

کار تو در صومعه و خانقاه — باز چرا مانی از کارگاه

تفرقه بخش صف طاعت نه — رخنه گر سلک جماعت نه

در صف اصحاب نهیب تو کو — جادوی جبریل فریب تو کو

شعبده انگیزی خویت کجاست — خوی بد عربده جویت کجاست

رهزن دوران بدل بد سگال — طعنه کنان داد جواب سوال

کز برکات علمای زمان — فارغم از کشمکش این و آن

داشت مرا باز ازین جد و جهد — حیله گریهای فقیهان عهد

یک تن ازین طایفه بوالهوس — از پی گمراهی کونین بس

الحق اگرچه درین عصر و زمان حال اکثری از علما چنین است که مدرسه با اهل وسوسه جان را بسیار می کنند و کمند تقلید در گردن عقل می افکنند و از روی حقیقت نه در میخانه تحقیق باده عرفان نوشیده و نه در خدمت پیر مغان به تهذیب اخلاق کوشیده اما بسیاری از علما درین دارالسلطنت دهلی و کلکته و دیگر بلاد هندوستان چنان به فضائل و کمالات صوری و معنوی آراسته اند که حرفی از جلالت آن پیشوایان اهل عرفان باین زبان کژ مژ بیان نتوان گفت و مثقب فکر رسا در منقبت آن رهنمایان طریق الیقان نتوان سفت هر همه با استعداد علوم ظاهری و معارف باطنی رهنمایی راه شریعت اند و هادی طریق حقیقت کهنه بنیان فضل و ادب از ذات با برکات ایشان

نوي يافته واساس اركان شرع نبوي بوجود مفيض الجود ايشان قوي گشته

لراقمه

خيمه سعادت بشرف يار شان ——— فيض ازل گشته مددگار شان

مالك اقليم معاني همه ——— والي ملك همه واني همه

رخت به منزل دين افگنان ——— بار سگ از دوش يقين افگنان

حكايت

اصمعي در احوال خود مي نويسد كه در ايامي كه به تحصيل علوم مشغول بودم از مال وجاه دنيا نصيبي نداشتم وروزگار بفقر وفاقه ميگذرانيدم وهر صباح كه بطلب علم از خانه بيرون مي آمدم در راه گذر من بقالي بود از من مي پرسيد كجا ميروي گفتمي كه پيش فلان فقيه ميروم وباز هنگام مراجعت گفتي كه چرا اوقات عمر عزيز خود را ضايع ميكني بايد كه حرفتي بياموزي تا از ان قوت تو حاصل شود واين ورق چند كه در دست داري بمن ده تا آن را پاره پاره كرده در ظرفي بيندازم وآب در آن ريزم غرض مدام آن مخذول برين نوع ملامت كردي ودلم از طعن وي مجروح شدي چون فقر وافلاس من بپايان رسيد روزي بر در خانه خود استاده بودم كه ناگاه خادم ابو النصر در رسيد وگفت امير ترا مي طلبد گفتم امير مرا چه مي شناسد ومن بجز اين جامه خلقان ديگر لباسي ندارم كه بپوشيدم در خدمت امير حاضر شوم خادم بازگشت وانچه از من شنيده بود بخدمت امير عرض نمود امير در حال چند دست رخت لطيف با صره هزار دينار پيش من فرستاد

و من آن لباس را پوشیده در خدمت وی رفتم و او همین که مرا دید بتعظیم برخاست و بپهلوی خود م نشانید و الطاف بسیار فرمود و گفت ترا بجهت تعلیم پسر هارون رشید مقرر کردم باید که در بغداد روی و بدان امر قیام نمائی من قبول کردم و برفاقت یکی از معتمدان امیر طی مسافت نموده بخدمت هارون مشرف گشتم هارون پسر خود محمد امین را طلبیده دستش بدست من سپرد و من بتربیت وی مشغول شدم و دقیقه از دقائق تعلیم نامرعی نگذاشتم چون ذهنش کامل بود و عنایات الهی شامل در اندک مدت ابواب جمله علوم بر روی احوالش کشود و گوی سبقت از علمای معاصرین در ربود روزی هارون پی امتحان مجلسی از علما و ادبا بیاراست و محمد امین را طلب فرمود چون زر قابلیتش بر محک تجربه کامل العیار برآمد هارون خوشنود شده طبق های جواهر بر فرق من نثار نمود و به انعام فراوان که در میزان قیاس نمی سنجید نوازش فرمود بعد از ان پرسید که دیگر چه تمنا داری گفتم بعنایت خلیفه عالم پناه جمله آرزوی من برآمده الا خواهشی دارم که در وطن رفته چند روزی بعزت و آبرو قیام نمایم تا در نظر اهل شهر اعتبار من بیفزاید هارون اجازت داد و به امیر ابو النصر فرمان نوشت که هر هفته با متعلقین خود در خدمت اصمعی حاضر شده باشی پس باعزاز تمام در بصره رسیده بهمان منزل اقدم خود که کریچه بیش نبود رخت اقامت کشیدم روزی آن بقال فضول گو با جماعتی پی کاری بنزد من آمد گفتم ای شیخ آن ورق های کاغذ را در سبو کردم و آب در وی ریختم دیدی که چه خوشگوار بر آمد بیچاره از گفته خود منفعل شده در مقام اعتذار آمد و گفت انچه

انچه در خدمت شما هر زه جاوي سيكردم به بخشيد كه آن از پي بصيرتي من بوده است حالا معلوم شد كه نخل علم و دانش اگرچه ديرتر ثمر مي آرد وليكن صاحب خود را در دنيا وعقبي برخوردار ميدارد

فائده

اصمعي از بصره است وانتقال او ازين دار فاني بسال دوصد وشانزده اتفاق افتاده واسحاق موصلي گويد كه اكثر مت به آمد كه در مجمع علماي كبار در هر علم و فن كه اصمعي دعوي نمود ديگري را در آن علم همسر او نديدم وعمرو بن حارث گويد كه از معاصرين اصمعي كسي را در عرب وعجم مثل او نيافتم

منظوم

نقد دانش هر كه را آمد بدست	بر سرير ملك جاويد نشست
وانكه از بيدانشي افسرده است	چون همي بيني باز بيني مرده است

يكي از بزرگان ميفرمايد كه عالم آن كس را توان گفت كه علم او را از ناكردنيها باز دارد وحكيمي گفته است كه خداوند عالم توانگر نيست كه بهيچ حال درويش نگردد وصاحب جهل درويشي است اگرچه مال فراوان دارد

حكايت

آورده اند كه در خدمت يكي از پيغمبران علي نبينا وعليه السلام فرشته آمد وگفت كه حق سبحانه وتعالي براي شما عقل ودين وعلم را فرستاده است وشما را باين مختار ساخته كه هر كدام را

ازین سه چیز که خواسته باشید اختیار کنید پیغمبر عقل را اختیار نمود و فرشته رخصت شد خواست که علم و دین را با خود ببرد گفتند ما را فرموده اند که با عقل همراه باشیم و از وجدا نشویم پس هر سه نعمت بآن پیغمبر رسید

حکایت

آورده اند که بهمن بن اسفندیار جمیع علمای عصر خود را جمع کرده سوال نمود که صلاح دین و دنیا در کدام کدام چیز است گفتند سه چیز اول عقل و باز علم و بعد از ان عمل آری عمل بمعرفت علم حاصل شود و بنیاد علم بمعاری عقل استوار گردد

فائده

مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیوم فقرا امرا چون فساد اختیار نمایند معاش رعایا تباه شود و طبیعت علما چون بسوی عمل بد رغبت نماید بنای طاعت و عبادت انبیا بور آید و فقرا چون از دائره نیکوئی برآیند مردم بجانب خوی بد گرایند و فساد امرا از ظلم باشد و فساد علما از طمع و فساد فقرا از ریا

حکایت

نوشیروان عادل چون از علوم درسی فارغ گردید رساله در معاملات و حقائق دنیا و اهل دنیا تصنیف نمود و در آن کتاب مرقوم ساخت که من در خورد سالی و جوانی سیدانستم که علوم درسی برگزیده اشیاست اما چون عمر من بتکمیل رسید دریافتم که عقل بزرگترین چیزها است و علم و بردباری نیکوترین خصلتها و مدارا در معاملات با مردم افضل کارها و میانه روی

در جمیع افعال بهترین فعلها ست پس اینها را اختیار کردم

حکایت

آورده اند که بهرام گور پسری داشت بغایت دون همت و پست فطرت اما چون خاطر بهرام بوی متعلق بود میخواست که او را از آن حال بگرداند و بمرتبهٔ قابلیت رساند از ین جهت جوانان صاحب جمال و شاهدان چو غنچه و لاله را نزد وی فرستاد تا مرغ دلش به کمند عنبرین آنها در آید اتفاقاً تقدیر با تدبیر موافق افتاد و پسر را با یکی ازان خوبرویان سری پیدا شد بادشاه چون برین معنی مطلع گردید آن جوان رعنا را فرمود تا از وی استغنا پیشه و از در ناز و کرشمه درآید و او هرگاه موجب این همه بی اعتنایی را مستفسر شود بگوید این دون همتی که تو داری سزاوار منشینی مرا جوان مردی باید عالی طبع والا فطرت که انتظام مملکت را شاید و سرا و بحرمت سزد شاهزاده را باستماع این معنی غیرت عظیم لاحق شد و جمیع صفات دنیه و اطوار ذمیمه را گذاشته در پی کسب علم و فضل چنان صرف توجه شود که باندک مدت سرآمد فضلای زمان و پیشوای علمای دوران گردید و بعد از پدر در سلطنت استقلال کلی بهم رسانید و از ملوک عصر و سلاطین آن هیچ احدی بمرتبهٔ کمالات وی نرسید

حکایت

یکی از علما در آموختن علم بخل می ورزید و راضی نمیشد که بهیچکس درس دهد شخصی بوی گفت که چون بضرورت خواهی مرد آیا علم را بگور خواهی برد گفت از آن گفتم که این معنی که بمیرم و با خود بگور برم بهتر و خوشتر مینماید از آن که بکسی که اطوار ناهموار داشته باشد بسپارم چه هرگز

نباشد کسی شهد لطیف را در ظرف غیر مستصفا گذارد و گوهری را که سزاوار تاج سلاطین
بود در مزابل میندازد

لراقمه

علم بود مطلع مهر کمال / شعشعه اش پرتو نور جلال

علم چو جان است جهان چون تن است / گنبد افلاک بدو روشن است

ذره علم آمد افلاک فرش / پایه اول بود از علم عرش

هر که ورا علم بود زنده است / همچو خضر زنده پاینده است

فیض طلب باش ز ارباب علم / سایه صفت رو پی اصحاب علم

هر که بود علم و عمل شان او / خوبی کونین بود آن او

تازه بود گلشن فیض از دمش / خلد بود منتظر مقدمش

زانکه ز علمش نبود احتشام / مرده بود زنده بگوئیش بنام

گر تو ز خوابی که ببینی خطر / الحذر از صحبت شان الحذر

منت الحمد والمنه که حضرت شهریار باذل سلطان عالم و عادل نور چهره دانش و بینش
مهر جهانتاب آفرینش مجموعه کمالات انسانیه مرآت تجلیات یزدانیه گنجینه علوم را مفتاح
و لب معنی طالبان را امراح الارواح روحانیه منشش و روح پرور قدسی سرشت
در پاکیزه گوهر حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی

منظوم

پایهٔ فضل وی از چرخ برین برتر باد — زیور گوش ملک را سخنش گوهر باد

که ناصب عوامل شبهستان معانیست و رافع الویهٔ دیار نکته دانیست باوصف تشاغل عالم
پروریست و صرف توجه به معدلت گستری مقتضای کمال استعداد جبلی و قابلیت فطری
در فراولت علوم و ممارست فنون مهارت خود بجایی رسانیده که فارسان میدان علم و دانش
از مسابقهٔ ذهن باجودتش پهلوتهی کرده به قبول الزام التزام دارند و متحیر بیابان و الا
مضرب در رای سوالات مشکلش ره در حجاب هزار عذر مسموع می آرند صفای طبع وقادش
بمرتبهٔ که مغیبات مستقبل چون حال ماضی در آئینهٔ ضمیر خود معاینه فرماید و حدت ذهن نقادش
بدرجهٔ که عبارت فردا بر صحائف امروز چون روز جهان افروز مطالعه نماید ذهن لطافت
تخمیر او مخزن اسرار الهی و ضمیر منجلی نظیر وی مطلع انوار نامتناهی مدارس افاضل پرور
و مجالس فضائل گستری بفر ذات ملکی ملکات او موشح و مزین و رجوع فضلای امم و علمای
عالم جهت استکشاف دقائق و استفتاح ابواب حقائق بسبع سینهٔ عالم پناهش متقرر
و متعین و دلیل صداقت این قول راقم حروف و برهان استعداد آن بفضائل و کمالات معروف
و موصوف کتاب مستجر نصاب هفت قلزم است که از بحر محیط طبع و دانش آن سلطان
مفیض الکرم والجود سر زده و در هفت اقلیم مستند ارباب فضل و کمال و ملتمس [illegible]
شیرین مقال آمنح الحق تا دباهای [illegible] فیضان الهی کنز العلوم و کشف [illegible] گردید
چنین در شاهوار نادرة الادوار که فاتحهٔ گوهربار آن افضل المتبحرین اکمل المحققین و زیرک
عبارت و مصدر استعارت کشیده ز چشم فلک دیده نه گوش ملک شنیده

منظوم

همایون نسخه از کلک لازیب / تهی از علت و پاکیزه از عیب

بدان سان داده در روی قلم داد / که حیران هست عقل آدمی زاد

به مضمون عبارتش کماهی / عیان شرح کمال پادشاهی

زهی دانا که از کلک سخن ساز / درافکنده از سر نو طرح اعجاز

بقصد خامه گوهرفشان درست / کشاده اماره تهنیت را لبست

بر جرعش از روشن بیانیه مطلع انوار و بر لعطش از تجلی معانیه مرآت اسرار ابجد خوان فصاحتش جریر و حسان ادب آموز بلاغتش خلیل و سحبان چشم ارباب بصیرت از هر چشمه اش چشم طراوت دارد و ضمائر اصحاب بینش از روانیه انهارش آب در جوی مراد می آرد و از ادیبان بلاغت گستر و علمای سخن پرور هر که به گلگشت بهارستان این حدیقه ریح و روان بپای سر رسیده به تعریف و توصیف مصنف بهار پیرایش نهال چند لیب هزار آواز بصبه هزار زبان نغمه پرواز گردید چنانچه افصح الفصحا احمد البلغا نخل نشا ملیب بوستان بلاغت گستری بلبل شیوا زبان گلشن معنی پروری سرآمد ادبا عالی و قاده برادر بزرگ این ذره بمقدار جناب مولانا شیخ احمد بن محمد بن علی بن ابراهیم الانصاری الیمنی الشروانی لازال فی اوج الکرامت بدر الاسماء من افق الفضل و الادب نجما باطلعا که لمعات فضائل وی مانند فروغ مهر منیر تجلی افزای عرصه ربع مسکون هست و مد نسخات اقلامش لبان قطرات ابر مطیر حضرت بخش جهان بوقلمون قامت قابلیتش به تشریف

آراسته وگلشن آمال وامانیش بفیض سحاب رحمت ظل الهی پیراسته ورای مصنفات
بزرگ وتالیفات سترگ کرده مدح وثنای آن خورشید عالمتاب سپهر فضل وکمال مشتری سپهر
سنور فلک دولت بی زوال بحیز وضبط تحریر آورده بیتی چند که فی البدیهه در مناقب
آن سلطان زمان اکرم ملوک عصر دوران منظوم فرموده ایراد آن درین مقام مستحسن نمود

منظوم عربی

ملک کالشمس مناقبه — وکصوب الغیث مواهبه
ظل الله الممدود فسما — ظلا فی العصر یقاربه
سلطان الدهر وسیدنا — ذو النخوة تقضی کواکبه
غازان الدین محمد زیـ — ـنت الاعداء وکتائبه
وهو الملک منصور ومن — یلقی الخذلان محاربه
وهو الملک المفضال ومن — سمت الافلاک مراتبه
ومکارمه ومفاخره — ومنازله ومناصبه
وهو الملک الصمدید ومن — تجریبه للخلق رغائبه
من لاذ بعزة حضرته — قضیت فی الحال مطالبه
من حل بدار خلافته — نجحت [illegible] مآربه
ولمن والاه مراحمه — ولمن عاداه قواضبه
الغازان امیته برفعته — فی الملک تتم عجائبه

نصر الله خان مقارنه		و خلیل الفتح مصاحبه

رنگ آمیزیست نگارخانه شهرستان سخن به ترد ستی
بهزاد خامه مدحت نگار حضرت شاه زمن خلد الله
ملکه و سلطنته که نفحات نسائم بهارستان فیضش
... سخن گستران و رشحات جان بخش
سحاب فضلش راحت افزای قلوب نکته پروران

رباعیه

سخن را آفرید اول خداوند
سخن آمد کلید قفل هر بند

سخن باشد خدیو ملک هستی
بر قدرش فلک در عین پستی

سخن از آسمان آورده جبریل
سخن را بر همه اشیاست تفضیل

سخن باقی و باقی فانی آمد
سخن صهبا سخندان ساقی آمد

الحق صیرفی خود را در دکان امکان نقدی رایج تر ازین بدست نیاید و نقش پرداز
فطرت را صورتی زیباتر ازین در پرده خیال رو ننماید مطابق این معنی چهره کشی
صور معنوی امیر خسرو دهلوی که شیرینی ادایش مذاق جان تلخ کامان را چاشنی آب حیات
در موزونی نهایش عروس سخن را زیبد و آرایش سفینه ناید

منظوم

ز بی آسیبی گیتی آسوده سخن		که یک جو وجود نیست جای سخن

ستم سنج و بیجا فرستادگان   نشد غنچهٔ آرزوی زادگان

گرامی کن گوهر آدمی   گرامیترین جوهر آدمی

بهر خانه از صلح و جنگ دگر   بهر دل شتاب و درنگ دگر

بهاریست صد نیکوئی خواسته   عروسیست صد زیور آراسته

سخن گر نه جانست پس گو بهوش   چرا مردم مرده ماند خموش

اما مخفی نماند که سخن منقسم است بر دو قسم یکی منثور که مقید نباشد بوزن شعر و آن را سه قسم گفته اند مسجع و مرجز و عاری سوای مسجع و مرجز با اقسام خود داخل صنایع است و عاری که از پیرایهٔ تصنع معرّاست مقبول دلها است اما مشکل این است که نوشتن آن بر نهجیکه پسند طبع والا فطرتان دقیقه شناس تواند شد بر همه کس آسان نیست زیرا که عاری هم مشتمل است بانواع و اقسام خود و اطلاع بر عیوب و اسقام آن بجز صحبت کاملان این فن میسر نیاید چون تفصیل این نکات باریک درین مختصر باعث اطالت کلام متصور بود ازین جهت بایراد مکتوب چند که از آرایش تکلف و آلایش تصلف عاریست اکتفا نمود

لراقمه

صاحب والا مقام ذو الشرف والاحترام سلامت مهجور فراق بینی و ستمکش چمنستان خاطر صداقت کیشان را القصه پامال ساخته که قلم را حد تحریر آن با تقاضای شوق نیست ما مردم غم زده را با حیات و ممات اغنیا چه سر و کار لیکن انقراض سرشتهٔ جمعیت ما از آنجاست که ازین حادثهٔ متعسر جدائی آن دوست کرم فرما آتشی در کانون سینه محبت گنجینه اشتعال

پنداشته که بهتر از عذر پای قسم نمیتوان نشاند الله تعالی بقدر باد و بخوبی تا در وجه آمدی ببرید

لراقمه

کرم فرمای مخلصان السمی زمان سلامت رقعهٔ شریف متضمن عذر وقوع توقف در سه روز بسبب
در جواب رقعهٔ حقیر و مصروف بودن همت ملازمان سامی بدرستی کار تخصص معلوم باصره افروز ظلمت
نصیبان تیره بخت غم و غصه گردید در عالم اتحاد اینگونه عذرها تکلفی بیش نیست بلکه خون دو چیز
بخاک ریختن همت جائیکه غیر از صفا گنجایش نداشته باشد آنجا کدورت چگونه میتوان یافت
اگر شش ماه هم جواب ننویسند مجتبی که فیما بین بدلائل قاطع ثابت و متحقق هست رو بزوال و
انتقاص نمیتواند آورد و هرکس که در محبت و موالات راسخ دم هست قدمش در وادی
آشناپرستی البته ثابت خواهد بود اگر از داعی حقیر خطائی در معامله دوستی سر زند جای
تعجب نیست چراکه بحکم الشعرا کذا الیوم مشهور و ملقب بکاذبم چه شد که صادق نام دارم
صحیح بر عکس نهند نام زنگی کافور

لراقمه

خوان سالار جود و احسان سر چشمه عنایات بیکران سلامت سیب های عنایتی حلاوت
تلذذ تفضلی مناسبه ترجیحات امثال فیض ابد اتصال گردانید حضار مجلس حقیر از دیدن
آن میوهٔ لذیذ بهره ور همه با انبساط خنده نمیدانم زبان شکر در دهان من هست یا قاش سرده
سلطان ممالک سبع ستاره کمال علامات حضرت خدیو کیهان خسرو گیتی ستان سریر آرای هندوستان
محمد همایون بادشاه همیشه ثابت که در هر فصل میوه ولایتی و هندی عادت آن جنت آرامگاه

بوده که اول بر محتاجان کرده که تقسیم سیکه و بیه انبان خورش بنماید و سبحان الله جود و عرب و سلیقه ایران بی نیاز از اظهار است چون جناب فیض مآب صفا بنیاد الوطن و عمدهٔ قبائل عرب ابنه کمال است که در چنین اوقات کاسه لیسیان خوان عنایت و ریزه چینان مائده رافت را یاد و نظر باید او تعالی ملازمان عالی را از آسیب دوران مصون دارد و روز بهی نصیب گرداناد.

راقمه

جریای مطالب عظمی سلامت در تبیان کیفیات نفوس ایما رفته و مدار افرجات بضاعت و قلت استطاعت مهر سکوت بر لب گذاشته آری خاموشی پرده عورت جهل است و شکوه عظمت دانا چنین سوال باشتی با علما نمودن نه با این سرخیل جهلا چه ظاهر است که قطره کم قدر غبار ریخته آبروی مساوات با بحر بیکران نمیتواند یافت و ذره بمقدار بجهه نم در آمد بال تساوی در مقابلت آفتاب عالمتاب نمی تواند کشود و بالجمله رو ملتمس آن عزیز و لهار واداشته گذارش مینماید که نفوس منقسم اند بر چهار قسم اول نفوس انبیا و آن نفیس ترین نفوس باشد آراسته بفضائل که مراد از حکمت و عفت و شجاعت و عدالت و ما یتعلق بها باشد و معرا از رذائل که عبارت از بخل و نفاق و جهل و فساد و کذب و غرور و حرص و طمع و غیر آنست و آن نفوس قدسیه را بقوت وجود فضائل و فقدان رذائل کیفیت قرب خاص بر جناب اقدس الهی حاصل باشد و برهان آن ظهور معجزات و ارادات است که هر چه خواستند بظهور آمد و نفس ایشان را النفس ملکیه

تا مسند دوم نفوس اولیا و آن فرو تر از نفوس انبیاست و ایشان را معجزه نیست
اما شرف اظهار کرامات حاصل سیوم نفوس ارباب فراست و این فرو تر از نفوس اولیاست
و قلوب ایشان از کثرت صفائی در و نیّ استدلال امور ظاهری نماید و بر سبیل قیاس از ینها آمده
خبر و بر حدیث شریف اتقوا فراست المومن فانه ینظر بنور الله مؤید این مقال است چهارم نفوس
عموم خلائق و آن فرو تر از نفوس ارباب فراست و قابل تربیت اگر تربیت یابد باوج
عزت فائز گردد و اگر در تیه ضلالت بماند مصداق اولئک کالانعام بل هم اضل در شان وی صادق آید

مثنوی

ای پیروی احسن التقویم	حذر از اتباع دیو رجیم
کاومی گرنه در مقام خود ست	اسفل السافلین دیو دد است

لراقمه

نمیر سهل یافت و زلال سر چشمهٔ عنایت سلامت بو تل آب سرخ جان بخش بطالب آن رسید
و رطب اللسان شکر احسان آن مشفق گردید همین قدر آب تشنگی او را بس بود و بعد ازین در کار
نیست و آنچه مرقوم نموده اند که این مقدمه به فلانی گذارش نکرده از دیگر جا بهم رسانیده فرستاده ام
موجب مزید استحکام مبانی محبت و مشفقت شد زیرا که ازین ترددهای نمایان و تلاشهای
شایان کمال توجه خاطر بحال بیسر و پایان اخلاص کیش می تراود و بخدمت فلانی اظهار نمودن
و تحصیل این تحفه کرد حقیر را ای از جهت عدم معرفت بلندی قدر آنرا نمی شناسد و کسانی که طالب آن
هستند نقد جان در بهای آن صرف می نمایند بر آسان بود کار همین بود که از جای دیگر بدست آورده

ست بر مخلص اتم گذاشتند طالب این تحفه مجتبی با حقیر دارد یکیا و برای رد طلبیدند
چون کار استخیای فتوت کیشش است که سائلان را در جلدوی سوال یک درم گنجی میدهند
یک بوتل تمام باو رسید اینقدر سرور شد که هیچ سخواره بکیفیت او نمیرخانه عنایت او آن جان

لراقمه

آرام جان مضطر سر در سینه اختر سلمه الله الاکبر مطلبی که در رقعه دیروزینه مرقوم قلم
محبت رقم بود حالیه راقم شد این مقدمه از ممتنعات نبوده است چیزی که ممکن است حصول
آن تعلق بسعی آدمی دارد و فی الواقع برای چنین اشخاص صاحب ثروت بلند بخت که نام خدا
تحف روی زمین در خانه آنها باشد به ازین ارمغانی نیست آن جان جانان خوب فهمیده اند
و عجب اندیشه بکار برده اند لیکن برای این طرق و انواع است انشاء الله تعالی بهر طریق که فرح
و پسندیده خواهد بود دریافت نموده اطلاع داده خواهد شد آمدم بر مطلب دیگر اینکه در رقعه
دیروزه ایشان و در رقعه سابق هم لفظی دیده شد که نظر بر تحقیق آن معدن لیاقت موجب
کمال حیرت است به گمان مخلص دیروز از جهت انقسام خاطر اتفاق افتاده باشد
و سابق از سبب توجه خاطر بامور عمده یعنی بجای مصدع متصدع از قلم آن مقبول دلها
ترشح یافته هرچند عبارات منشیان بنگاله و هندوستان ازینگونه الفاظ پر است همیشه
متصدع اوقات گرامی مینویسند اما صاحبان تحقیق را چه ضرورست که چنین بنویسند زیرا که
از محرک تا متحرک خیلی تفاوت است زیاده چه التماس نموده

لراقمه

بذروه عرض شمع دودمان بذل وکرم سیاره سپهر علو همم مشتری الاحرار بالاحسان سوی الاتمان وقاسم النعم الکثیرة علی الانسان دام اقتباله میرساند چون کرمیان را از قدیم شیوه چنین بوده است که برای تفریح طبع دریوزه گران نان خشک هم از کشکول امتها گرفته برلب گذاشته اند بنا برعلی هذا گذارش مینماید که فقیر را در پختن دال تورمهارت درستی حاصل است میخواهد که فردا یک ساعت نجومی بعد از نماز ظهر پخته بخدمت کوکب برج سعادت ونیر اوج رشادت که گوشه چشمی باین نالائق دارند ارسال نماید مترقب که بندگان جناب هم تقلیل نا شتا عجل آورده شریک مرشدزاده والا مرتبت نشوند در صورت عدم قبول این ملتمس به گمان بنده همین متمکن خواهد شد که این اختر بهیچ میرزا احقر الناس وگدای محض تصور میفرمایند بنده بسوای قبول ملتمس حرف دیگر نخواهد شنید اگر زبان روح الامین برخواهد آمد از جناب سامی همین قدر امید دارم که شراکت با مرشدزاده ممدوح منظور باشد چون این معامله با امرای عظام حد غربا و فقرا نیست برای همین مصدع اوقات عزیز مرشدزاده مکرم شدم که نگاه ایشان مصروف نوازش مساکین و پرورش بی لیاقتان است زیاده حد ادب.

لراقمه

نهال پر ثمر حدیقه خلت و یگانگی و شاخ گل افشان نخل یکتاست و فرزانگی سلامت

منظوم

دور از رخ تو جان نه بجانم اید و نشست	کز سیتی خود بجانم ای دوست

شکایت نکاید ایام فراق و شرح شداید آلام مهاجرت نه مرتبه ایست که نشمه از آن

سبه من بیان توان آورد

منظوم

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق

اگرچه نظر باستحکام ارتباط محبت و آشنائی که ارواح را در عالم علوی بایکدیگر است تقویت دل و جمعیت خاطر حاصل است اما بغلبه اشواق وافزونیه اشتیاق نایره نیاز و آرزو چندان اشتغال پذیرفته که بجز شربت اتصال آن جویبار تشنه لبان بهیچ چیزی منطفی نمی شود

منظوم

غیر از غم لیلی نبود در دل مجنون	دیوانه کجا و سر پروای قیامت

جامع المتفرقین مشتاقان بیدل را که وداع تاب طاقت و خیرباد صبر و شکیبائی گفته از فرط وحشت و تنهائی چاک گریبان تا بدامن رسانیده اند بزودترین اوقات از دولت دیدار فرحت آثار بهره مند و کامیاب گرداند

لراقمه

دل که پیش تو راز میگوید	غم دیرینه باز میگوید

خامه در بیع وهان غلغله شوق بلند ساخته و دل مشتاق ترانه ذوق نواخته هرچند این گفتگوی بیحاصل تجاهل زده چنانچه حرف را بعقل و قلم را بجنون آشنا ساختم و صبر و شکیبائی را درمان درد دل که ارشناختم اما چه فائده که بنوز امید انتهار ابتدا

می بینم و نمیدانم که یکی گلی از گلشن مراد بر چینیم خداوند خدائی که قالب عنصری را بین العدمین جلوه انکشاف داده از درد و غم و صاف شادی تلخ کام و بسر خوشش نابود و بود گردانیده دانا هی این ماجرا است که در وجدائی و شوق ناصیه سائی کار تا کجا رسانید

منظوم

با سیل دو چشم چه بود قصه طوفان	از دوری لبی غرق بود تا لب تنین

حالا کر از این جدائیها زندگانی و بال آمد و روح از کالبد جسمانی بیزاری اختیار کرده

منظوم

خواهم از سودای یا بوست نهم سر در جهان	یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
صد هزاران وهی درین اندیشه ام امروز کشتن	نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

کجاست آن نقاشش قدرت تا دست بگیر یا لشش رسانم و داد دل از دلستانم کان را با وجود وصف اشرف المخلوقات بنشت پری محتاج ساخته و مهر مراد او را در تشت در انداخته هر چند به تقلید اهل تصفیه باطن را در عالم خیال یک لحظه قصور نیست مصرع لیکن این دیدِ دیدار طلب را چه علاج خوشا وقتی که پیشانی نیاز را بکام دل از سجده آن آستان رشک مهر منیر سازم و انتقام از فلک نافرجام گرفته سر افتخار با یوان کیوان بر افرازم

منظوم

کجاست گلشن جنت که بوی وصل تو است	دلم چه رنج کشیده هست ازین سرای فراق

ای دل دردمند کجائی و ای مغنی پیله سخنی چه می سرائی ترا که زمانه در گرداب افکار ناهموار

کاهی سرباب وگاهی آب از سر سگذارند چه وقت اینهمه آرزو ناست و سودی را تمنت
سلیمانیه از چه خواست زمانه حاسد را کجا پروای آن که بر وای مرام ایجو منی سر رضا بجنبانند
و و هر خسیس طبع را یکسره برگ این کربامان این بیسر و سامان دست کرم برافشاند

منظوم

بجز محرومی نیست اندیشه اش	جز آزرون راستان پیشه اش

اما از آنجا که معبود حقیقی غمگسار است و توقع لفضل وکرم وی استوار رجای صادق است
که نهال آرزو بیاوری نسیم عنایت معاون مطلق برثمر آید وزمان خزان این بوستان بسر آید
و تا حصول این آرزو اختصار تفصیل واختیار سکوت اولی و انسب انگاشته و تحریر
عرائض و تسطیر حالات خود را سرگرم کسب سعادت ساخته

منظوم

ز ضعف تن چو سوی مه فرستم نامه میخواهم	که روزی خویش را بر بال مرغ نامه بر بندم

چون نامه بر آن هم از من دل نگران گران جان اند ناچار

منظوم

مردم دیده بپای قلم افتد هردم	که مرانقطه حرفی کن و با نامه فرست

العاقبة بالعافیة وقسم دوم کلام منظوم است که مقید می باشد بوزن و از اقسام آن
قصیده است و غزل و رباعی و مثنوی و ترکیب و ترجیع و مستزاد و مسمط کمیت خامه
اگر در وادی تفصیل آن بشتابد اغلب که کتابی جداگانه ترتیب یابد ازین رهگذر طریق

طریق اختصار بهر وه یک یک از قصائد و غزلیات و مثنویات خود که بنام نامی حضرت شاه زمن خلد الله ملکه چهره برافروخته بود مناسب این مقام با نه مندرج نمود

قصیده

به بین زیر ده نشین حریم یکتاییے
هزار جلوه نو با هزار زیباییے

کند برنگ دگر خویش را عیان هر بار
ستو و مر آن بت مغرور را خود آراییے

بروی خویش در آئینه خانه کن نظری
که کثرت آمد بیرون چه سان ز تنهاییے

ز احولیست بود فرق مومن و کافر
یکی به بین همه را گر ترا هست بیناییے

ترشح قلم قدرتش تماشا کن
که عاجز است درین عقده فکر منتاییے

همیشه در طلبش آفتاب را گردش
ستاره شد همه تن دیده تماشاییے

بهانه سیل حدید است سوی مقناطیس
نهان بکار خود دست آن نگار یغماییے

قطعه

ز شوق معرفت او تناسخی صد بار
ز آسمان بزمین کرده جاده پیماییے

بپرس ازو اگرت نیست این سخن باور
که میرود ز برای چه باز مے آییے

نشستن سنگ برابر چو قطره باران
بصل خویش نظر کن که عین دریاییے

از و بود بن ز مانی که هست در انسان
که هیچ نے نکند ناله بے دم ناییے

نکته حقیقت ذاتش نطیفی معلوم
اگرچه کوفت همه عمر طبل داناییے

در آن مقام که از صنعتش سخن گویند
خرد ز اهل جنون هست و عقل سوداییے

گرت سری به محبت بود خیالش را — چراغ خلوت دل کن به وقت تنهایی

هزار دشمن جان در کمین نشسته و تو — در این خیال که تب بر لب تو مسیحایی

نه ز حالت خود آگه و با این غفلت — گمان بری تو که عالم بکنه اشیایی

همه زوال پذیر است حسن ماه وشان — مسلم است خدا را جمال و زیبایی

کسی که در دلش آیینه سان صفا باشد — بود تجلی [illegible] را تماشایی

شود چو معنی توحید بر دلت روشن — زبان به شکوه مردم مگر نیالایی

مباش از فلک فتنه زا دمی غافل — گرفتم اینکه به دولت فزون ز دارایی

بگیر دست کسی را که بر زمین افتاد — به پنجه تو اگر هست زور و گیرایی

مشو ز نخوت و تمکین غبار خاطرها — ز گردباد بیاموز سیر و پایی

خبر ز هستی ناپایدار خویش بگیر — که چون حباب نمایان به بحر دنیایی

ببین به چشم تصور جمال شاهد غیب — بیا و پی به بصیرت بکن به دل بینایی

بیاه شوق دوچار تو نیست گر خضری — بس است لطف مه اوج فر و دارایی

جناب حضرت شاه زمن سپهر وقار — که چون هما گهر بحر عقل و دانایی

شناور یم معرفت محیط کمال — کلیم طور یقین سرو باغ حکمتایی

بصد دعا و هزار آرزو شود روز و شب — فرشته را به جلش منصب جبین‌سایی

دلا برار تو دیگر ز مدح غالب چیست — جلیله قدر خود ای بخشد و بیغزایی

مخاطبش بکن اکنون به مطلعی که بود — جهان ز معنی لذت آن مهر سیمایی

مطلع ثانی

توئی کلید در رزق پیر و برنایی — خدا به بخت خود داده فرّ مولایی (?)

همیشه چشم براه اشارت تو دما — سپهر گوش برآواز تا چه فرمایی

قطعه

ز چار طبع چو آراست چار رنگ قضا — نهاد در صدف آسمان ز دانایی

قلم گرفت پس آنگه بکف مصور غیب — کشید نقش تو ای زیب صدر دارایی

قطعه

مخالف تو اگر طرح باغچه اندازد — کند ز یاسمن و لاله گلبن آرایی

وزان پس ابر بهارش باغبان گردد — زمان زمان کند آنجا نهال پیرایی

وگر ز آب بقا صد هزار سال دهد — به برگ برگ نوید طراوت افزایی

عجب عجب که ز جوشش سموم قهر خدا — نخواهد از سمنش باج خار صحرایی

قطعه

کنند قصد اگر از برای دیدن تو — شهان قیصر و جم با شکوه دارایی

هزار سال نشینند طالب فرصت — که جا به بزم تو یابند وقت تنهایی

قطعه

رباط و نهر و پل و چاه و باغ و مسجد را — بنا نمودی و دائم بدین تمنایی (?)

که هیچ جا نرود از برای سیر دگر — اگر بشهر تو وارد شود تماشایی

بدل بلاغت سحبان شود به پیر کوسیٔ — دمی که لعل گهر بار خویش بکشایی

بدور عدل تو شد پای پیل بالش خواب — برای مور بآن قوت و توانایی

سیاه می شود از شام روی او هر روز — ازان که خون شفق ریخت چرخ مینایی

قطعه

اگر زگرمی خورشید کم کند احد سی — متاع هوش بصحرای بی سروپایی

بوقت شب عسس عدل تو کوکب ها — سر سپهر چراغان کند برسوایی

در صفت پیل

زهی شکوه قد پیل کوه پیکر تو — که پیش او سزد البرز را جبین سایی

عیان به رخ پیشانی است و خرطومش — تجلی سر طور و عصای موسایی

دو شاخ نسترن از آبنوس دندانش — عیان شده است بزیر سپهر مینایی

گذشته بهتر ازین معنی بخاطر من — که روح اهل سخن را دهد توانایی

کبوتران سفید از دو سو در ابر سیاه — بود در بروی هوا گرم جلوه پیرایی

در صفت اسپ

چراغ کرده فر برق خایلی از نور است — بهر زمین که جدا برنشست برعنایی

رود چو مهره او یک قدم پس از صد سال — نصیب باد بهاری شود توانایی

نوشته خط غلامی چو دید رفتارش — نسیم صبحدم از موجهای دریایی

بوقت پویه گرفته عنان او محکم — کف قضا و قدر را کجاست گیرایی

کند چو جلوه گری در خرام همچو پریی / رباید از دل نظارگی شکیبایی

دعائیه

شود ختم سخن بر دعا کنون اختر / که زینت حضر ثنای تو حد گویایی

همیشه تا به گلستان دهر بوقلمون / کند به پیش گل ابر بهار سقایی

نهال عمر ترا خضر ریزد آب بقا / که تازه یاسمن نوبهار دنیایی

غزل

تا از نکهت باده سر جوشش گرفتیم / صد میکده بیطاقتی از هوشش گرفتیم

از بخت سیه شکوه نداریم بدوران / تا زلف تو در صبح بناگوشش گرفتیم

یاد آوری ما بجهان نقش نه بندد / ما فال خود از خواب فراموشش گرفتیم

خمیازه نمرد وشست چو آئینه سراپا / تا عکس خیال تو در آغوشش گرفتیم

اختر بسخن شاه زمن موجد معنی است / چون نام وی آمد بزبان گوشش گرفتیم

مثنوی در مبارکباد جشن جلوس میمنت مانوس حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی خلد الله ملکه و سلطنته

خدائی که شاه زمن آفرید / همه جنس زبان در دهن آفرید

فلک را ز قدرش سر افراز کرد / جهان را ز عدلش طرب ساز کرد

بفرق افسر دولتش بر نهاد / از و روی اورنگ را زیب داد

مشرف وا داز و تخت را همچو تاج / که از هفت کشور ستاند خراج

چو شاه زمن کرد بر تخت جای / کرم دست بوسید عقل پای

در بخت بر تخت کردید باز / شد افسر بکام ابد سرفراز

زهی بخت افسر درین بارگاه / که جا کرده بر تارک پادشاه

ز جشن جلوس ابد اتصال / جهان گشت مسعود و فرخنده فال

امیران و اعیان والا تبار / فشاندند خوانهای زر و نثار

نثار از نهایت چنان درگذشت / که از منبر آسمان برگذشت

گهر آنچنان ریخت بر یکدگر / که پنهان شد اختر میان گهر

در عیش جاوید گردید باز / برامشگری زهره بنواخت ساز

پریچهرگان رقص کردند سر / بهشتی شد از هر طرف جلوه گر

چه حیرت اگر روز جشنی چنین / فلک گیرد آرام و رقصد زمین

نوای طرب رفت بر اوج ماه / ز شادی بر افکند گردون کلاه

بدل بود جاسیکه از روزگار / رفوگر شدش چنگ مطرب بتار

فلک مجلس آرائیی از سر گرفت / زمین را نگین وار در زر گرفت

ز عشرت جهان را غم از یاد شد / زمین و زمان عشرت آباد شد

جهان را خداوند تا آفرید / به از جشن این روز جشنی ندید

فلک هر نهالی که از عیش کاشت / برش را برای چنین روز داشت

بآهنگ آواز رود و سرود / برقص آمد از شوق چرخ کبود

چو کل عالمی را ز عیش و طرب / فراهم نمی آمد از خنده لب

	دعائیه	
نشاطست در آسمان و زمین		بعالم که دیدست جشنی چنین
کنون اختر آماده بهر دعاست		که در روز دعا ورد مارا دواست
الهی بامداد شیروسی تخت		نشینند تا پادشاهان به تخت
مبارک بود بر همه جان و تن		جلوس همایون شاه زمن

حکایت

آورده اند که ابو تمام در مدح یکی از خلفای عباسیه این شعر انشاد کرد

	منظوم	
اقدام عمرو سیف سماحت حاتم		في حلم احنف في ذكاء اياس

وزیر گفت امیر المومنین را باخلاق عرب تشبیه کردی ابو تمام لحظه متفکر شد و شعری باین مضمون بدیهه گفت که انکار مکنید از ضرب مثل مشهور که آورده ام و میگویند که آن تمثیل دون مرتبه اوست اما مثل من مشابه بآنست که حق سبحانه جل شانه نور خود را بمشکوة و فتیله تمثیل نموده است خلیفه بوزیر گفت انچه او طلب نماید بدو خواهم داد زیرا که بیش از چهل روز نخواهد زیست من بعد از وی پرسید که چه میخواهی گفت حکومت شهر موصل خلیفه فرمان موصل بوی بخشید گویند چون ابو تمام در آنجا رفت بعد چهل روز وفات یافت وزیر ازین ماجرا متعجب شده استکشاف حقیقت نمود خلیفه گفت از غایت فطانت و نهایت ذکاوت درایت وی دریافتم که نفس روحانیه جسم او را خورده است چنانکه شمشیر تیز نیام را

سیحو زر و پس زند گانیے او چیند روز بیش نخواہد بود .

حکایت

سلطان محمد سیلکی متخلص بسلطان و متوطن سیلک از مضافات قندہار کہ سلطان کشور معانیے و سریر آرای اقلیم نکتہ دانیے بود نوبتی قصیدۂ در مدح سلطان خان زمان کہ او نیز سلطان تخلص میکرد گذرانید خانزمان پنجہزار دینار و خلعت و اسپ در صلۂ آن مرحمت فرمودہ گفت کہ تخلص سلطان با تو ہیچ مناسبتی ندارد برای من بگذار و منازعت مشارکت اسمی کہ بر تو جز نامی بیش نیست دیگر مخلصان خود را سیاز ار او بر التماس خان زمان دست ردزدہ جائزہ را پس داد و گفت سلطان نامی ہست کہ پدر من گذاشتہ و من چندین سال است کہ باین تخلص اشعار گفتہ ام و شہرت یافتہ و این زمان بطمع صلہ ترک ننگ و نام نتوانم کرد خانزمان ازین مقولہ بہم بر آمد و گفت کدای بحیایی کہ نام سلطان نیز در بر جزو بند و نامش اگر از صفحۂ ہستی محو سازند بجاست الحال با تو منصوبہ میسازم و ترا زیر پای فیل می اندازم و آن شاہ بساط حکومت و کامرانیے از مرکب حلم و وقار پیادہ شدہ اسپ غضب را بجولان در آورد و فیل مستی را در سر کہ طلب فرمود سلطان محمد سعاینہ رخ غضب آلود خانزمان در فرزین بند حیرت وا ماند و نزدیک بآن رسید کہ لاجیل پامال حوادث اجل مات گردد و فارس روحش از مرکب تن پیادہ شود درین حال ملا علاء الدین لاری کہ استاد خان زمان بود و در طلاقت لسانی کوی سبقت از امثال و اقران می برد بپای ادب قائم شدہ جہت تسکین غضب سلطانیے معروض داشت کہ دیوان عارف نامی لاہیجی حاضر است غزلی در میان باید آورد و اگر این سر باختہ در بدیہہ بر آن بحر و قوافی

غزل گرید از سعدا و باید گذشت و این نام را که برو تهمتی مشتمل نیست باو باید گذاشت خانزمان دیوان را برکشاد و این غزل برآمد

منظوم

دل خلعت را رقم صنع الهی دانست ・ بر سر ساده رخان حجت شاهی دانست

سلطان محمد باشاره خانزمان بدیهه غزلی گفت که مطلعش این است

منظوم

هر که دل را صدف سر الهی دانست ・ قیمت گوهر خود را بکماهی دانست

خان سخندان شاد و ان شاه تحسین بسیار نمود و جایزه مضاعف بوی عنایت فرمود و گویند

این سلطان محمد روزی ملا قاسم کاهی را دید پرسید که سن شریف چند است کاهی گفت از خدا

دو سال خوردم سلطان گفت مخدوما شما را دو سال زیاده میدانیم چرا کم میفرمائید اقول بر سالکان

مسالک سمائی و عارفان معارف خداوندی مستور نیست که عارف سامی بایزید بسطامی گفته انا

اقل من ربی بسنتین اینجا سنتین مراد از دو صفت الهی است و آن وجوب و قدرت کامله است چه نزد

سلطر جمیع صفات ربانیه و اخلاق سبحانیه مستوانند بود و غیر ازین دو صفت زیرا که هیچ فردی

از افراد بشر نباشد که جوهر وجودش از عرض حدوث که خاصه امکان است مبرا باشد و یا از داغ

عجز که لازم نوع انسانی است ناصیه حالش کاهی جدا شود

حکایت

این مرد شاعری بود قانع مزاج و در باب قناعت اشعار بسیار انشا نموده گویند وی نوتی

از حجاز با جمعی از شعرا نزد هشام ابن عبد الملک بشام رفت هشام گفت تویی عروه که گفته
آنچه رزق مقسوم من باشد بمن رسد و اگر در طلب آن تعب نمایم و مشقت بر خود نهم زحمتی بیهوده
کشیده باشم زیرا که طلب و غیر طلب درین باب مساوی باشد عروه گفت آری هشام گفت پس
چرا بر قول خود عمل نکردی و بطلب رزق از حجاز بشام آمدی عروه گفت یا امیر پند عظیمی گفتی و وعظ
سودمندی فرمودی این بگفت و بازگشت و بر راحله خود سوار شده بحجاز آمد وقت شب هشام را
قصه عروه بخاطر آمد که چنین حرف درشت گفتم و او بازگشت آخر شاعر است از زبان او ایمن
نباید بود صباح تفحص احوال وی کرد گفتند بسوی وطن مراجعت نمود هشام غلامی را طلب داشت
و دو هزار دینار بوی حواله نمود و گفت این مبلغ را بعروه برسان غلام در راه بعروه نرسید الا
وقتی که او بخانه خود وارد شد او را دریافت و زر انعام تسلیم وی نمود عروه گفت سلام من بامیر
برسان و بگو چگونه دیدی صدق مرا که آخر رزق بخانه من بی طلب رسید

حکایت

آورده اند که الهی خراسانی که ماهر فن شعر بوده است نوبتی از اهل هرات بتصنیع شهرآشوبی
در مذمت آنها نوشته الا آنچه مذمت ملا احمد طبسی هم که یکی از فضلای هرات بود در آن مرقوم
نمود لهذا بدین جهت ملا احمد تخم عداوت الهی در مزرع دل کاشته فرصت را نگاه میداشت تا آنکه
امیرخان ترکمان حاکم هرات گردید و ملا خاطرنشین خان نمود که او هجو نسا و صبیان اهالی هرات کرده
خان ازین معنی برهم بر آمد و الهی را طلبیده بتیغ بیداد دست راست و زبان راست گفتار الهی را
برید و آن زبان دان وقت بریدن دست و زبان این مطلع بزبان حال گفت

منظوم

از دست احمد طبسی روز ماجرا	دست بریده‌ام من و دامان مرتضی

گویند بعد از آن زبان او گویا شد و گفتی که سابق داشت آنهم زائل شده بود و بدست چپ خط را
به از راست می‌نوشت مردم از آن صورت تعجب می‌نمودند و راه تحیر می‌پیمودند صاحبدلی از وی
حقیقت حال پرسید گفت آن روز که دست و زبان مرا بریدند و مردم مرا بخانه رسانیدند خون
از جراحت نمی‌ایستاد و زمانه صدهای هزار گونه محنت و اندوه بر روی حال من کشاد و از غایت
ضعف و ناتوانی بیهوش گردیدم و در آن بیخودی دیدم که گویا بر آستان ولایت آشیان امام
ثامن علی بن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام مصرع که خوانند اندر سلاطین دهر سلطانش واقع
شده ام و خون از دست و زبان من میرود و عزیزی گفت آستان را ببوس گفتم مبادا از خون
من ملوث گردد و آن شخص مکرر ببوسیدن اشاره نمود آستان را بلب ادب بوسه دادم و
بیدار شده دیدم که خون استاده بود و جراحت دست و زبان بسته زبان بشکر الهی گشودم
و دیانان را آواز دادم تعجب کنان دویدند و بر واقعهٔ من مطلع شده متحیر گردیدند و بعد از بستن
دست و زبان چهار سال دیگر در قید حیات بود و در سال هفتصد و سی [illegible] در طریق سفر ناگزیر پیمود

خاتمه

حاصل این قصه آنکه برای مردم آفت زبان بسیار است و خویشتن را از آن نگاه داشتن دشوار
اما هیچ تدبیری نیکوتر از خاموشی نیست کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من صمت
نجا یعنی کسیکه خموشی اختیار کرد نجات یافت

منظوم

زبان بریده بکنجی نشسته صم و بکم	به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

فائده

تحفی نماند که زبان از عجائب صنع الهی است که بصورت پاره گوشت و بمعنی هرچه در وجود است در زیر تصرف اوست بلکه انچه معدوم آنهم از تقریروی مفهوم و سبب این که او نائب عقل است و هیچ چیز از احاطهٔ عقل بیرون نیست پس هرچه در عقل و وهم و خیال آید زبان آنرا بعبارت بیارآید بخلاف اعضای دیگر که سوای مملکت خود بمملکت دیگری دخل ندارند چنانچه چشم است که غیر الوان و اشکال نمی بیند و گوش است که بجز آواز نمی شنود اما زبان در هرجا و هر چیز دخل و تصرف دارد مثلاً اگر کلمات دلسوز بگوید و حکایات گریه برزبان آرد دل رارقت بهم رسد و آب از چشم برآید و چون حرف طرب گوید نشاط در دل پدید آید و چون کلمات شهوت انگیز بیان نماید قوای شهوانیه در حرکت آید و چون سخن های زشت گوید دل تاریک شود و چون کلمات حقائق بگوید دل منور گردد پس راستی و کوری دل تتبع راستی و کوری زبان باشد درینصورت از آفت زبان حذر کردن از مهمات دین باشد و مرد عاقل آن است که بغیر ضرورت سخن نگوید تا در مهلکه نیفتد که گفته اند مصرع زبان سرخ سر سبز میدهد برباد

و نیز در من قال

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو	چیزیکه نپرسند تو از پیش مگو
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی	یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

حکایت

پادشاهي شاعري را زهر داد و آن زهر في الفور تاثير بخشيد شاعر بر خواست و راهي شد بادشاه فرمود که به جد بزرگوار من سلام رساني گفت اگر به جهنم گذر خواهد افتاد پيغام سلام خواهم گفت بادشاه خوشدل شده و پاد زهر داد چون شاعر افاقه يافت پرسيد که چه حال داري گفت گذر من به جهنم افتاده بود سلام تو رسانيدم جدت پيغام داده است که چرا مردم بيگانه را در مجلس ما ميفرستي ما از مدتي مشتاق توايم بادشاه بخنديد و هزار دينار بوي انعام نمود

حکایت

ملا اظهري که منظوماتش اظهر من الشمس است از حليه بيناي عاري بود و با ملا شيدا منازعت و منافرت داشت و او را دراز گوش ميگفت و در مجلسي که شيدا مي بود هرگز شعر خود را نمي خواند وقتي جمعي از سخن سنجان بزمي آراسته بودند اظهري را تکليف کردند که از اشعار خود بخوانند گفت دراز گوش خود اينجا حاضر نيست گفتند نه ما مخلصان شمائيم او اين غزل را شروع بخواندن کرد

منظوم

چشم را بر رخ زيباي تو حيران کردم	عشق داند که باين ديده چه احسان کردم

و چون بمقطع رسيد

منظوم

خواه با اظهري و خواه به بيگانه نشين	من همين شرم ترا بر تو نگهبان کردم

شيدا گفت حقا خوب گفته اند مثل هندي است که زن نابينا را خدا نگهبان اظهري از جا در آمد

همچو دیوانگان نسبیه آن او بخت و غصه که در دل داشت فرو ریخت مردم و دیدند و دیوانه را از جا ...

حکایت

میرزا ابراهیم ادهم تخلص ایرانیه الاصل بود فطرت والا و طبع عالی و ذهن بلند داشت و لطیفه های غریب از او سر میزد و نکته های عجیب از و بظهور می آمد روزی بحضور نواب اعتماد الدوله که وزیر پادشاه ایران بود قدح بنگ در کشید نواب بدیدن مانع شد گفت بی دیوانه برابر بنگ میخوری او گفت نواب نامدار اگر بفرمائی دو برابر نواب بخورم و نوبتی نواب در حسنخانه نشسته بود و میرزا ادهم بطریق سیر و برای دیدن نواب آمد و بر در حسنخانه رسیده خواست که اندرون در آید همین که چنخ بر داشت نواب بواسطهٔ ترسانیدنش بیک ناگاه هوئی زد و میرزا خنده بسیار کرد و گفت مردم می گفتند که این حسنخانه است چون نیک دیدم خرسخانه بود این رباعی از اشعار آبدار اوست

منظوم

زاهد زمی ناب نخواهیم گذشت	زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
هر چند که این آب گذشت از سر ما	ما از سر این آب نخواهیم گذشت

فائده

از ارباب آداب و اصحاب فضل و کمال منقول و مرویست که کلام موزون که در آن هجو و فحش نباشد خواندن آن از جمله مباحات است و اگر مشتمل بر حمد و ثنای رب العالمین و مدایح حضرت سید المرسلین و منقبت ائمهٔ طاهرین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین باشد گفتن و خواندن آن مستحب است و اگر هجو رسول خدا و ائمهٔ دین باشد کفر است و هر که بشنود شاعرش را کشتن

لازم است لیکن طبیعت امین باشد از کشته شدن خود و اگر محتمل الامرین باشد چنانکه بسیار است
که مقصود شاعر مدح است و در ظاهر مذمت است چنین شعر را نباید خواند و حکم بکفر قائلش
نمیتوان کرد و اگر هجو کفار و اهل بدعت باشد خواندن بد نیست مگر جائیکه چنین مظنه باشد که
شعرای آن قوم هم در مقابل آن هجو نمایند درینصورت حرام است و همچو مومنین و مومنات نیز
حرام و همچنین هر شعر که در آن مدح لبهای ساده رو و مدح زلف و خال زنان نامحرم باشد نیز حرام است
سپاس بیقیاس پروردگار عالم را که شهریار کشور بلاغت تاجدار ممالک فصاحت بدر تابنده
اوج سخن مهر درخشندهٔ سپهر معنی پروری جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن
غازی الدین حیدر بادشاه غازی نظم الله عقود جواهر الکلام بنظام نثره المستعذب و شعره
المستحسن بین بلغاء الانام در ایوان سخندانی و بارگاه نکته رانی جهان اریکه آرائی است که
سخنوران جهان از سمات محاورات او زله ربای استعارات لطافت توامان و سامعه افشان
پیوران زمان باستماع کلام بلاغت آیات وی درهای ثمین بدامان خورشید جهان افروز که نمارق
نشین بارگاه ربع مسکون است با چنین جبین روشن که اظهر من الشمس است از قنادیل ایوان طبع
روشنش اقتباس ضیا می نماید و ماه منیر که جلوه آرای کاخ طارم اگون با چنین ناصیه نورافشان
که ابین من الامس است پیش ضمیر تجلی تخمیرش بجهت کسب نور عرضه التجا میکشاید و کلام فصاحت اینش
بلبل نوایان حدیقه معنی پروری را مانند نکهت گل سرمایهٔ نشاط و عبارات رنگینش بزم آرایان قصر
سخنوری را چون نشهٔ مل پیرایهٔ انبساط از سواد خامهٔ مشکبارش آهوی بخطا نجسته و افکار فیض
شعارش مضمونی بغلط نابسته ترقیمات منهیانش چون وصال محبوبان دلکش و تحریرات مستعذبش

چون عتاب نوشین لبان جانفزا انشاهان سبزه‌وار ریاحین از فیض بهارستان محفل نازنینان
عذار آتش اکتساب ایشان سبزبختی‌های سرمدی مینمایند و در ستیزکان گل و یاسمین بیشتر تازه‌رو
لاله‌عذاران استتار آتش مجلا و دیوینه آب و رنگ ابدی می‌آینه گلشن فکر بهار طبعان را از ترجمه
او رنگ بهره چشمهٔ طبع سخنوران را از فیض بی‌اندازهٔ او آب و رجوع ذهن و نقادوش چراغان
بازار سخنوری را محکی است قابل و طبع نقادوش جوهریان چارسوی هنرپروری را میزانی است کامل

نراقسمه

آن کان هنر که بحر سه یادش	گردون همه دور آسمانی
سنیزازهٔ جنگ قابلیت	مجموعهٔ عالم معانی
نخل چمن بهار اقبال	گلزار نشاط کامرانی
سرچشمهٔ جویبار دانش	بحر هنر گهر فشانی
یارب این شاه زنده باشد	تا دارد چرخ زندگانی
با فضل و کمال و عقل و دانش	با حشمت و جاه و کامرانی

جولانی کمیت قلم در میدان وصف شجاعت و ثبات قلب حضرت
سلطان الاعظم خاقان المعظم سرور عالی همم خسرو سلیمان حشم
که در رزمگاه عدو بندی و جهان کشایی چون حیدر صفدر منصور و مظفر
آمده این ست و از کمال قدرت و صلابت شجاع میدان و مبارز زمان
زمین اللهم خلد سنام دولته و معدلته و سلطنته الی یوم الدین

بر خاطر خطیر دارا سپرده سپهران عیانی بینش رعنان بر عنان نازان سیاوین دانش مخفی
و محتجب نماند که حکمت بالغهٔ حکیم علی الاطلاق وقوع هر امری را بوجود سببی منوط گردانیده و حصول هر مقصودی
با وسیله‌ای مربوط ساخته هم چنین شغل خطیر سلطنت را که سایه مرتبهٔ الوهیت است شجاعت استظهار تحقیقیه
اما شجاع آنکس تواند بود که در غزوات وی صفات چند یافته شود اول آنکه به کبیر و صغیر زمانه التفات
ننماید و در ترقی و تنزل غرور و انفعال بخود راه ندهد

منظوم

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

دوم نفس او را در عمل تحصیل منافع دنیایی فانیه ملحوظ و منظور نباشد سیوم بذل و شفقت بر ابنای
جنس نماید و از مشاهدهٔ تالم ایشان متاثر شود چهارم در حفظ ملک و ملت تهاون جایز ندارد پنجم
بهیچ حال مغلوب غضب نگردد ششم بر کسانیکه در جاه از وی فروتر باشند خود را بلند مرتبه قرار ندهد
هفتم با هر کس بتواضع و محبت پیش آید گویند هارون رشید با هر کس متواضع بودی ارکان دولت
گفتند با چنین تواضع مهابت خلافت نماند گفت مهابتی که بتواضع زائل شود مرا نشاید

منظوم

تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند

در نصایح الملوک آورده پیری که او را خرد نیست چون چشمه ایست که آب ندارد و جوانی
که او را ادب نیست چون درخت بستانیست که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست مانند
ویرانه ایست که نور ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعامی است که نمک ندارد و عالمی

که اعدا التقوی نیست مثل اسپی ست که لگام ندارد و توانگری که او را احسان نیست مانند درختی
که میوه ندارد و عالمی که او را عمل نیست مشابه بابر نیست که باران ندارد و پادشاهی که او را
شجاعت نیست همچو بازرگانی ست که سرمایه ندارد و حکیمی گوید شجاع ترین مردم کسی ست
که بر هوا و هوس غالب آید و نفس اماره را مغلوب نماید و نوشیروان عادل گفته ست که ولیر
و شجاع آن کس ست که بعد فتح ملک و ظفر یافتن بر دشمنان گناهان ایشان را به بخشد و جرائم
و خطیات را بعفو بدل کند

منظوم

از بزرگان عفو کردن آعظم است		که عظیم ست از فرودستان گناه

حکایت

آورده اند که شیر خدا علی مرتضی علیه التحیة والثنا در محاربه و کارزار بجانبی که لشکر آعدا
بیشتر بودی توجه فرمودی و او کثرت عساکر مخالف هیچگونه اندیشه و هراس بر دل جگر دارش
مستولی نشدی یکی از آن جناب ولایت مآب پرسید که ای امیر دوستان و دلیرانه بجرب دشمنان
اقدام مینمایی و از کثرت ایشان ملاحظه نمیفرمایی جناب امیر فرمود ای عزیز اگر حیات مقدر
بسر رسیده ست ملاحظه و تامل سودی نخواهد بخشید و اگر در حیات مهلتی باقی ست هر چند دلیر
نمایم هستی نخواهد رسید

حکایت

یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وصف ضعف و پیری قوت و نفس بر پا بود روزی معرکه

پیش آمد و متهور است که سوار اسب شود دو کس بازوی او را گرفته تا سوار شد ناگاه
هیجوی از راه طعن و طنز گفت که از این کس در معرکه چه کار آید که دو کس آمد او را بالای اسب سوار کنند
پیر چون این سخن بشنید گفت آری دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که فرود آرند
و چون در کار زار رفت فتح هزیمت بر دست آن مبارز پیر اتفاق افتاد و خوش کارنامه مردی
از وی بظهور رسید

حکایت

روح بن حاتم مهلبی را در زمان ولایت لشکر با لشکر خراسان محاربه دست داد و ابو دلامه که در
سخن او را بلطیفه عدیل نداشت یکی از سرداران لشکر روح بود روح با ابو دلامه گفت که مبارزی از لشکر
دشمن بیرون آمده جمعی را مقتول ساخته ترا بمبارزت این مرد باید رفت ابو دلامه گفت مرا
بمبارزت چه کار گفت پس مرسوم سلطانی چرا میستانی قصه مختصر هر چند ابو دلامه حیله جست
بمفید نیفتاد و روح میگفت برو سر او را بیار یا اسیرش کن یا آنکه او ترا بکشد چون ابو دلامه دید
که حیله بهیچ نوع مفید نیست گفت ایها الامیر حالا که برزمگاه میروم این اولین روز آخرت است
و آخرین روز دنیا توشه برای من میباید گفت آنچه خواهی بگیر ابو دلامه چند مرغ بریان و چند نان روغنی
و چند شیشه شراب برداشت و بمیدان آمد و ساعتی جولان نمود و مرد مبارز آهنگ ابو دلامه کرد
گفت ای مرد آهسته باش مرا میشناسی گفت نه گفت من ابو دلامه شاعرم مرد گفت حیاک الله
چگونه بمبارزت من آمدی با آنکه دیدی که با اصحاب تو چه کردم و چند روح آنها را از مرکب بدن جدا ساختم
گفت من بمبارزت نیامده ام بلکه چون شجاعت و شهامت ترا استماع کردم محبت تو در دل من

پاسخ شنیده خواستم که با تو صحبتی دارم اکنون دست از قتل باز دار که میدانم گرسنه و تشنه شده
و مشقت کشیده ما را از عراق و خراسان چه فایده بیا تا بگوشه بنشینیم و شرابی بگزینیم که نان نفیس
و مرغ بریان و راح ریحان سرشت مهیا دارم و برای تو شعری چند از اشعار عرب انشاد کنم آن مرد گفت
مقصود من همین است دهر دو از لشکر بیرون رفتند خراسانی آسایشی یافت و با ابو دلامه انس
گرفت آنوقت ابو دلامه گفت سخن این است که روح مرا بطلب تو فرستاده و انگشترین قول داده
و روح صاحب کرم است و ترا به آرزو طلب مینماید و خلعت فاخره و اسپی تازه با زین نقره و شمشیر مصری
و نیزه خطائی و دو کنیزک بربری آماده کرده خراسانی گفت و یحک اهل و عیال من در خراسان اند
گفت با آنها کسی چه کار دارد و ازین نوع بسیار سخنان دلفریبی بکمال فصاحت ادا نموده
خراسانی را بفریفت و نزد یک روح آورد و گفت بکاری که فرستاده بودی قیام نمودم کشتن
او نتوانستم و خود را بکشتن ندادم اما او را اسیر کرم تو ساختم و نزد تو آوردم روح خوشوقت شد
و وعده های او را بجا آورد و گویند باعث فتح و نصرت روح بر خراسان اتفاقا همین مرد مبارز بود

حکایت

آورده اند که پادشاهی در روز رزمگاهی تیغ انتقام از نیام بر آورده به کمال دلاوری بر لشکر دشمنان
حمله میکرد و هر بار صد تا مردم را علف تیغ آبدار مینمود تا وقتی که آفتاب به نصف نهار رسید و گرم
سموم از جانب جنوب [illegible] وزیدن گرفته تشنگی بر شاه و دیگر مبارزان غلبه کرد و مجاری کام و زبان
چون بحر عروض بی آب و حوالی دل و جگر از تف حرارت وقت التهاب گردید

منظوم

نه از تشنگی در جگر آب ماند	نه از ضعف دل در بدن تاب ماند
بر افروخت آن آتش اندر درون	کزو پی آب هرگز نپاید سکون

در چنین وقتی که غلامان را از تشنگی مجال سخن گفتن نبود و دستها را از نا طاقتی پاهای عنان گرفتن یکی از غلامان پادشاه سبحانه این حال با طریقی پر از آب خود را در خدمت شاه رسانید و گفت ای ملک دنیا سای وقفه طی ازین آب نوش فرمای ملک فرمود که شمشیر آبدار من از من تشنه تر است بخداوندی خدایکه تیغ تسخیر و پنجه خورشید عالم افروز داده که تا او از خون دشمنان سیراب نگردد من خود را از تشنگی تسکین ندهم حق سبحانه جل شانه بواسطه این عزیمت درست شکست بر دشمن دین آورده و بطرفة العین او را مظفر و منصور گردانید

حکایت

آورده اند که چون شاپور بعد از اردشیر بر تخت سلطنت قرار گرفت فرزند خود هرمز را بخراسان فرستاده او بدان ولایت رفته در اعانت اولیا و اهانت اعدا مساعی جمیله مبذول داشت چنانچه خوف و رعب او بر همگنان مستولی گردید طائفه از بدگویان بعرض شاپور رسانیدند که فرزند تو هوس عصیان و طغیان دارد هرمز چون بر حقیقت حال مطلع گردید یکدست خود را بریده پیش پدر فرستاد و پیغام داد که بجهت آن این حرکت از من صادر شد که معلوم شهریار گردد که دست تصرف من در همه انواع مملکت تو کوتاه است چه در آن زمان رسم چنان بود که شخصی که بامثال چنین عیوب گرفتار بودی بر مسند فرماندهی جا نیافتی چون پیغام هرمز بشاپور رسید اضطراب شد و حسرت بسیار خورده و مکتوبی بشاهزاده نوشت بدین مضمون که ای فرزند دلبند اگر تو

منبا از بند خود جدا خواهی نمود و قایم مقام من خواهی بود و او را از نزد خود طلبید نوازش
بسیار فرمود

حکایت

از بزرگی منقولست که نوبتی من از بصره عزیمت قریه داشتم در اثنای راه شخصی رفیق
طریق گشته بمن خبر داد که دزدی درین راه هست و حال مسافران از دست وی تباه
من باستماع این سخن خواستم که عود نمایم ناگاه مردی قوی هیکلی مهیب جنگلی پیدا شد و یکبار
حمله آورده با رفیق من در آویخت و آن بیچاره را مغلوب نموده خونش بر خاک ریخت
پس از آن آهنگ من کرد من بقدم تضرع پیش آمدم و آنچه داشتم بدو سپردم و جانی
بهزار حیله از دست او بدر بردم اما دستهای مرا بسته گذاشت و راه منزل خود برداشت
من از حرارت آفتاب چون ماهی بر تابه می طپیدم و وسیله خلاص از آن مهلکه می طلبیدم غرض
بهزار مشقت دستها را گشادم و قدم در طی آن بیابان نهادم چون پاسی از شب بگذشت
آتشی بنظرم در آمد متوجه آن شدم چون بدانجا رسیدم خیمه دیدم آواز العطش بر آورده
قدری آب خواستم قضا را آن خیمه همان دزد بود فریاد مرا شنید شمشیر در دست از خیمه بیرون
آمد خواست که از آب تیغ تشنگی من فرو نشاند زنی که بادی در آن خیمه بوده التماس نمود
که او را درین حوالی نکشد لاجرم مرا اندک راهی برده از پا در آورده و بر سینه ام نشسته
آماده گردید که تیغ بیداد بر گلویم راند ناگاه شیر ژیانی حمله آورده او را در ربود و من که
ازین صدمه جانگداز بیهوش افتاده بودم در آن حال دیدم که گویی جناب شیر خدا علی

مرتضی علیه السلام بر سر بالین من ایستاده میفرماید که ای عزیز دشمن ترا از پا در آورده م
حالا بر خیز و زنش را با مال و اسباب او در تصرف خود بیار من باستماع این مژده و نوازش
چون بهوش آمدم خود را سالم یافته در خیمه رفتم و زنش را با مال و اسباب فراوان به تصرف
آورده از بلیه فقر و فاقه نجات یافتم

حکایت

متوکل عباسی که همواره نسبت به خاندان نبوت و دودمان رسالت اظهار شیوه های
بغض و کین نموده نام مبارک خود را در جریده اشقیا مرقوم میگردانید شبی در خواب دید
کرار در دلدل سوار کرار غیر فرار او را مخاطب ساخته میفرماید که ای بدبخت تاکی مرا و فرزندان
داری و اولاد امجاد مرا بیازاری بعد از آن هفت تازیانه بروی زد صباح این خواب را
با اصحاب خود تقریر نمود یکی از آن میان در دل گفت که تازیانه آن حضرت ذو الفقار بوده
پس دور نیست که این شقی بسبب بغض آل عبا کشته گردد قضا را در همان روز بضرب تیغ
اتراک سفاک برخاک هلاک افتاد پسرش منتصر که بر کیفیت خواب مطلع بود گفت
بنگرید تا او را چند پاره کرده اند گفتند شش پاره گفت حضرت او را هفت تازیانه
زده جنگ هفت پاره خواهد بود آخر یکی از غلامانشان بنگ تفحص نموده یک بند
انگشتش بر آورد و اثر خواب غرائب آب نزد ارباب ثواب بوضوح انجامید

حکایت

آورده اند که در ایام سلطنت عبد الملک شبیب نام شخصی در موصل خروج کرد

بحدی دلیر و سوار چابک بود که اگر فوج خصم هزار در هزار بودی او با یک دو صد نفر بمقابله
کوشش کرده بر همه غالب آمدی چنانچه حجاج از دست او بجان آمده پنجاه هزار سوار جنگ جو
عرب جو را به محاربه او فرستاد و او با پانصد کس در مقابل آمده عساکر حجاج منهزم گردانید
و حجاج بار دیگر جمع کثیری از عراق و شام طلب نموده خود بمقابله او برآمد و او با قلیلی
از مردم پای مردی فشرده چنان کوششی نمود که حجاج تاب نیاورده رو بفرار نهاد و بعد
چند مدت به مکر و خداع لشکری بر سبیل شبخون بر خانه او فرستاده زن و جد و برادرش را اسیر
گردانید شبیب ازین سانحه شکسته دل گردید با جمعی در کشتی نشسته بطرفی روانه شد
قضارا کشتی در میانه دریا رسید به پهلو غلطید و شبیب در آب افتاد و در وقت
افتادن گفت کان امر الله قدرا مقدورا و بار دیگر چون سر از آب برآمد گفت ذلک
تقدیر العزیز العلیم پس غریق بحر فنا گردید چون خبر مردن او بمادرش رسید باور نمیکرد
اما همین که شنید در آب غرق شد آغاز نوحه کرد و مردم چون ازین حال پرسیدند گفت وقتی که
او در شکم من بود بخواب دیدم که آتشی از شرمگاه من بیرون آمد پرتوش در عرصه
آفاق تافته اکنون دانستم که آتش بجز آب کشته نمی شود

حکایت

آورده اند که جمعی از جوانان بزمی آراسته بودند و هر یک از ایشان لطائف هر چیزی را
بیان میکرد یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختایی ست دیگری گفت که نفیس
ترین افسرها طاقیه رومی ست و دیگری بیان نمود که جان فزاترین منازل بوستان

بوستان پر از گل و ریحان ست و دیگری تقریر کرد که خوشگوارترین مشروبات شراب عنب ست و دیگری اظهار نمود که روح افزاترین سایه‌ها سایه بید و سرو آزاد ست و دیگری گفت که پسندیده‌ترین ندیمان جوان خوبصورت و زیبا سیرت ست چون نوبت تقریر بشخصی رسید که میان آنها دلیر و شجاع بود و یعقوب لیث نام داشت گفت خوبترین لباسها زره ست و رعناترین تاجها خود و پسندیده‌ترین منازل میدان معرکه آرائی و گواراترین مشروبات خون دشمنان و لطیف‌ترین سایه‌ها سایه نیزه و روح افزاترین آوازها صهیل اسپان و گرامی‌ترین ندیمان مرد شجاعت پیشه و هم چنین در اشعار معجزه آثار حضرت امیر مردان و مولای مومنان علی ابن ابیطالب علیه السلام آمده

منظوم

السیف والخنجر ریحاننا شرابنا من دم اعدائنا	اف علی النرجس و الاٰس وکاسنا جمجمة الراس

ترجمه

گل و ریحان ما تیغ ست و خنجر شراب ماست خون دشمن ما	بکار ما نیاید نرگس و آس اساس کله او بهترین کاس

حکایت

از بوعلی کرد که یکی از مشاهیر مبارزان و جنگ آوران عجم بوده ست منقولست که در نوبتی سن و سی‌ام جوان راه در

منظوم

همه از دین تهی و پر ز هوس　　همه تاریک روی و شوم نفس

در قافلهٔ خراسان که داعیهٔ حج داشتند بخته شخصی با که قافله سالار ما وراء النهر و صاحب ده از ده شتر اجناس قیمتی گرفتار ساختیم و او را با شتران اش از قافله جدا نموده بدر کوهی بردیم میخواستیم که بکشیم وی بزبان عجز گفت که شما را از خون من چه حاصل اگر غرض مال هست تمامی آن را بشما بحل کردم بغیر ازین اسپ چیزی دیگر از شما نخواهم و نذر کردم که چون حج گذارم شما را بدعای خیر یاد آرم من و یکی از پیران کار دیده قبول نه کردیم اما دیگر جوانان ناتجربه کار بروی رحم نموده اسپ را باز دادند گفت چون این بخشش نمایان کردید تیر و کمان مرا هم باز دهید تا به ان دفع بلیات راه نمایم نهایت لطف و کرم خواهد بود القصه آن نیز به دادند و او بیکبار اسپ بر انگیخته یک سر تیر دور شد و رو بما آورده گفت ای جوانان شما را بر من منت جان هست ازین جهت از روی خیرخواهی بشما نصیحت میکنم که دست از تمامی مال و متاع من برداشته طریق سلامت گیرید با استماع این سخن خنده بر ما غالب شد گفتیم انچه از دست تو آید تقصیر مکن وی در غضب آمد یک تیر از جعبه برآورده بعده هر تیر جوانی را از پا در انداخت چون دیدیم که تیر او اصلا خطا نمیکند و هنوز ترکش او پر از تیر باست ناچار دست از اموال او باز داشته جدا شدیم بیکبار او اسپ بر انگیخته بر سر اموال خود رسید و تیری از جعبه برآورده بر زه راست کرده همت بر اخذ اسلحه و اسباب ما گماشت چون بجز الا منمودن آن کشته مردیم سی کس

ناجی مارا بیک یک تیر بر خاک هلاک انداخت و ما هر تیری که بروی می انداختیم بدست میگرفت و باز بمن حواله مینمود چون دیدیم که ما تا هزار کس هم از عهدهٔ مقابلت او بر نمی توانیم آمد ناچار همه اسلحه و اسباب خود را باو سپرده نیم جانیه از دست او بسلامت بردیم

لراقمه

در مدح شجاعت نیست در سفتن نمی آید	شجاعت کار شاه والیه و که در گفتن نمی آید

لله الحمد و المنه که حضرت سلطان جهانیان خدیو شجاعت نشان آفتاب عالمتاب اوج و رفعناه مکانا علیا بدر عالیقدر برج و لقد اصطفیناه فی الدنیا بعدل و انصاف موصوف بجلادت و مردانگی معروف

منظوم

شاهی که سپهر کمترین چاکر اوست	آفاق فضای عرصه کشور اوست
افلاک حریم آستان در اوست	خورشید نظیر شمسهٔ منظر اوست

لراقمه

سکندر نشانی فریدون فریی	منوچهر چلی جهان داوریی
جهان پهلوانی که در روز جنگ	خورد غوطه در بحر خون چون نهنگ
ظفر تکیه تا زیست از لشکرش	بود نصرت از ساکنان درش
خدنگش که همچون اجل جان رباست	چو تیر قضا و قدر بی خطاست
عدو کز سنان و تیغش ز بیم	بسینه همی گردد ش دل دو نیم

بود روز بزمش دوان در رکاب	هزاران چو رستم چو افراسیاب

جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی رفع الله بالفتح والنصر اعلامه و نفذ بین الانام اوامره و احکامه با همت دشمن شکن و شوکت خصم افکن چنان اشجع و آهنین جگر است که در کسر آعدا و فتح ارجا جز بامداد فضل ربانیه و اسعاد لطف یزدانیه بمعاونت هیچ معین و ظهیر و ممد و نصیر محتاج نیست

منظوم

درون شیر وقت صید گوران	کجا جوید مدد از خیل یوزان
پی افشای نور از لمعه خورشید	ز نور ماه مستغنی است جاوید
کشد چون سرو بستان سر بر افلاک	نجوید یاوری از خار و خاشاک

چهره بختمندی و نصرت بنور لمعه شمشیر آبدارش افروخته و دیده حاسدان دولت بنوک سنان جان ستانش دوخته کمند دیو بند افعی مانندش زنجیر گردن مخالفان و گرز البرز هیبتش سر شکن گردن کشان

منظوم

فروغ دولتش از بخت فیروز	چو ماه نو فزاید روز بر روز
زبان تیغ او اندر زمانه	چراغ فتح را گردد زبانه
بهنگام رزم لشکر هر کجا راند	بآب تیغ گرد فتنه بنشاند
چو تاج خویشتن در سر بلندی	چو نام خویش در فیروزمندی

شمشیر آب رنگ آتشین نعلش چون صواعق شعله بار خرمن روزگار معاندان را سوخته
و بیلک ولوله زبرق کردارش دریع مخالفان کرباده عین الکمالات بر دوخته
با سرعت غرش توسن سپهر ببین لنگ و با وسعت دائره یورشش عرصه عالم
امکان چنگ تنگ کرده صحرایی گیرودارش صندل جبهه ماه تمام موج خون معرکه کارزارش
غازه روی بهرام

منظوم

هر که بر روی شه سر انجمن ** هیبت بر او چو بر سر دزن
تیغ بر آرد چو بخشم از غلاف ** سینه قهتد در دل البرز قاف
مهر بود با سپرش توامان ** چنبر دوار است سپرست آسمان
کوه ز غرش چو بپا آورد ** باد ز سرچشمه باد آورد
پیله از مسلم جاهش سپهر ** لمعه از شمع رخش نور مهر
تا کره خاک بود بر قرار ** باد کند در تن آتش مدار
آب بقا باد بجو لیش مدام ** روی زمین باد بگلگشتش تمام
بر همه کس غالب مطلق بود ** چون فلکش ملک بر دوق بود

گوهر آسوده ساختن دامان شامعه ارباب عقل و دانش و اصحاب
چشم و بینش بذکر سخاوت بیکران دهاده و بخشش بی پایان
حضرت شهریار منظم علیه بخشش عالم جو بگران مایه سعد

حکومت هشتاد و هشتم در خصلت سخاوت

سر نخلبندان گلزار فیض و اکرام و چمن آرایان گلشن سعادت فرخنده فرجام واضح و لایح باد
که در حدیقه روزگار بهیار و بوستان عالم ناپایدار نخلی شاداب تر از احسان و ثمری لذیذتر از
احسان نیست و افلاطون الهی میگوید احسان آنست که بدهند پیش از خواستن و بعد از
و عده از خواستن مکافات خواستن است و از حکیمی پرسیدند که نشان کریم و لئیم چیست
گفت کریم انکه زود آشنا شود و دیر بیگانه و لئیم انکه دیر آشنا شود و زود بیگانه و بزرگی
گوید صاحب کرم مکرم بود اگرچه درویش باشد و بخیل ذلیل است اگرچه توانگر بود

لطیفه

سخی در حقیقت بخیل است و بخیل در حقیقت سخی زیرا که سخی انچه دارد همه با خود می برد
و بخیل هرچه دارد برای دیگران میگذارد و حکما گفته اند سخاوت را سه حد است افراط
و تفریط و حد وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت است از زیادتی خرج بر دخل
و صرف مال بغیر ضرورت و بذل اموال بغیر مستحق و این شیوه سفاهت است و مشتمل بر این لفظ
لازم و حد دویم کنایه از زیادتی احتیاط مال است و صاحب این طبیعت را نیز سخی نتوان
گفت زیرا که این شیوه به بخل قریب تر است و حد سیوم محمود است و در شرح آن همین قدر کافی است
که چون از خود ضعیف تر می بینی او را دستگیری کنی و چون گرسنه بر ورت بیاید او را
از طعام محروم نسازی کما قال عز و جل و اما السائل فلا تنهر و کافر
نعمت بخشش را نشاید اگرچه مستحق باشد و شکر کنند علیه را محمود است

اگرچه غني بود اکنون بايد دانست که عطيات وصدقات را اسامي بسيار ست اگر در
حق اهل وعيال ست نفقه گويند واگر در حق والدين بر گويند واگر از براي امام ومجتهد جامع
واگر براي استاد هديه واگر براي بزرگان زمان تحفه واگر براي ياران ودوستان هبه واگر
براي فقرا ومساکين صدقه وخيرات واگر بعوض نيکوئي ست مروت واگر بي عوض ست احسان
واگر بزرگي بخادمان وخوردان داده است عطا وانعام واگر بمداحان ومغنيان بدهند صله واگر در
فراخي حال داده شود سماحت واگر با وجود احتياج خود صرف کنند کرم واگر بر جانداري را
محتاج وبي بدهند جود واگر همه چيز خود را در راه خداي تعالي تصدق نمايند بذل وايثار واگر
زمين وباغ ورباط را در راه خدا بدهند وقف واگر هيچ چيز دل بستگي ندارند وبهرجا که ميل
طبيعت ست بدهند سخا واگر باحسان کرکنند وندانند که احسان کرده اند فتوت وجوانمردي
وزکوات وخمس وغيره ازين جداگانه ست

فائده

در عطيات وصدقات چندانکه اخفا بعمل آيد بهتر زيرا که در آن حسنات بسيار ست وفوائد
بيشمار از آن جمله يکي اين ست که انسان هرگاه خواسته باشد که عمل خيري مخفي از خلق نمايد
در آن وقت نفس اماره صدور آن عمل را بنوعي ميخواهد که خلق بر آن اطلاع يابند وشيطان
نيز در اراده وي مددگاري شود پس پنهان کنند خير در آن زمان گوئي با نفس وشيطان
محاربه مينمايد وبخلاف ايشان آن عمل از وي بر صدور مي آيد ازين جهت ثواب اين
عظيم ست وعلاوه آن فائده ديگر هم ست که چون اهل طمع در جهان بسيارند بعضي مستحق ودر بعضي

نا مستحق و مظهر عطا محرک سلسله اطماع است و چون سطامع در حرکت آید هر آئینه آن شخص
هدف سهام طمع خواهد شد و حال از دو بیرون نیست یا آنکه جمیع طامعان را خوشنود باید ساخت
و این محال است چه هر چند مال بسیار باشد حوصله گدایان تنگ و چشم پر نخواهد شد و عاقبت کار
به ملال و ناخوشنودی خواهد کشید یا آنکه استرضای خاطر جمعی باید کرد و دست رد بر جبین سوال
طائفه باید نهاد و آن نیز موجب آزار دل و وقوع کینه و حصول بدنامی است پس بهر حال اخفی اولی است

مصرع

ظاهر مکن که بر تو گدایان غلو کنند

حکایت

آورده اند که جناب امیر المؤمنین علی علیه السلام روزی در مقابر سلمان در آمد و گفت السلام علیکم
یا اهل القبور بدانید که مال های شما را دیگران مالک شدند و در خانه های شما دیگران سکونت کردند
این بود اخبار شما در دنیا پیش ما حال شما احوال آنجا را بگوئید اهل قبور بحکم الٰهی اول جواب
سلام دادند که علیکم السلام یا امیر المؤمنین و گفتند ما آن انچه دادیم یافتیم و آنچه گذاشتیم زیان
خود کردیم و ندامتها از آن نیست پشیمانیم و نیز در خبر است که آن عالیجناب ولایت مآب روزی زار زار
میگریست صحابه پرسیدند یا امیر المؤمنین سبب گریه چیست فرمود زیاده ازین کدام سبب
خواهد بود که امروز هفت روز است که مهمانی در خانه ام قدم رنجه نفرموده و خانه من از برکت
ضیف محروم است

حکایت

از حاتم پرسیدند که از خود سخی تر کسی را دیدی گفت بلی ما با جماعتی در سفر بودیم و روزی در قریه بخانه شخصی از قبیله بنی تمیم فرود آمدیم و آن شخص در بضاعت خویش از ده گوسفند بیش نداشت یکی را بکشت و برای ما کباب کرده آورد و آن کباب مارا خوش آمد میزبان چون رغبت ما دریافت بیرون رفت و یک یک را می کشت و کباب کرده میفرستاد تا که آن ده تا گوسپند را صرف ضیافت نمود چون از حال وی آگاه گشتیم ملامت کردم گفت سبحان الله مرا چیزی باشد و مهمان را خوش آید و بخیلی کنم پرسیدند که تو او را چه دادی گفت سه صد شتر و پانصد گوسپند گفتند پس تو از وی کریمتر باشی گفت هیهات او هرچه داشت بمن داد و من همه چه داشتم بوی ندادم

حکایت

آورده اند که چون حاتم طائی وفات کرد او را آنجا که سپردند قضارا قبر وی در مجرای سیلی واقع شده بود که آن در گهی سبیل بود وقتی از اوقات باران عظیم بارید و سیلی هایل جاری گشت و نزدیک بود که قبر حاتم را ویران کند پسرش برین ماجرا مطلع شده خواست که قالب او را بجای دیگر نقل کند تا ازین آفت ایمن گردد چون سر قبر او باز کردند دیدند که همه اعضای وی از هم ریخته الا دست راست او که هیچ وجه تغیر نیافته بود مردم از آن متعجب شدند و از چنان صورتی در شگفت ماندند صاحبدلی در میان نظارگیان بود گفت ای یاران ازین بوده متعجب مشوید و از سلامت دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست بسائلان خیر بسیار رسانیده لاجرم در حمایت جود و کرم سلامت ماند

حکایت

روزی مهدی با هیثم گفت که مردم از بخیلی و سخاوت عرب اخبار غریبه روایت می کنند
اما نزد تو آنچه باشد بگو گفت روزی بمهمی عازم دیاری شدم ناقه داشتم تا شام سیراندم روز دیگر
بخیمه اعرابیه رسیدم عورتیه که در آن خیمه بود گفت چه کسی گفتم
مهمان گفت مهمان را بخانه من چه کار صحرا گشاده هست هر جا که خواهی فرود آی این بگفت و
قدری گندم آرد کرد و نان چند بخته تنها تناول نمود و بعد لحظه شوهرش آمد و با او ظرفی پر از شیر
بود و سلام کرد و از حال من پرسید گفتم مهمانم گفت خوش آمدی و بخانه رفت و بصورت خود گفت
ای فلانه مهمان را گرسنه داشته گفت قوت خود را چرا بکسی دهم و اگر بدهم گرسنه بمانم بر این سخن
میان زن و شوهر مشاجره دست داد و شوهر چوبی بر سر زن زد و سرش شکست و آن قدح
پر از شیر که با خود آورده بود بمن داد و عذرخواهی نمود و من آن شیر را نوشیدم و خوش وقت
گشتم بعد از آن بیرون آمد و شتر من که ایستاده بود هر چند استعفا جستم قبول ننمود و گفت
صورت نه بندد که مهمان من گرسنه بخواب رود هیزم بسیار جمع ساخت و گوشت ناقه کباب میکرد
و بمن میداد و قدری پیش زن می انداخت و میگفت بخور که زهرمارت باشد چون صبح نمودار
گردید اعرابی برخاست و بیرون خیمه رفت و من برای شتر مغموم نشسته بودم بعد ساعتی دیدم
که می آید و شتری خوب همراه دارد که دیدن او را از دیدن او سیری حاصل نشود بمن داد و پاره
از گوشت ناقه در توشه من نهاد و روان ساخت من بر عادت معهود میراندم تا شامگاهان
بخیمه رسیدم عورتیه در خیمه بود بروی سلام کردم او جواب سلام داد و پرسش احوال من نمود

گفتم مهمانم عورت طعامی که داشت بمن داد و بعد از ساعتی شوهرش آمد سوال کرد که کیستی گفتم مهمانم گفت مهمان را بخیمه چه کار و در درون خیمه رفته از عورت طعام طلب کرد عورت گفت به مهمان دادم گفت طعام من چرا به مهمان دادی و میان ایشان نزاع عظیم واقع شد شوهرش عصا بر داشت و بر زن انداخت و سر زن بشکست هشیم گوید مرا خنده قهقهه در گرفت اعرابی مرا خندان دید بیرون آمد و سبب خنده پرسید من صورت حال گذشته با او بیان نمودم گفت آن عورت خواهر من است و این زن خواهر آن شخص است مهدی چون این حکایت بشنید از اتفاق طبایع آن ها بغایت متعجب گردید

حکایت

آورده اند که در زمان حضرت داود علی نبینا و علیه السلام زنیله از خانه خود بیرون آمد گرده نان و سه رطل جو همراه داشت فقیری از وی سوال نمود آن سه گرده نان را باو داده با خود گفت جو را در آسیا کنم و بآن معاشش نمایم و آن جو در ظرفیه بود و بر سر داشت ناگاه تند بادی وزید از سر او در ربود زن از آن تنگ دل شده بخدمت حضرت داود علیه السلام رفت و از آن واقعه شکایت کرد حضرت داود فرمود که نزد فرزندم سلیمان علیه السلام برو و این واقعه را معروض دار آن زن بخدمت سلیمان رفته ماجرا بعرض رسانید آن حضرت جهت تسکین خاطر هزار درهم بوی عطا نمود زن باز گشته نزد حضرت داود آمد و وی را بر ماجرا مطلع گردانید حضرت داود فرمود که درهم را پس ده و بگو چیزی نمیخواهم بجز آنکه مرا خبر دهی که باد چرا بر من ظلم نمود زن باز نزد سلیمان علیه السلام رفت و آن حضرت هزار

و درهم دیگر مرآن بیفزود و زن همچنان بخدمت داود علیه السلام مراجعت نمود و آن حضرت دیگر باره فرمود که درهم ها را باو بازگردان و بگو چیزی بخواهم الا اینکه از خدای تعالی سوال نمائی که فرشته را که بر باد موکل هست برای تو حاضر سازد تا سر این واقعه منکشف شود پس حضرت سلیمان علیه السلام استدعای فرشته باد از حضرت رب العباد نمود چون حاضر شد احوال پرسید فرشته گفت تاجری با مال بسیار بدین طرف می آید ناگاه در فلان دریا ان کشتی وی تمام شد و بجناب الهی نذر کرد که از کشتی هرکس که جزو نیکی بوی میسر آید ثلث اموال خود را باو تسلیم نماید من بحکم الهی ظرفچه پر از جو از سر زن برگرفته با و رسانیدم و اکنون بر وی واجب شد که نذر خود را وفا کند حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام آن تاجر را فی الفور حاضر ساخته از وی سوال فرمود و او معترف شد از آن حضرت استدعا نمود که آن زن صاحب جو را طلب فرمایند چون زن حاضر شد ثلث آن مال که سه صد و شصت هزار دینار بود بوی حواله نمود سبحان الله آن زن از سودائی که با خداوند عالم کرد چنین سودی برداشت و بعوض آن سه کرده نان و قدری جو این قدر مبلغ از خزانه وا غیبی منت یافت پس مرد عاقل اگر معامله پر سود خواهد باید که با حضرت کریم معامله نماید

حکایت

آورده اند که یکی از صلحای اصفهان را عادتی بود که هرچه از مال دنیا بدست وی آمدی همه را در رضای خدا صرف نمودی و خرج یکروزه هم پیش خود نگذاشتی اتفاقا روزی جمعی از درویشان بخانقاه وی وارد شدند و در آن روز آن بزرگ بسیار بی برگ و نوا

بود و دستش بجایی نمیرسید از روی اضطراب نزدیکی از دوستان خود رفته بجهت
مایحتاج درویشان چیزی طلب نمود آن عزیز قلیلی بدستش گذرانید عذر با خواست
که اگرچه این قلیل لیاقت آن نداشت که بحضور شما توان آورد اما معذورم که آنچه نزد
من موجود است از آن خانه برای خود تعمیر کردن میخواهم آن بزرگ پرسید که چه قدر مبلغ
برای خرج عمارت مهیا داری گفت پانصد درهم گفت این مبلغ را فی الحال بمن ده تا در راه
خدا صرف کنم و فقرا و ارباب استحقاق را خشنود سازم و عوض این خانه در بهشت غرفه
سرشت مهیا و مرتب بتو حواله نمایم و برین اقرار وثیقه بدست خود قلمی نموده بدست تو
سپارم تا تشفی خاطر تو شود آن مرد گفت چون من درین مدت از تو خلاف واقع نشنیده ام
و کذب و دروغ و نقض عهد مشاهده نه نموده ام اگر تو ضامن می‌شوی و تعهد میکنی چه مضائقه
آن بزرگ سندی بخط خود نوشته بدست او داد باین مضمون که عوض این زر خدا تعالی
این کس را در جنت خانه خواهد داد چون آن مرد سند را گرفت بجمع خاطر زر تسلیم نمود و برادران
خود وصیت کرد که هرگاه ایام حیاتش منقضی شود این وثیقه را با وی در کفن پیچیده دفن کنند
قضارا بعد از چندان سال بجوار رحمت ایزدی پیوست و موافق وصیت او آن کاغذ را با وی
در کفن گذاشتند مرد بزرگ صباح روز وفات آن مغفور چون برای ادای نماز بمسجد رفت
آن سند را در محراب افتاده دید چون برداشت و بر پشت آن نگاه کرد بدست قدرت
بخط سبز نوشته بود که ان کس را از عهده ضمان تو بیرون آوردیم و بهر چه متعهد شده بودی
با او دادیم چون آن بزرگ بر مضمون این آیات رحمت مطلع شد زار زار بگریست و بر آمد

شکرانیده‌ی و لوازم سجدات الهی قیام نموده کاغذ را پیش خود نگاه داشته و مدت مدید با وی
بود و از مردم اصفهان هر کس را بیماری دست میداد چون آن کاغذ بر بازوی وی می‌بستند
فی‌الحال خدای تعالی بوی شفا کرامت میفرمود

حکایت

در عهد مامون خلیفه جوانی بر زن مطربه عاشق شده عنان اختیار از دست داد و چون مطربه
بی زر خطیر بدست نمی‌آمد این شخص هر چه اثاث خانه داشت همه را در معرض فروخت آورده
بدست مطربه داد و او را بخانه آورد اما بعد آمدنش حیران ماند که خرج روزمره از کجا نماید
زیرا که آنچه از نقد و جنس پیش خود داشت همه را صرف رضای دوست کرده بود و هر چند فکر
نمود کسی را نیافت که عرض احتیاج بر وی نماید پس بسر تربت جعفر برمکی رفت و هر روز تا شام
گریه کرد و نزدیک صبح خوابش برده در واقعه دید که جعفر با وی میگوید ای عزیز درین مقام
کرامات دهیم دست ما بانچه مطلبی نمیرسد اما تو در آن ویرانه که اول منزل و مقام ما بود
برو و در فلان جانب و فلان گوشه سبوئی پر از زر سرخ مدفون است برآورده بمصارف خود
در آر جوان در آن مقام رفته بجست و جوی بسیار آن سبو بدست آورده و باسراف تمام خرج
آغاز کرد مردمان بازار در گمان افتادند که مبادا او را گنجی بدست افتاده که باین چهره دست
دست باسراف کشاده و رفته رفته این سخن بگوش خلیفه رسید و جوان را طلب کرده استفسار
ماجرا نمود او صورت حال خود را بر آئینه خاطر خلیفه جلوه داد خلیفه گفت بگذارید او را تا بکار
خود مشغول باشد زیرا که کمال زشتی است که جعفر مرده بخشش نماید و ما زنده بستانیم

حکایت

آورده اند که معن بن زائده در بوستانی بساط نشاط گسترانیده بود و دو بین را رخصت نظاره
بر جمال شاهدان لاله و گل بخشیده اتفاقا اعرابی از دوستان افلاس بجان آمده قصد زیارت معن
نمود چون بدر باغ رسید حاجبان او را بار ندادند ناچار بر پاره کاغذی بیتی بوسیله نوشت
که ترجمه اش این ست ای جود و بخشایش معن من از جور افلاس بجان آمده پیش معن بفریاد
آمده ام اما درین مقدمه بجز تو در خدمت وی کسی را شفیع ندارم و آن کاغذ در ظرفی کرده
و سر آن ظرف را محکم بسته و در نهری که از بیرون بطرف باغ روان بود سر داد قضارا معن
بر لب آن نهر نشسته بود چشمش بر آن ظرف افتاد و طلبیده بدست خود وا نمود چون بیت را
خواند گریستن آغاز کرد و آعرابی را پیش خود طلبیده بالا دست ارکان محفل نشانید و طبق های
از نقود بپرسش نثار کرد و بعد از آن هر قدر زر که در خزینه موجود بود همه بوی داد و دیگر باره
چشم معن بر آن کاغذ افتاد و فرمود که او جود مرا بمن شفیع ساخته ست جوانمردی مقتضی آن
نمی شود که به نقد اکتفا کنم هر قدر اسپان و شتران در طویله و عطن موجود بودند همه بوی حواله
نموده با کام و فائز المرام شرف رخصت ارزانی داشت

حکایت

آورده اند که اعرابی قصیده در مدح ابو جعفر منصور گفته در خدمت وی خواند خلیفه او را
تحسین و آفرین بسیار نموده مرخص کرد چون بیرون آمد با جمعی از خواص گفت که خلیفه شما
دیوانه ست این سخن بمنصور رسید و آعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد

جواب داد که بزرگان نظر خود را نگاه میدارند و در همه کس بچشم التفات نمی بینند و هرگاه نظر بر کسی می اندازند اثر نگاه خود را بر وی ظاهر میسازند چون بر من نظر کردی گفتم البته اثرش البته بظهور خواهد رسید چون هیچ ندیدم دانستم که نظر کردن تو عبث بود و لیکن چنین شخص جلیل القدر که مرتکب فعل عبث نشود گمان هست که خللی در عقل و دانش وی راه یافته باشد منصور باستماع این معنی لغایت خوشوقت شد و پنجاه هزار دینار طلا بوی کرامت فرمود

حکایت

منقول ست که هارون رشید پس از استیصال برامکه امر کرد که هیچ کس از طبقات انام بمدح و ثنای آن جماعه نپردازد و اتفاقا بسمعش رسید که پیرمردی هر روز در میان خانه های برامکه که از خرابی توده خاکی بیش نمانده بود بر کرسی نشسته فضائل و فواضل آن طبقه را بیان مینماید و به های های گریه میکند

منظوم

سنگ دل آنکه چون منزل یار	بگذرد و نگذرد ز صبر و قرار
بقرار میی و نچو و میی نکند	ترک آیین بخبر و میی نکند

هارون در غضب رفته باحضار او فرمان داد و سرهنگان در ساعت آن بیچاره را کشان کشان حاضر آوردند و از موقف سیاست حکم بقتل وی صادر گشت پیر گفت ای خلیفه اینهمه از حال پر اختلال من گوش کن و قصه پر غصه مرا استماع فرمای بعد از ان ترا در باره من اختیار باقی ست خلیفه گفت بگو پیر گفت ایها السلطان من از خاک دستقم و آبای من

در خدمت حکام شام بمناصب عمده امتیاز داشتند ناگاه بوقوع حوادث روزگار و سوانح
لیل و نهار روز جمعیت من بشام پریشانی مبدل گردید با کمال اضطرار و در پی وطن و قریه
خود رهی اختیار نموده بهزاران مشقت و جانکاهی خود را به سواد بغداد رسانیدم و عیال را
در مسجدی گرسنه و تشنه گذاشته بامیدی که شاید کسی ما را در جوار خود جا دهد بشهر در آمدم چون
ببازار رسیدم دیدم که جمعی انبوه از اکابر بعزیمت جایی روانند بدل گفتم که همانا به عروسی میروند چون
آتش گرسنگی بحد افراط اشتعال بود و مجال صبر و تسکین را غیر باو گفته بودم بحال اضطرار در پی
آن جماعه راهی شدم ناگاه بدر سرایی رسیدم که رفعت و بلندیش با فلک هفتمین در غرور و ناز
بود و درش چون دل کرم پیشگان بر روی امیدواران باز حاجبان پرده برداشتند و
مرا هم بطفیل مهمانان توی خانه راه دادند بزرگان در صدر محفل جلوه آرا شدند و من در صف
نعال نشسته از شخصی که پهلو نشین من بود پرسیدم که این مقام کیست و موجب اجتماع چیست
گفت این خانه فضل برمکی است و سبب جمعیت مردم عقد نکاحی است چون مراسم تزویج او شد
خادمان طبق های پر از زر آورده پیش هر یک نهادند و طبقی بمن نیز دادند حاضران مجلس نقد
رخصت بکف مراد آورده بر خاستند من هم خواستم که از آن سرا بیرون روم ناگاه غلامی
در رسید و مرا باز گردانید بیقین دانستم که آن طبق زر را از من میخواهد باجمله مرا در نشیمنی بخدمت
فضل برمکی برد و او بپای تواضع برخاست و مرا به پهلوی خود جا داد و پرسید که مرد غریب
مینمایی از کجایی و باعث آمدن تو درینجا چه شد در جواب گفتم

منظوم

مکن افسانه من گوشش کو این افسانه   حیف باشد که بدان خاطر خرم گذرد

چون اصرار از حد گذرانیده ناچار قصه پر غصه خود را تقریر کردم مفضل گفت حالا متعلقان

خود را کجا گذاشتی گفتم در فلان مسجد گفت دل مشغول دار و غم مخور و غلامی را نزد یک

خود طلبیده در گوشش دو سخنی فرمود و خلعتی فاخره برای من طلبید و ما را بو تشریف اعزاز

مشرف نمود و آن روز تا شب بمبالغه تمام مرا نگاه داشت و بهنگام شب چندان که از

اقامت انکار کردم و گفتم که زن و فرزندان من در آن مسجد گرسنه و تشنه اند و غیر از من

کسی را ندارند که از احوال انها بپردازد هرگز رخصت نداد چون لیلای لیل محل ارتحال

بربست و طلیعه خسرو زرین کلاه نمودار گشت ما را بتفقد تمام اجازت مراجعت بخشید

و خادمی را همراه کرد تا دلیل راه من شود خواستم که بسوی آن مسجد روم خادم از آن سو

مانع آمد مرا بقصر دلکشائی برد چون قدم باندرون محل گذاشتم متعلقان خود را

در کمال ناز و نعمت دیدم از روی تعجب استفسار احوال شدم گفتند دوش وقت نماز

خفتن حبشی بمسجد آمد ما را بحرمت و عزت تمام بدین منزل آوردند و اقسام اطعمه و انواع

لباس مهیا پیش ما کشیدند و زنان خادمه برای خدمت معین کردند من بدریافت این

سخن شکر و سپاس حضرت واهب العطیات بجا آورده بهمانجا طرح اقامت انداختم

و پیوسته بخدمت برمکیان ملازم بوده از انعام عام ایشان بهره وافری اندوختم

اکنون ای خلیفه عالم تو خود انصاف بده که اگر مدح و ثنای این جماعه محسن نیز ملازم نگویم

به کفران نعمت منسوب نباشم هارون چون این قصه عبرت افزا و ماجرای حیرت لقا

شنید زار زار بگریست و ہزار دینار طلا بمرد پیر انعام نمود و معذرت خواست و پیر آن و نانیر را بدست آورده گفت ای خلیفہ ہذا ایضاً من برکات البرامکہ

منظوم

ای طفل دہر گر تو زلپستان حرص آز	یک روز شیر دولت و اقبال بر مکیے
در مہد عمر غرۂ مشو از کمال خویش	یاد آر از زمان کریمان برمکیے

حکایت

یکی از مجوسیان بمستحقے صد دینار صدقہ کرد فاضلے گفت ترا کہ ایمان نباشد از صدقہ چہ فائدہ مجوسی رو بسوی آسمان نمود در حال رقعۂ از آسمان بفتاد و این دو بیت نوشتہ بود

منظوم

مکافات السماحت دار خلد	و آمن من مخافت یوم بوس
وما فارا بمجرقت جواد	ولو کان الجواد من المجوس

ترجمہ منظوم

مکافات جوانمردیے بہشت ست	بروز خوف امن از ہیبت قبر
نسوزد و آتش دوزخ سخیے را	اگرچہ آن نکو سیرت بود گبر

حکایت

نوبتی در حضور قاآن اندر سوم و عادات سلاطین بہ نگہ داشتن دفائن و خزائن و جمع اسباب و متاع سخنی میرفت قاآن گفت پادشاہانیکہ بجمع مال و اسباب سعی نموده‌اند

وکوشش بلیغ بپایان نبوده اند از حلیه فهم دور و از شیوه دانش مهجور بوده اند زیرا که
موقوفات و کنوز در عدم انتفاع بیش من با معادن مستوره برابرند

منظوم

زر اندر کف مرد دنیاپرست	هنوز ای برادر بسنگ اندرست

ازین جهت ما گنج خود را در کنج خاطرها بگذاریم و برای نام باقی درم و دینار فانی را
بصرف می آریم

منظوم

تجربه کردم بهزار اندیشه   نیست نکوتر ز سخا پیشه
سیم که اندر کف مردم دهند   بهتر از آن به که بخاکش نهند

فراوان منت و سپاس خداوند عالم را که شهریار سخاکیش سلطان کرم اندیش
بحر عمان جود و احسان فرمانروای کشور فیض و امتنان جناب سیدنا و مولانا ابو الظفر
معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی که تارک مبارکش بگوهر تاج
با ابتهاج و ان الفضل بید الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم فروزنده باد
و در بخشش سیم و زر آن چنان مجبول طبیعت بوده که ذات بابرکاتش در عرصه همت گوی سبقت
از سلاطین ماضی و حال ربوده ریاض بذل و اکرام از قطره افشانیهای سحاب
دست گوهر بارش همواره با آب و تاب است و حدیقه آمال انام برشحات غمام کف دریا
نوالش مدام شگفته و شاداب لطف عمیمش بجز بنده نوازی و غریب پروری اثری

بیشش بنها و خاطر فیاض خود لساخته و خلق کریمش بهای چاره سازی مونهول گشته بکار دیگر نپرداخته

لراقمه

خسروا قاعد فاقه برافتاد ز دهر	بسکه بذل تو چو ابر دسپی بجیبد ز بحر
حاتم وفضل وحسن آنچه سخا زسو زبهر	دست دریاشش تو برجای یکی صد ز بحر

عالمی از فیض الطاف و اعطاف او در وبحری و خورسندی جهانیه از نوال عمان مثال او کامیاب بجتمندی خار و گل را از ابر کرمش آب در جو جز و کل را از نظر ناسیه اثرش رنگ و بو با عروج بخت بلندش کنگره ایوان کیوان در غایت پستی بیشش بهت ارجمندش دریا و کان در نهایت تهیدستی دستش سحابی ست که برقش تیغ یمان و رعدش صیت احسان و بارانش بذل وامتنان و دلش دریایی ست که موجش عطای نمایان و درش سخای بی پایان و گوهرش اخلاق بیکران اشجار مراد جمهور انام برشحات امطار احسان او طراوت ابدی یافته و نهال گلزار مقصود خاص و عام لقطرات باران رحمت بی پایانی نضارت سرمدی پذیرفته اقلیم هندوستان بالطاف و عنایات وی آباد ان و معمورانانی هر شهر و دیار بسلوک و مراعات وی مرفع الحال و مسرور

لراقمه

شته هندوستان آن خازسے درین	کہ ہفت اقلیم از وی یافت تزئین
ورم ریزو گہر پاشش و و لا ور	چرا و شاہی نزاده ہیچ ما در

کریم الذات و نیسان دست و کف یم
سه یرا فسروز ملک بر و بار سیے
بہ بزم اندر سحاب رزم چون برق
کفش زر پاش و جان خورشید انور
بجودش در جهان چون نیست مانند
خداوندا بحق سـر و ر د ین
که تا باشد بقا چـرخ کهن را
بر جودش نجیلے بود حاتم
باو زیبنده تاج شهریار سیے
زخشش چون خورد که بیرون آید از شرق
بر تن چون تنه پیل و دل چو حیدر
شه اقلیم دل بار ا خـد ا و ند
بحق آل آن با عـز و تمکین
بداری زنده این شاه زمن را

منور ساختن ظلمتکده آفاق بتشعشع انوار نصفت و بارقه لمعات معدلت حضرت خسرو با عدل و داد و پادشاه ستوده سیرت و نیک نهاد زینت افزای اورنگ عرش آسای سروری پایه افزای سریر فلک فرسای خسرویے و برتری ادام الله تعالی ظلال خلافته علی مفارق المؤمنین و المسلمین

عدل نوریست لامع بر فلک جلال که وسعت کون زمین و زمان را از لمعات بارقات خود منوّر دارد و سحابیست فائض بر اوج اقبال که حدیقه کون و مکان را به ترشح قطرات اسطار خود بنضارت و شادابے آرد و عدل عبارت است از مسلک داشتن طریقه تناسب در همه امور چنانچه جناب اشرف الناس خیر الانام علیه و آله افضل الصلواة و السلام سیفرمایند بالعدل قامت السموات و الارضون و توضیح این مقال فرخنده فال آنکه اگر از افلاک و عناصر و قوت و استیلای یکی بر دیگری غالب بودیے قیام جهان ناممکن

گشتی اما چون در قوت مساوی اند از روی عدل قایم باشند و از اقوال حکما شنیده ام

عادل است که عدل گنجی ست بیقیاس که هرچند بیشتر خرج کنی بیشتر خرج شود و بر سعادت

دارین افزاید و چندانکه کمتر خرج کنی کمتر گردد و دولت ثقلین برباید و اقسام عدل بسیار ست

چنانچه مکافات و صداقت و الفت و شفقت و صله رحم و توکل و تسلیم و تودد از جمله آنست

و شرح آن درین مختصر گنجایش پذیر نمی تواند شد بالجمله حق سبحانه جل شانه که بمقتضای

آیه وامی هدایه ان الله یامر بالعدل والاحسان بندگان خود را بعدل و احسان تکلیف

مینماید اگر پی به تحقیق برده شود جمله شرایع و اخلاق در مضمون این آیت مضمر ست و عدل را

بر احسان ازین جهت مقدم نمود که آن ضرورتر ست زیرا که بقای عالم و عالمیان بعدل وابسته است

اگر حمایت عدل نباشد خداوندان رفعت و شوکت بظلم و ستم ضعفا را هلاک گردانند و

چون ضعفا تلف شوند صاحبان قوت و شوکت نیز در معرض هلاکت افتند زیرا که احتیاج اقویا

بالضعفا زیاده تر بر احتیاج ضعفا ست بانها چه اکثر اعمال خسیس و اشغال مشقت آمیز که اقویا

بدان قیام نتوانند نمود ضعفا آن را اعمال کنند و چنانکه ارباب ثروت از اعمال خسیس اکراه

می نمایند اگر ایشان نیز مکروه دانند مهام عالم از نظام برافتد و التزام عدل اگرچه بر همگنان

واجب و لازم ست اما خاصه بادشاهان ملک و ملت را که آبادی جهان و استقامت امور عالمیان

بعدل ایشان حواله ست و خیرات و حسنات و معاملات ارباب کائنات همه از تاثیر عدل ایشان

جاری میگردد که مقدار آن در آسمان و زمین نگنجد در صورت عدل و داد از لوازم صفات بادشاهی

متحقق گردید پس اگر در بادشاه صفت عدل کما هو حقه یافته شود و آن صفت بر همه صفات او

و ثواب آن باعمال ایشان ملحق میشود و از عدل چندان مثوبات بایشان حاصل میگردد

غالب باشد بعد از نبوت مرتبه وي در شمار آید

منظوم

عدل کن زانکه در ولایت دل	در پیغمبری زند عادل

حکایت

یکي از بندگان عرب گوید که نوبتي بجانب مداین سفر کردم و چهل جامه از برد ایمانیه با من بود ناگاه در حوالي مداین دزدان بر سرم ریخته آن جامه ها را بغارت بردند من بدرخانه نوشیروان رفتم و داد خواستم او بر حال من مطلع شده مارا پیش خود طلب فرمود و جاي براي اقامت من معین نمود و گفت اي عزیز این جا بر آسایي تا آن زمان که دزد تو پیدا شود من در آن جا مدتي بودم و هر شام و پگاه براي من در خوان طعام از خاصه خود میفرستاد روزي پي کاري از مسکن خود سوي بازار بر آمده بودم چون باز آمدم دیدم که آن چهل جامه گم شده در مسکن من نهاده است و بالاي آن چهل دینار گذاشته و دستي بریده در آن جا افتاده و کاغذي بخط نوشیروان موجود و در آن این عبارت مرقوم که در پیدا کردن دزد با مال چهل روز امتداد کشید اکنون این جامهاي تست و این دست دزد جامه تو و این چهل دینار از پیش من بابت چهل روز انتظار تست امید آن دارم که چون بولایت خود برسي از من شکایت نکني

حکایت

گویند که نوشیروان عادل در آغاز سلطنت باحوال رعایا نمي پرداخت چون هدایت ازلي رفیق طریق او گشت روزي در لباس لشکریان بسیر باغ و بوستان بر آمد قضا را گذارش

در باغی افتاد که در خیابانش چون سرو دل آرای بتان نازنین سر بناز کشیده و بلبلانش برنگ غنچهٔ گل پیراهن صبر و شکیبائی بر خود دریده

للراقمه

گلشن رنگین تر از رخسار خوبان
بهر سو جویباری سرو و نسرین
دل و جان از نسیمش تازه میشد

بر شش چون لعل شکربار خوبان
شگفته هر طرف صد برگ و نسرین
دهان غنچه در خمیازه میشد

نوشیروان را هوای خوردن انگور در سر جا گرفته پیش صاحب باغ رفت او میوه های بسیار از هر جنس بجز انگور در خدمت شاه حاضر آورد و چون رغبت بانگور داشت گفت مرا خواهش انگور بسیار است و باغ تو تمام انگور زار است عجب که از آن خوشه چند نیاوردی و خاطر جهان را خوشنود نکردی صاحب باغ بشناخت که این نوشیروان است اما تجاهل نمود و گفت معذورم دار که ما ازین انگور هنوز خوشه بر نداشته ایم زیرا که بادشاه ناتوان بین حصه خود هم در آن متعلق نموده و هنوز از غفلت و بی پروائی کس بگرفتن حصه خود مامور نساخته و انگور چون رسیده است همه ضایع می شود پس اگر حصه پادشاه را وا کرده دست تصرف بدان دراز کنم از دیانت دور باشد نوشیروان چون این سخن بشنید زار زار بگریست و گفت ای عزیز آن بادشاه غافل منم اما از امروز با خود عهد بستم که سر رشته عدالت و نصفت را از دست ندهم و در احوال رعایا غفلت روا ندارم پس طریق کرم و احسان پیش گرفت و بازار معدلت را رواج داد

حکایت

شخصي در مجلس یکي از حکام وارد شد چون بعد ساعتي خوان طعام گسترانیدند آن شخص نگاه کرد بر سر خوان دو کبک بریان دید خندید صاحب مجلس باعث خنده پرسید گفت که قبل ازین در هنگام جوانیه پیشه من راهزنی بود روزي تاجري در راه دوچار من شد واسباب او را گرفته آماده قتل وي شدم اولا به وتملق بسیار نمود تا بدان وسیله از دست من نجات یابد فایده بر آن مترتب نشد چون به یقین دانست که ناچار کشته مي شود بر اطراف وجوانب نگریست دو کبک در دامن کوه بنظرش در آمدند رو بآن کبک ها آورده گفت که شما ها گواه باشید که این شخص مرا بستم میکشد و مال مرا بناحق مي برد این وقت که دو کبک بریان بر خوان شما دیدم حماقت آن بازرگان بیادم آمد و بے اختیار خندیدم حاکم عادل گفت این همان کبکان بودند که گواهي دادند واز عهده شهادت بیرون آمدند وفي الحال آن شخص را بر دار کشید و بقصاص رسانید

منظوم

از مکافات عمل غافل مشو	گندم از گندم بروید جو ز جو

حکایت

در زمانیکه ملامعین واعظ قاضي بلده هرات بود روزي یک پیرزال بے نعره زنان و خاک بر سر کنان در محکمه قضا رسید و گفت اي قاضي مسلمانان بفریاد این مظلومه برس چه داد این ستم رسیده بده قاضي استکشاف ماجرا نمود گفت پسر من خر خورده بود و عسس او را

گرفته بحضور بادشاه برد و بادشاه بخشم آمد او را بقتل رسانید قاضی چون گفته
وی را شنید درحال اعلام نامه نوشت که سلطان بجواب دعوی پیرزال در دیوان قضا
حاضر شود همین که اعلام نامه بسلطان رسید فی الفور برخاسته بپای پیرزال روان شد چون
هردو بحضور قاضی حاضر آمدند قاضی بادشاه را مانند عوام تصور نموده اصلا مراتب تعظیم و
توقیر بجا نیاورد و هردو را یکجا برای نشستن فرمود پیرزال اول دعوی خود را بعرض رسانید
قاضی جواب از بادشاه طلب نمود او گفت من حکم عام فرموده بودم که در ممالک محروسه
هیچ کس شراب نخورد و پسر این پیرزال خلاف حکم شاهی مرتکب چنین عمل شنیع گردید ازین جهت
او را بقتل رسانیدم تا دیگران از حال وی عبرت گیرند قاضی چون اقرار قتل از زبان بادشاه
شنید فی الفور حکم بقتل او نوشت و بادشاه نیز باطاعت شریعت مصطفوی تن بقصاص
در داد پیرزال چون دید که چنین بادشاه عادل بقتل میرسد از سر دعوی خود درگذشت
و گفت ای قاضی مقصود من امتحان انصاف بادشاه و عدل تو بود و گرنه صد هزار کس مثل پسر
من فدای چنین بادشاه و قاضی باد

حکایت

آورده اند که وقتی سلطان ملکشاه بشکار برآمده بود شامگاهان در قریه از قریه‌های
اصفهان نزول فرمود قضارا جمعی از خواص غلامان گاوی در صحرا یافتند و فی الفور تیغ بر
گلویش رانده کباب ساختند قضارا آن گاو از پیرزنی بود که با سه پسر یتیم از آن زندگانی
میکرد چون زن از آن حال خبر یافت از غم و فکر بیخبر شد و بر سر پل زنده رود که گذرگاه پادشاه

بدو رفته بنشست با مادران که کوکبه حشمت ملک شاه بدان جا رسید پیرزن دست فریاد و راز کرده گفت ای پسر الپ ارسلان اگر بر سر این پل داد من ندهی بجلال ذو الجلال که دامن ترا بر سر پل صراط نگذارم اکنون این سر پل اختیار کن یا آن سر پل ملک شاه از هیبت این سخن پیاده شد و گفت این پل را اختیار کردم که طاقت آن پل ندارم پیرزن گفت ماده گاوی که سبب معیشت یتیمان من بود غلامان تو گرفته کباب کردند و خوردند از این واقعه دلم کباب ست و جگرم در تب و تاب و در حقیقت این ظلم از تو بظهور آمده زیرا که سلطان اگر از احوال بندگان خود با خبر بودی چنین صورت گاهی رو ننمودی پس ملک شاه غلامان را بسزا رسانید و در عوض آن ماده گاو هفتاد گاو شیردار بآن ضعیفه عنایت فرمود چون بعد چندی سلطان ازین جهان فانی بسرای جاودانی انتقال فرمود پیرزن روی ارادت بر خاک نیاز مالیده گفت خداوندا پسر الپ ارسلان در حق من عدالت نمود و هم شیوهٔ کریمی و سخاوت بجا آورد تو که اکرم الاکرمینی اگر بر حال وی کرمی و بخششی نمائی از تو دور نباشد گویند در آن ایام یکی از صلحا سلطان را در خواب دید و از احوالش پرسید او جواب داد که اگر شفاعت آن پیرزن معین احوال من نبودی وای بر من بودی

حکایت

گویند امیر اسمعیل سامانی در حینی که توجه بسوی هرات داشت گذرش براهی افتاد که درختی پر از سیب بر سر آن راه واقع بود امیر شخصی را مخفی تعین نمود تا به بیند که کسی از آن درخت آسیب میرساند یا نه اتاوبه بهٔ عدالت امیر بحدی بود که لشکریان چون ... ازین

آن گذشتند واحدي سیب افتاده از زمین برنداشت تا برازي دست بر شاخ درخت چه رسد

فائده

بادشاه چون دریاي بزرگست وارکان دولت مانند نهرها که ازان منشعب شده پس چنانکه طعم ورنگ آب دریا بوده است نهرها نیز مانند آن خواهد بود

حکایت

آورده اند که ظالمي در عهد نوشیروان ضعیفي را طپانچه زد او پیش سلطان آمد وتظلم نمود بادشاه فرمود که ظالم را بسیاست گاه برند وگردنش بزنند یکي از خواص گفت عجب مي آیدم از عدل پادشاه که آدمي را بدین قدر خطا بیجان ساخت گفت تو غلط فهمیدي من آدمي را نکشتم بلکه سگ وگرگ را بیجان کردم ومار گزنده را هلاک گردانیدم

منظوم

کسي کو پیشه کرد آزار مردم ٭ به سجینی بدترست از مار کژدم

شکر وسپاس فراوان بدرگاه خداوند الس وجان که در زمان معدلت نشان وآوان بعصفت اقتران سلطان باعدل وداد خاقان باصلاح وسداد متور مقاصیر العلوم بانوار الهدي مشتجل مباني الفضل بانامل السجد والعلي افتخار السلاطین مقبلا وبعداً اجله شرفا الفرد الکامل الذي سبب الوفا وبعدل الفا

منظوم

هو الشمس فی افق المعالی و بدره | وکان ملوک الارض طرا کانجم
و عمره وجه الارض عدلا و نائلا | ورای عباد اسد من غیر مأثم

لترا قسمه

شهنشاه ذی جاه عالی نسب | که گیتی و خسرو نام او با ادب
بر اورنگ شاهی ست مسند نشین | چو خورشید بر مسند چارمین
جهان کرد تا عدل او را سپر | ستم در گریبان کشیده ست سر
شد از مهر عدلش جهان پر ز نور | وزان ظلمت ظلم گردیده دور
کجی از دل کج نهادان برفت | رم از طبع وحشی نژادان برفت
چنان ظلم افتاده از اعتبار | که کبک ست امروز شاهین شکار
نشسته از جهان نقش بیداد را | بهم آشتی داد اضداد را
خبر آسوده که ملک را پیشه نیست | ولی را ز بیداد اندیشه نیست
گریبان چرا چاک دارد سحر | ز عدلش مگر نیست او را خبر
بدوران او ظلم از پا در فت | غم روزگار از دل شاد رفت
نه بینی کسی را که در سم برد | جهان جمله شادان و خرم بود
بهندوستان نام بیداد نیست | مقامی نباشد که آباد نیست
بود در پناهش زمین و زمان | که عدلش بود ملک و دین را ضمان

جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی

منظوم

لازلت في ملك يدوم و دولت	يهتز منها منكب الجوزا ر
لازلت في فلك المالك مشرقا	مستعليا كالشمس في الاضوار

آن جنان نصفت پرور و معدلت گستر است که در زمان فرخنده گی نشان او هیچ ستیم
از هیچ بالا دستی جور و ستم ندید و به دوران آسوده گی بنیان او حیف هیچ قوی بر ضعیف
ستمباخته و نتیجه بلکه سخن درشتی نرسید

منظوم

حارس عدل وی از بسکه سیاست فرمود	فتنه بگریخت بصد مرحله از عرصه دور
ضبطش آن نوع که شاهان اقالیم دگر	برگدایی نتوانند زدن سیلی جور

تا همیت معدلتش در اقطاع عالم ساز فسانه شیرین نواخته آشوب فتن و حوادث
را چون بخت دشمن در بستر خواب انداخته و تا عدل کرم پیشه او ریشه مهد اطراف
آفاق در دانید و باران تقدیر نخل های امن و امان از آن ریشه نارویانید

لراقمه

ز عدلش اگر شعله یابد خبر	نیارد که خس را رساند ضرر
بدورانش تخم طرب کاشتند	نشان غم از دهر برداشتند

تا زلال عدل و احسانش در جداول جویبار ممالک روان نشد حیاض ریاض عالم آبی
در جوی مراد ندید و تا سحاب مکرمت و فیضانش بر کشت زار تمنای خلایق در افشانید

نفر سوو کشاورزان مزارع آمال و امانیٔ را از خرمن سعادت خوشهٔ مرادی گرسید
ستمگاران را در عهدش تصرف در خرمن ماه آسان تر از آن که از مزرع غیری توقع
یک برگاه و بیدادگران را در عصرش صد ربودن مرغ بیرزسیٔ مشکل تر از آن که فرود
آوردن نسر طائر از چرخ بلند پایگاه

لراقمه

سایه عدل آن بلند وقار
گرده فیض حمایت عدلش
در خسرن کج نهاده طرف کلاه
صبح تا شام پرتو خورشید
گرد خرمن ز دور سبیگر دد
گرچه باشد ز نور خلق کریم
لیک چون شعله در شرو غضبش
تا بود از شکوه نور جلال
باد یارت عروس نام نمو

گرد عالم کشیده ست حصار
دهر را گلشن همیشه بهار
چون گل تازه برگ بر اشجار
پرورد طفل سایه را بکنار
پاسبان وار برق آتش بار
جبهه اش آسمان عز و وقار
سیه پر و رنگ روی لیل و نهار
عرش و کرسی محیط هفت حصار
بخت هردم فزودنش را بکنار

تبسم غنچهٔ ضمائر فطنت مآثر صدر نشینان محفل و الشور سیے
و بزم آرایان انجمن سخن گستری بهبوی نسائم لطافت شمائم کلمات
طیبات حضرت شهریار سخن گنج و شاهنشاه نکته سنج که هر

سخن بگو هر آویزه گوش اهل تمیز ست و هر نکته اش
مانند یوسف در چشم همه کسان عزیز

بر خاطر خطیر جادو طبعان خورده شناس و بذله سنجان لطائف اساس مخفی و محجب
نماند که مطایبه از جمله سنن مرضیه ست و از روی احادیث صحیحه باثبات رسیده که جناب حضرت خیر البشر
شفیع روز محشر علیه و آله الصلوات و السلام با اصحاب و ازواج مطائبه کرده اند و نکته
سنجان روزگار و لطیفه گویان نامدار سخنان شیرین و کلمات رنگین آن والا جناب
مستطاب را به تبسم آورده و مطلب راقم حروف ازین تمهید آنکه چون سلاطین عالیه
وقار و سرداران ذوی اقتدار را همواره مطمح نظر آن ست که امور دینی و دنیوی
به یمن همت والا نهمت ایشان و ببرکت توجه خاطر ملکوت مناظر این ستوده کیشان
بر وجه حسن انتظام و انتساق یابد در ینصورت لازم آمد که اوقات شبانروزی این بزرگ
گروه های ایزدی منقسم شده هر وقتی برای کاری معین باشد یعنی زمانیکه بطاعت
و عبادت الهی مشغول باشند و وقتی بمذاکره علوم و کسب فضائل صرف توجه نمایند
و آنوانیکه بداد رسی و کام بخشی خلائق گوی نیکنامی از عرصه عالم بربایند و ساعتی
بسیر و شکار گلگشت گلزار نقش اندوه و الم از صفحه خاطر بزدایند و می بسماع
سرود دلفریب و نظر در روی غارت کنان صبر و شکیب چشم و گوش را متلذذ سازند
و نفسی با همدمان بیرنج و ندیمان بذله سنج باختلاط پردازند چنانچه حکما گفته اند

منظوم

زمانی بحث علم و درس تنزیل	که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت	که گردد رفع خاطر را ملالی

قائمه

مزاح وسطایه اگر باعتدال باشد مزیل کلفت است و سبب مزید انس و الفت اما مزاح دو طرف دارد طرف افراط بیایکه و تمسخر است و طرف تفریط عبوست و گرفتگی و وسط این بشاشت و حسن معاشرت

لطیفه

خلیفه بغداد بواسطه عمارت خود ستونی از چوب طلب نمود بغایت بلند اگرچه بهم رسید آثار است نمی آمد باطراف و جوانب پروانه ها نوشتند که در هر موضع که یافت شود بیارند بعد تفحص بسیار و تجسس بیشمار در موضعی بهم رسید و چون آن را نزدیک شهر بغداد آوردند خلیفه با جمع کثیری باستقبال آن چوب رفت قضارا بهلول دانا نیز بر آن مقام گذر نمود و آن جمع را شگافته خود را پیش آن چوب رسانیده ساعتی سر گوشی نمود خلیفه از روی تعجب پرسید که چه گفتی و چه شنیدی بهلول جواب داد که از وی پرسیدم که چیزی بیش نیستی باعث اینقدر اعزاز و احترام تو چیست که خلیفه دوران خود سوار شده باستقبال تو آمد چوب بامن گفت که راستی من باعث اینقدر و منزلت من شد

لطیفه

یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسب خود انداخته تفاخر میرفت

حکیم گفت این پوست را بر پشت پلنگ نگذاشتند بر زین اسپ چگونه خواهد ماند

لطیفه

توانگری حکیمی را گفت که صد دینار زر بتو دادن میخواهم گفت اگر دهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یعنی از بار منت تو خلاص یابم

لطیفه

یکی پیش معتصم آمد و دعوی نبوّت کرد معتصم پرسید چه معجزه داری گفت مرده را زنده میکنم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر شود بتو ایمان آرم وگرنه ترا بکشم گفت قبول کردم پس تیغ آبداری طلب شود معتصم شمشیر خاصه خود را بدست وی داد وی گفت ای خلیفه ببین که روبروی تو گردن وزیر ترا میزنم و فی الحال او را زنده میسازم شاه گفت نیکو باشد او رو بوزیر کرد و گفت چه میگوئی وزیر عرض رسانید ای بادشاه تن کشتن دادن امر صعب ست تو گواه باش که من با وایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلعت بخشید و مدعی نبوّت را دانست که بسبب احتیاج محتاج شده این کار کرده ست او را نیز بانعام بیکران سرفراز فرمود

لطیفه

اعرابیی موسی نام هنگام سحر در مسجدی وضوی ساخت کیسه پر از زر یافت در آن محل تکبیر نماز گفتند او کیسه بدست راست گرفته دوید و لصف جماعت نماز آمد ایستاد اتفاقا قاری بعد از فاتحه این آیه خواند وما تلک بیمینک یا موسی او گفت والله انت ساحر

وکیسه در پیش محراب انداخت و بگریخت از ترس آنکه مباد او را به تهمت دزدی بگیرند

لطیفه

شخصی سر راه از حجاج یوسف چیزی بخواست او هیچ ننهاد آن مرد از پیش وی دوید بجای دیگر ایستاد و باز از وی سوال کرد حجاج گفت ای مرد ابله در همین وقت بفلان مقام از من خواستی و ترا چیزی ننهادم باز چرا این جا سوال میکنی گفت بعضی مقام میمون و برکت دارد و بعضی نحوست آن مقام که در آن اول سوال نمودم بر من نشوم آمد ازین جهت در این مقام آمدم که شاید برکت داشته باشد حجاج بخندید و او را چیزی بخشید

لطیفه

زنی بد روی و بد خوی بیمار شد و شوهر را گفت اگر من بمیرم بی من چون خواهی زیست گفت اگر تمیری هیچگونه نخواهم زیست

لطیفه

از پسری پرسیدند میخواهی پدرت بمیرد که میراث ببری گفت نی اما میخواهم که او را بکشند تا چنانکه میراث او گیرم خون بهای وی نیز بستانم

لطیفه

ظریفی با طبیبی میگذشت پرسید که بوسه گرم هست یا سرد گفت تجربه ننموده ام

اما این قدر میدانم که سخت بادانگیز است

لطیفه

شخصی گوسپند کسی بگرفت و بخانه آمده ذبح کرد مردی گفت که بی اجازت خاوندش در تصرف آوردی در روز حشر ما خوذ میشوی گفت منکر خواهم شد گفت گوسپند خود حاضر آمده گواهی خواهد داد گفت هرگاه خود خواهد آمد گوشش گرفته حواله خداوندش خواهم

لطیفه

از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست گفت ان کس که آواز دهان جنبیدن بگوشش ارسد که چیزی میخورند و زهره او آب نشود

لطیفه

فاضلی نزد حکیمی آمده گفت که درین لیل که سمت اضا پذیرفته بعد از تغذیه که غذا در دیگ معده کسنجاب شده قوت آن بکبد سریان کرده و از آنجا بعروق ماساریقا تصاعد نموده قلیل صداع از طرف لیسر عارض شده عاقبت بسام انجامید حالا مجیب این مسئله باید شد که سبب این چه باشد و علامت این چه و علاج این چیست حکیم بغلام گفت ای غلام فارس بیار تا ببینم که این مردکه چه گپ میخورد

لطیفه

طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان میرفت چادر بر روی خود میکشید سبب آن از وی پرسیدند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم چراکه بر هر که میگذرم ضربت

من خورده است و در هر کدامی نگرم از شربت من مرده است

منظوم

جان زخم‌گان تو دلریش است و دل از غمزه خراب
هر کرا می نگرم تیر جفا خورده تست

لطیفه

مردی از قوم ترک که زبان عربی نمیدانست پسر خود را بمدرسه فرستاد و تا علم و فضل
بیاموزد و هر وجهی که داشت خرج وی میکرد و بعد از مدتی که مبلغی از مال صرف کار او نمود
گفت ای پسر عمری درین فن بسر بردی آیا هیچ علمی حاصل کردی پسر دانشمند شده بود
خواست که دانش خود را بر پدر جلوه دهد گفت آری اسم و فعل را باشتقاق کردم
و صرف و نحو را نیک دانستم و فقه را به حجت و دلیل و قرآن را به تفسیر و تاویل آموختم گفت
ای پسر بیهوده مگو اگر علم عربی آموخته کتابی بیار تا آنچه بپرسم جوابش بگوئی پسر
کتابی آورده بدست پدر داد و او چون آنرا باز کرد به پسر گفت که در سطر اول هر عبارت
که هست معنی آن را مرا بزبان پارسی بمن بگو قضا را در آغاز سطر اول لفظ لا اعلم بود
از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم ترک نهایت آزرده شده و در خشم رفت
و گفت ای بو الفضول برای تو چندین رنج بردم و طارف و قلیل که داشتم همه بر باد دادم
یک سخن که پرسیدم میگوئی نمیدانم چوبی بر داشت و گفت زود بگو که فارسی لا اعلم چیست
گفت ای پدر میگویم که نمیدانم و هر چند بسطر خود میفهمانید آن تاجنس هیچ نوع قبول
نمیکرد و میگفت که چندین سال چه کرده که یک سخن را نمیدانی فی پسر بیچاره وانست

که او نادانست ناچار چوب میخورد و بجز رضا و تسلیم چاره نمیدید

لطیفه

در شهر قزوین قاضی بود ستدین و متقی چون وفات یافت از وی پسری ماند جاهل و عامی اما بملاحظهٔ حقوق پدرش اورا قاضی ساختند در مجالس از وی لفظهای عامیانه و حکایات جاهلانه آن چنان سر میزد که اقربای قاضی از آن انفعال میکشیدند آخر گفتند شخصی نحوی باید آورد تا این پسر پیش او مقدمات نحو را یاد گیرد رفتند وکسی برای تعلیم وی آوردند روزی نحوی در اثنای خواندن گفت ای مخدوم زاده این ترکیب را یاد گیرید که ضرب زید عمرا ضرب فعل است و زید فاعل و عمر مفعول و معنی ترکیبی آن این است که بزد زید عمر را قاضی زاده گفت زید چرا زد مگر عمر گناهی کرده بود و حدی بر او لازم شده استاد گفت این مثالیست که در نحو آورده اند تا به آن قاعده معلوم شود نه آنکه زدن و کشتنی واقع شود قاضی زاده گفت وکلا را طلب کنید و زید را بیارید که مرد متقی و صالح گواهی میدهد که او عمر را زده است گفت ای قاضی زاده این زید را خدا نیافریده و این عمر از مادر متولد نشده قاضی زاده در قهر شد و گفت غالباً تو از زید رشوت گرفته و میخواهی که منهم را در آن هیچ اما من نمیگذارم که در دور قضای من امثال این ظلم ها پیش رود و لیس (؟) نوکران را گفت این را بزندان برید اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن بیچاره را از دست او خلاص کردند

لطیفه

ظریفی همواره در محافل مسخرگی میکرد زاهدی او را گفت ای بدبخت همه عمر خود را
در مسخرگی صرف کردی به چنین عمل که در روز قیامت ترا سرنگون بدوزخ بیندازند گفت
آن نیز مسخرگی دیگر خواهد بود .

لطیفه

آورده اند که توانگری واعظی را در مجلس وعظ قطعه انگشترین انتخاب نمود که نگین نداشت
و ملتمس دعا گردید واعظ بر زبان آورد و واعظ بزبان آورد که خدایا این توانگر را در بهشت
قصری بده که سقف نداشته باشد

لطیفه

جمعی از شعرا نزد بادشاهی رفتند و طفیلی نیز با ایشان بود شعرا اشعار خود بخواندند
و صله یافتند بادشاه به وی گفت تو نیز شعری بخوان گفت من شاعر نیستم غاوی ام
که بمتابعت شعرا آمده ام کما قال الله تعالی الشعراء یتبعهم الله الغاوون بادشاه
بخندید و او را جائزه وافر بخشید

لطیفه

سکندر از شاعری برنجید و او را اخراج کرد و مالش را بر شاعران تقسیم نمود سبب
آن پرسیدند گفت بجرمی که کرده بود او را براندم و مالش را بشاعران بخشیدم تا شفاعت
او نکنند

لطیفه

فیلسوفی از گناهان توبه کرد و همان زمان ریش خود را بتراشید گفتند چرا چنین کردی
گفت از برای آن که در معصیت رسته بود

لطیفه

مردی را به تهمت زندقه نزد هارون رشید بردند هارون پرسید کدام ملت داری گفت
مسلمانم هارون فرمود بزنید وی را تا که اقرار کند آن مرد گفت ابن عم تو پیغمبر خدا مردمان را
میزد تا به اسلام اقرار کنند و تو میزنی که بزندقه مقر شوند هارون خجل شده او را رها کرد

لطیفه

شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید مدعی حمزه اصفهانی را بگواهی
آورد قاضی پرسید که هیچ مسئله میدانی گفت آن قدر که تشریح نتوان کرد پرسید که قرآن
میخوانی گفت به ده قرائت پرسید گاهی مرده شوئی کرده گفت آن خود هنر و پیشه آبا و اجداد
منست پرسید که مرده را چون غسل دهی و در کفن به پیچی و در تابوت بگذاری چه گوئی گفت
گویم ای مرده خوش باش که بروی و جان بسلامت بروی که ترا پیش قاضی رفتن و گواهی
دادن نشد

لطیفه

خفاشی را گفتند چرا روز بیرون نیائی گفت من در روشنائی شب عادت کرده ام
و ظلمت روز را متحمل نمی توانم شد

لطیفه

لطیفه

اعرابی سرما یافت منجمی گفت آفتاب که در برج عقرب است این سرما از تأثیر آن است
گفت لعن الله العقرب فانها سوء نیته فی الارض کانت یعنی ام الستام

لطیفه

یکی از می نوشان در حالیکه سرمست باده ناب بود در میخانه بول میکرد و به آب
بول روی خود را می شست و میگفت اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین

لطیفه

در بغداد مردی بود که وام بسیار داشت قرضخواهان مجتمع شده پیش حاکم وقت نالش
کردند قاضی فرمود که او را بر خری سوار کرده از صباح تا شام در تمام شهر بگردانند و جارچیان
منادی کنند که زنهار کسی با این مرد معامله نکند و چیزی باو وام ندهد من بعد بخانه اش
رسانیم اجرت خر نیز از او بدهند خلاصه او را در تمام محلات شهر بگردانیدند و آخر روز
بر در خانه اش آورده رها کردند چنانکه خر فرود آمد صاحب خر در وی آویخت که اجرت خر
بده او خنده کرد و گفت ای احمق از صباح تا حال در چه کار بودیم نشنیدی این قصه چه بود ترا از آن
خبر نشد عجب ابلهی بوده

لطیفه

شخصی دختر خود را بشوهر داد قضا را آن دختر نادختر برآمد داماد به پیش خسر رفت
و گفت که دختر تو نادختر است گفت بلی به است گفت کس بکسی داده است گفت زنان

مگر گون سید ہند گفت بکسی بیگانه واده ہست گفت مگر لگانه رابد ہد گفت دراصل
مہر خداوندی خدایه وگفت خدا براین قبیله ما اعتماد و دارد و مہر نمیکند

لطیفه

زنی پیش قاضی آمد وگله از شوہر خود نمود که باوصف استطاعت خانه وسیعی برای
من نمیگیرد و مرا در جائگاه تنگ نشانده ہست ازین جہت من از دست وی به تنگ ام
قاضی گفت شکایت مکن که جائگاه زنان چندان که تنگ تر باشد بہتر ہست

لطیفه

شخصی نزد قاضی آمد وگفت که من با فلانی در گفتگو بودم ناگاه او بر من غضب شده
گفت که کوه مخور قاضی گفت او مرد مہمل ہست که چنین گفته ہست تو برو بکار خود باش

لطیفه

فقیہی از سر کوچه میگذشت ناگاه از میزاب قصری آب گنده بر سرش بریخت متحیر شده
بطرف بالا نگاه کرد دید که زنی بر کنار بام نشسته بول میکند فقیه گفت ای زن جامه مرا
آلوده نجاست کردی زن گفت باکی نیست که آب حوض ده در ده پاک می شود

لطیفه

یکی از سلاطین عرب در شکارگاه از لشکریان دور افتاده بود گرسنه و تشنه خود را بخیمه آعرابی
رسانید واز مشروبات چیزی طلبید آعرابی شیشه شرابی آورد بادشاه چون ساغری از آن نوش
فرمود سرخوش گردید با اعرابی خطاب کرد که ہیچ میدانی که من کیستم آعرابی گفت خبر ندارم گفت

من یکی از خواص بادشاہم چون ساغر دیگر کشید روبسوی اعرابی آورده گفت مرا می شناسی
گفت نوعی که گفتی شناختم گفت من یکی از امیران بادشاہم چون ساغر سوم درکشید بجانب اعرابی
متوجه شده فرمود مرا می شناسی گفت انچه گفته میدانم گفت من بادشاہم روی زمینم اعرابی
نشسته و ساغر از پیش برداشت سلطان پرسید چرا چنین کردی گفت می ترسم که چون ساغر
دیگر بیاشامی دعوی نبوت یا خدائی کنی مقارن این حال لشکریانش با عساکر از اطراف
جوانب رسیدند بادشاه اعرابی را بعنایت خلعت فاخره سرفراز فرمود و کیسه ہزار دینار
طلا بوی ارزانی داشت اعرابی بسیار خوشوقت شده بعرض رسانید که ای بادشاه اکنون
گواہی میدہم که تو راست میگوئی اگرچه دعوی چہارم و پنجم ہم کنی ۔

لطیفه

شخصی محتسبی را دید که بیچاره را آویخته تازیانه میزند پرسید که چه کرده است گفت آلت
شراب کشیدن با خود دارد آن شخص که ظریف بود آلت تناسل خود را در دست گرفته گفت
مرا تا تازیانه نمیزنی که آلت زنا با خود دارم محتسب خجل شده او را رہا نمود

لطیفه

شاعری پیش خلیفه از خلفای عباسی قصیده گذرانید خلیفه گفت در جائزه این سه صد
دینار میخواہی یا سه کلمه حکمت که در کلمه از آن لصد ہزار دینار می ارزد شاعر از راه خوشامد
گفت نعمت باقی به از دولت فانی است گفت کلمه اول آن که چون موزه تو کہنه گردد موزه
نو بخر و مپوش نو بپوشی زیراکه موزه کہنه بار خفت نو بدنماست شاعر گفت اگر ہمین کلمه حکمت است واحسرتا که صد

ودینارم بسوخت خلیفه تبسم کرد وگفت کلمه دوم اینکه چون عطر بریشش خود بمالی بزیر ریشش مرسان که گریبان چرکین می‌شود گفت دریغا دو صد دینارم ضایع گشت خلیفه بخندید وخواست که کلمه سیوم بپایان کند شاعر برخواست وگفت ای بادشاه بخدا که کلمه سیوم را ذخیره نگاه دار وصد دینار باقیه بمن بسپار که آن مرا بهتر است از هزار کلمه حکمت خلیفه بخندید و دو صد دینار بر آن سه صد افزوده بوی بخشید

لطیفه

شخصی در راه مست ومخمور افتاده بود پیادگان عسس برسرش رختیند و دو دستش گرفته گفتند برخیز و بسوی زندان بیا گفت شما عجب احمق هستید اگر من راه رفتن می‌توانستم بخانه خود چرا نمیرفتم که بپای شما بزندان بروم

لطیفه

دزدی درخانه ظریفی را بدزدی برد ظریف صباح چون از بستر خواب برخاست در خانه را ندید برفت و در مسجدی برکنده بخانه خود آورد مردم گفتند چرا در مسجد را برکندی گفت در خانه مرا بدزدی بردند وخدا میداند که این خانه دزد را می‌شناسد دزد را بمن بسپارد و در خانه خود بستاند

لطیفه

درویشی بدر خانه رفت وپاره نان خواست دختریکه در خانه بود گفت نان مهیا نیست درویش شستی نمک طلبید دختر گفت موجود نیست باز جرعه آبی طلب کرد گفت سقا هنوز آب نیاورده پرسید مادرت کجاست گفت بتعزیت یکی از خویشاوندان رفته است درویش گفت چنین که من

حال شمارا می بینم باید که ده خوایت وند دیگر تعزیت شما آیند

لطیفه

فقیهی را پرسیدند که چون در صحرا احتیاج غسل افتد و طرف قبله معلوم نباشد رو بکدام جانب باید کرد فقیه گفت رو بطرف رخت خود تا دزد نبرد

لطیفه

ترک پسری در راهی میرفت و این مصرع بآهنگ میخواند مصرع مست و خراب بودم افتاده بیخبر لوطی بشنید و گفت آه من گردن شکسته آن زمان کجا بودم

لطیفه

زن جوانی شوهر خود را پیش قاضی آورد و گفت ایها القاضی من جوانم و آرزوها دارم و این مرد با جوانم نمی پردازد و مرا تسلی نمی سازد مرد گفت ای مسلمانان ناتوانان این زن دروغ میگوید در شبی سه نوبت خدمتش بجای آرم و تخم محبت در مزرعش می کارم و زیاده برین قدرت ندارم زن گفت من کمتر از پنج مرتبه خرسندی نمی یابم و تا این را قبول نکنی پیش تو نمی خواهم قاضی گفت از پنج نوبت چیزی کم کن زن گفت من هیچ وجه ازین کم نمیکنم قاضی که مرد ظریفی بود گفت مرا عجب حالتی ست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن نباید کرد اکنون بنابر قطع خصومت شما آن دو باره دیگر را بر ذمه خود گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان شما بر خیزد

لطیفه

بادشاهی را چشم درد آمد طبیبی را طلب فرمود او حنا بر کف پای بادشاه مالیدن گرفت خواجه سرای بخشم

گفت ای طبیب چشم پادشاه درد میکند و تو حنا بر کف پای می مالی پا را با چشم چه مناسبت
گفت آن مناسبت است که خصیه ترا بر نخدان تو که چون آن را بریدند دیگر مو بر زنخدان تو پیدا نشد
پادشاه از آن معارضه بخندید و طبیب را انعام فراوان بخشید

لطیفه

جاحظ بسیار قبیح منظر بود ناگاه روزی زنی پیش وی آمد و گفت ای مرد ترا حاجتی دارم گفت
کدام حاجت است گفت تا سر بازار همراه من بیا و منتی بر من ثابت کن جاحظ همراه او رفت
و زن وی را بر دوکان نقاشی برده استاده کرد و راه خود گرفت نقاش بخندید جاحظ متحیر
شده از نقاش سبب خنده پرسید او گفت چند گاه است که این زن پیش من می آید و مبالغه
میکند که صورت ابلیس را برای من نقش کن و من متردد و اقرار من لستان و من میگویم کسی را که ندیده
ام بهر چه نوع نقش کنم گفت با غش تا برای تو تمثالی بیارم و این بود که ترا نزد من آورد

لطیفه

ساغری نام شاعری بود شیرین کلام و مدام در صحبت مولوی جامی آمد و رفت میداشت و قتی
مولوی از وی شکر آبی بهم رسانید این قطعه نظم نمود

منظوم

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیده ام اکثر شعر ها لیس را یکی معنی نداشت	راست میگفت این که معنی ها لیس را دزد دیده اند

و این قطعه شهرت گرفت و ستم ظریفان پیش ساغری خواندند ساغری بخدمت مولوی آمد

گله آغاز کرد که این قطعه شعرا مرا رسوای خاص و عام ساخته و طرفه شوری در شهر انداخته مولوی گفت من گفته ام شاعری و ظرافای شهر آنرا بتصحیف شاعری میگفتند ساخته اند

لطیفه

روزی میرزا ابراهیم ادهم تخلص در مجلس امیرزاده که جمال با کمال داشت وارد بعد ناگاه خوان شفتالو در میان آمد میرزا گفت یک شفتالو عنایت شود و شفتالو باصطلاح بعلان بوسه را گویند امیرزاده گفت بگیرید میرزا برخاسته بر رخساره اش بوسه داد امیرزاده خجل شد کارد بر شکمش زد مردم او را از مجلس برداشته بردند و او بعد چندی تندرست شد باز در مجلس وی رفت امیرزاده چون او را دید تبسم کرده گفت چگونه میرزا شفتالو میگیری گفت بله بلیکه کارد نباشد و کارد هم قسمی هست از شفتالو

لطیفه

شخصی پیش حکیمی آمد و گفت که اندام من همیشه به تنگی و خشکی و گرمی و نرمی میباشد حکیم مرد ظریف بود گفت ای مرد کاشکی این چهار علت که تو داری نصیب کس زن بیچاره حکیم میشد

لطیفه

جمعی بدعای باران بیرون رفتند و همه اطفال مکتب را با خود بردند ظریفی پرسید که این طفلان را کجا میبرید گفتند تا دعا کنند که باران ببارد زیرا که دعای طفلان مستجاب است ظریف گفت اگر دعای طفلان مستجاب بودی یک معلم در همه عالم زنده نماندی

لطیفه

روزی مامون رشید در حالی که کودکی پیش پدر خود هارون بی ادبی نمود هارون در غضب شده
گفت تنح یا ابن الزانیه یعنی دور شو ای پسر زانیه مامون بدیهه جواب داد و الزانیة لا ینکحها الا زان
هارون از آن جواب خجل شده او را به دل تحسین نمود

لطیفه

خراسانی در کاروانی خر خود را گم کرد و خر شخص دیگر را گرفته بر وی بار کشید صاحب خر مطلع
شده دوید و بار وی بینداخته خر خود را گرفت خراسانی غوغا نمود و مردم گرد آمده پرسیدند
خر تو نر بود یا ماده گفت خر من نر بود گفتند پس این خر از تو نباشد زیرا که ماده خر است خراسانی
گفت خر من هم چندان نر نبود

لطیفه

شخصی دعوی نبوت نمود او را نزد مامون رشید آوردند مامون از قیافه اش دریافت که در حال
گرسنگی و اضطرار چنین کار کرده همت فرمود که او را در باورچیخانه نگاه دارند و هرچه مرغوب خاطرش
باشد بدهند بعد چندی خلیفه او را طلبید و استفسار نمود که الحال هم وحی می آید گفت بلی همین که تا ممکن
باشد از باورچیخانه خلیفه بیرون نخواهی رفت خلیفه بخندید و او را روزانه مقرر فرمود

لطیفه

آورده اند که دو سردار به راهی میرفتند یکی به دیگری گفت تمنا دارم که حق تعالی مرا صاحب هزار گوسفند
گرداند تا از پشم و شیر و بزغاله منفعت برگیرم و بکوری حسودان فائده کثیر بردارم دیگری گفت
من میخواهم که حق سبحانه تعالی مرا هزار گرگ درنده بدهد و آن همه را در گله تو سر دهم تا یک

گوسفندت را بگوري بخيلان بدرند و بخورند صاحب گوسپندان گفت از خدا شرم
نداري که حيله گرگان را در رمه گوسپندان من سر ميدهي و مال مرا بعبث ضايع ميکني طريق
ياري و همراهي مقتضي چنين بيمروتي نيست صاحب گرگان گفت تو از خدا شرم نميداري
که اين همه شير و بره و بزغاله ميخوري و هرگز با من رعايتي نميکني صاحب گوسفندان گفت رعايت
تو بر من واجب نيست و تا حق عيال و اطفال و ديگر خويشاوندان ادا نکنم به بيگانگان چرا
پردازم صاحب گرگان گفت چون تو با من طريق بيگانگان سلوک داشتي من نيز با تو
ملاحظه نميکنم و نخواهم کرد بر سر اين گفتگو غوغا بسيار شد چنانکه سر و روي همديگر شکستند
و خاک در چشم و دهان يکديگر انداختند درين اثنا مرد پيري خيکي پر از عسل نفيس بر دوش
در رسيد و ديد که آن هر دو دست و گريبان شده اند سبب پرسيد ماجرا گفتند آن پير مرد را بر حماقت
شان غصه آمد کاردي برکشيد و خيک را از سر تا سر بدريد و تمام عسل را بر خاک ريخت و گفت
اي احمقان خون من مثل اين عسل ريخته باد اگر شما هر دو ابله نباشيد

لطيفه

يکي از باشندگان شهر غور در هرات آمد چون در بازار رسيد دکان قنادي ديد پر از حلويات
رنگارنگ دست دراز کرد و مشتي از آن برگرفت قناد خواست که دستش بگيرد غوري بسبکدستي
حلوا را در دهان انداخت و گفت اکنون نه ترا شد نه مرا

لطيفه

مردي دعوي نبوت کرد او را گرفته پيش هارون رشيد بردند هارون از وي پرسيد تو کيستي

گفت من پیغمبر بحقم پرسید معجزه تو چیست گفت بر ضمایر مردم اطلاع دارم بادشاه گفت
اگر راست میگوئی بگو حالا در خاطر من چیست گفت در خاطر تو این است که من دروغ میگویم
بادشاه بخندید و او را رها نمود

لطیفه

قزوینی خواست که با زن خود جمع شود دید که بر پشت زنش موی دراز است برآشفت و گفت
ای خانم این چه چیزی دارد که هستی در زیر دامن نرساندی من خود شوهر توام سهل است اگر
بیگانه ببیند و چنین بر سر کار آید ترا خجالت و شرمندگی بار آورد

لطیفه

آورده اند که شخصی دعوی خدائی میکرد مردم او را پیش خلیفه بردند که زجر فرماید چون پیش
خلیفه رسید پرسید ای خدا ناترس چرا دعوی خدائی میکنی نشنیده که پارسال شخصی دعوی
پیغمبری کرد او را بهزار خواری کشتند گفت بسیار خوب شد که من او را نفرستاده بودم

لطیفه

در صورت خانه چنین سه صورت کشیده اند با دو نای مختلف یکی نشسته و سر بجیب تفکر فرو برده
و دیگری دست بر سر میزند و ریش میکند و سیومی در رقص و نشاط است و خنده میزند صورت
اول که در فکر و اندیشه است در زیر آن نوشته اند که این فکر میکند که زن کنم یا نکنم و آن که دست
بر سر میزند زن کرده و پشیمان شده و آنکه میرقصد و خنده میزند زن خود را طلاق داده و خلاص شده

لطیفه

شخصی بباغی درآمد دید که انگور ہای شکری و فخری رسیده ست چند خوشه انگور وزدیده در سبد کرد ناگاه باغبان درآمد و گفت چرا بی اذن من بباغ آمدی گفت من بخود نیامده ام گرد بادی پیدا شد و مرا اینجا انداخت باغبان گفت اگر ترا باد انداخت خوشه ہای انگور که چید گفت از آن تند باد من بشاک انگور چسپیدم عجب نیست که خوشه چند شکسته باشد باغبان گفت میان سبد که انداخت گفت درین من هم حیرانم

لطیفه

مامون رشید نوبتی برده فروشان را خبر داد تا برای وی کنیز جمیله بیاورند اول ولایله کنیز یکے بیاورد بعد ساعتی دلال دیگر کنیز یکے حاضر گردانید مامون هر دو را بحضور طلب فرمود بسوی آنها مخاطب شد که از شما کدام یکی را بگیرم کنیزی که اول رسیده بود گفت السابقون السابقون اولئک المقربون کنیز دوم گفت وللآخرة خیر لک من الاولی مامون را لطافت آنها خوش آمد هر دو را خرید نمود

لطیفه

روزی اصمعی از بازار بغداد میگذشت ناگاه نظرش بر دوکانی افتاد و دید که زن جمیله در پهلوی صاحب دوکان نشسته و آن دوکان باصناف فواکه و مرغان نشمن آراسته بدید جمال آن جمیله اصمعی بیخود گشت چون بخود باز آمد این آیه را خواند وفاکهة مما یتخیرون ولحم طیر مما یشتهون وحور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن فی الفور در جواب برخواند جزاء بما کانوا یعملون

لطیفه

آورده اند که سلطان میرزا حسین با جمعی از شعرا نشسته بود و از هر جا سخنی میگذشت ملا بنائی گفت که جامی در بدیهه گوئی عاجز است درین اثنا ملا جامی هم رسید و دریافت که از وی سخنی گذشته میرزا احضار مجلس فرمود که امروز شعر بدیهه باید گفت و بسوی ملا جامی مخاطب شده فرمود که این اسم چهار چیزی برم شما در سلک نظم آرید پس گفت چراغ غربال نردبان ترنج ملا بجرد شنیدن بدیهه گفت

منظوم

ای گشته چراغ دولت بدر منیر — غربال شده سینه اعدات به تیر

بر پله نردبان همت بنه پایی — از اوج فلک ترنج دولت برگیر

بعد ازان میرزا رو بسوی ملا بنائی کرده گفت از تو نیز شعر بدیهه در چهار اسم دیگر میخواهم منقل طاس شرح شمسیه نمد کلاه بنائی در بدیهه گفت

منظوم

چون منقل اگرچه دود آهی داریم — بر طاس فلک نه کار گاهی داریم

بابا سخنی ز شرح شمسیه مگو — ما نیز ازین نمد کلاهی داریم

میرزا هر دو را با انعام و اکرام سرفراز فرمود فقید الحمد و المنة که زنشاه سخن پرور بذله سنج حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی نور الله قلوب المحصنین باشراق انواره و اقر عیون المستفدین بمحاسن نتایج افکاره انجنان طبع نکته شناس و ذهن بلاغت اقتباس دارد که سحر سنجان زمان لطائف و لغرب اورا بر بیاض دل نگاشته اند و اذکیای دوران از نکات جانفزای او فیض ها بر داشته ضمیر منش ابریست گوهر بار که

آشنایان بحر معنی آشنایی دامان سامعه خود را از آن لبریز درهای شاهوار یافته اند و ناطقه
آتش خاوریست تجلی نثار که خورشید کلمات دل نشین از آن طلوع نموده بر فرق اوراق سخنوران زر نگار
تافته و دهانش چون هنگام تکلم مانند غنچه گل که از هبوب نسیم سحری میل بشگفتن نماید خود را به تبسم
انداز و لعل آبدارش از درج عقیق هزاران مروارید خوشاب و تاب آشکارا سازد و از عذوبت
گفتار شکربارش مذاق جان تلخ کامان چرا شیرین نگردد و نطق طوطیان بلاغت نوا چرا لال
نشود که لعل نوشین خندش هنگام گویایی برگ گل با قندهای امیزد و از غیرت کلام و نثارش مهل سخن
چراغ خون نگردد و ابر نیسانی چرا تر نیاید که درج دهانش بگاه حرف زدن دریا دریا در معنی و معدن
معدن گوهر دانش بدامن دلها میریزد و گلشن خسرو بهار طبعان را از چمن پیرایی لطیفه هاسی
رنگینش رنگ شاهد اسپله بر روست و شناوران دریای دانش را از فیض بخشی نکته های دل
نشینش آب مراد در جو
راقمه

ای انکه از کمال سرافرازیت مدام — در هر کجا که هست سر ما خاکپای تست
ما را چه حد وصف کمال تو بوده است — خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

آرایش بوستان هفت اقلیم بآبیاری قوت طبع سلیم و از آن انتخاب نمودن گلشن
هندوستان پر از ناز و نعیم و برگزیدن چمن بهار انجمن لکهنو از آن مقام و سیم و نغمه پردازی
عندلیب شیوا زبان ناطقه در آن چمن نزار حرم حریم به ترانه محامد و مناقب شهنشاه جنت
التعظیم والتکریم خداوند لطف عمیم صاحب تاج و دیهیم جماه الملک کریم
بر چهره کشایان حکایات اسعار و صورت آرایان احوال هر شهر و دیار مخفی و محتجب نماند

که در کتب معتبره علم هیات مثل شرح چغمینی و درة التاج وکتاب ابو معشر بلخی وکتاب التفهیم لاجل
التنجیم ابو الریحان محمد بن احمد البیرونی ورساله مولانا نظام الدین نیشاپوری وشرح زیج الغ بیگی
من تصانیف عبد العلی بن محمد بن حسین البرجندی ورساله تحقیقات غیاث الدین جمشید بن مسعود بن
محمود الطبیب الکاشی الملقب بغیاث احسن ودیگر رسائل تفرس وتجربه دانشوران انگلستان
انچه حقائق اقالیم سبعه مندرج است برخی ازان که بدان احتیاج بود درین باب مرقوم نمود واز اطالت
ابواب ملالت بر روی بینندگان نگشود واضح باد که حکیمان دقیقه شناس و دانایان خرد اقتباس
سطح ارض را بچهار حصه تقسیم نموده اند سه حصه ازان در آب مغمور است اما یک حصه شمالی که آنرا
ربع مسکون گویند معمور است بسبب انکشاف ناحیه شمالیه انجذاب میاه شمالیه است بسوی ناحیه جنوبیه
بواسطه احر بودن این ناحیه بنسبت سائر نواحی زیرا که آفتاب بران مقام بسبب قرب زمین اشد شعاع
وحرارت چندان که اشد باشد جذب رطوبات بیشتر خواهد کرد چراکه ازشان حرارت جذب رطوبات است
چنانچه در چراغ و فتیله این معنی مشاهد می شود و نیز مخفی نماند که بعضی از حکما بران رفته اند که از ربع
وقانیه هم که در جهت جنوب است متصل باین ربع مسکون ظاهر است اما بدان جا عمارت اصلا نیست
بعضی گویند که هست اما اندک است و بعضی گفته اند که باقی ارباع نیز معمور است و در عجائب المخلوقات
تحفة الغرائب و منتهی الادراک و مسالک الممالک و الیام الغیب و غیره مرقوم است که چون سکندر
مالک ربع مسکون را مسخر ساخت خواست تا معلوم کند که بجز این معموره معموره هم معمور است یا نه
باین غرض جمعی از مردمان را بکشتی نشانید و ماکول و ملبوس یکساله آنها سرانجام داده سوی محیط روانه
گردانید هرگاه کشتی ایشان شش ماهه راه طی کرد روزی کشتی در پیش چشم ایشان نمودار گردید

چون قریب رسید از جانبین محاربه واقع شد اصحاب سکندر غالب آمدند و جمعی از ایشان را گرفته
پیش سکندر آوردند چون زبان ایشان کسی را مفهوم نشد هریک را زنی بنکاح درآوردند و
و فرزندان از ایشان بوجود آمدند و آنها بهر دو لغت سخن میکردند سکندر از آنها استفسار حقیقت
حال نمود گفتند پدران ما میگویند که ما پادشاهی داشتیم که چون بلاد روی زمین مسخر او شد
او را داعیه استعلام احوال معموره دیگر وید و ما را بجهت دریافت این امر تعین نموده بود چند
ماه بروی آب سیر کردیم تا آنوقت که گرفتار شدیم و اکثری از اهل سیر برآنند که این سخن اعتباری
ندارد و اما فی زماننا اکثر از محققین میگویند که این سخن راست است و آن جماعه که اصحاب سکندر
آنها را اسیر کرده آوردند از متوطنان بلاد امریکا بودند که خارج از تقسیم اقالیم سبعه و نقل
این ربع معموره است و درینمقام راقم حروف نکته میگوید که از عجایب و غرایب قدرت الهی هرچه گویند
قابل اعتبار و تصدیق باید پنداشت و دهان اعتراض برآن نباید گشاد چرا که حکمای محقق و
تجربه کار در هر علوم بوده اند و هریکی موافق عقل و دانش خود پی بتحقیق برده و برآن دلایل
و براهین آورده چنانچه هرکس که کتب حکمای و انشورهای انگلستان مشتمل بر تفرس و تجربه این گروه
عالیشان به بیند میداند که مسئله غریبه ایشان چه قدر اختلاف با تجارب حکمای متقدمین دارد
و همچنین قول یکی مخالف قول دیگری است و از حقیقت حال بحر ایزد متعال هیچ کس خبر ندارد
چنانچه حافظ شیرازی میفرماید منظوم

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش زین معما هیچ عاقل در جهان آگاه نیست

خاتمه

اکنون شروع در بیان اختلافات مبدأ عمارت نموده می شود مخفی نماند که از منجمان بعضی مبدأ عمارت را در طول از جانب مغرب گرفته اند تا مجد شهرها از ان مبدأ در جهت توالی بروج باشد و بعضی از جانب مشرق تا بعد در جهت حرکت اولی باشد و هندوان مبدأ عمارت را از جانب مشرق از موضعی گرفته اند که از انکک و تر و بعضی کنک و لیش خوانند و بعضی از جزایر خالدات و بعضی از ساحل دریای مغرب و انگریزان مبدأ طول را از گرینویچ که از لندن بفاصله چهار کروه واقع ست میگویند اکنون باید دانست که جمهور حکما معموره ربع مسکون را هفت حصه کرده اند و هر حصه را اقلیم نام گذاشته اند و هر اقلیمی آن مقدار باشد که در طول از مغرب تا بمشرق و در عرض چندانکه در غایت درازی روز نیم ساعت تفاوت کند

اقلیم اول

و آن بزحل رفیع المحل متعلق ست و چون رنگش سیاه ازین جهت اکثری از مردمان این مقام سیه چرده میشوند مبدأ این اقلیم که از خط استوا ست اینجا درازی روز دوازده ساعت و نصف و ربع ساعت بود و عرض بلند دوازده درجه و دو ثلث درجه باشد و وسطش از آنجا ست که طول نهار سیزده ساعت باشد و عرض بلد شانزده درجه و نصف و شش از جمله شهرهایش اکثری از ملک دکن مثل مدراس و حیدرآباد و ساحل میلبار و جزیره مبنی و اکثری از بلاد یمن و چین و حبش و بلاد نوبه و ارم و غیره ست گویند ارم شهری ست که شداد ابن عاد آن را بنا کرده و طول و عرض آن شهر دوازده فرسخ در دوازده فرسخ ست و در مدت پانصد سال بنای آن باتمام رسید و برای اهتمام این کار هزار کس کار فرمایان نموده بود و هر کار فرما را صد

نائب و دراطاعت هر نائب هزار کس صناع تیزدست و سیصد هزار قصر دلفریب در آن بنا کرده اند و خشت های آن همه از زر و نقره است و خاک آن شهر از مشک و زعفران و در انهار آن عوض سنگریزه پاره های یاقوت و زمرد و الماس انداخته بودند و دیگر انواع تکلفات بکار برده که ذکر آن درین مختصر نمیگنجد بالجمله چون شهر ارم باتمام رسید شداد با سیصد هزار کس متوجه آن شهر شد همین که بدر آن شهر رسید و گردید صیحه از آسمان آمد و شداد و تمام مردمانش را هلاک نمود و حالا آن شهر از چشم مردم پوشیده است و راقم حروف در یکی از کتب تواریخ قدما نوشته دید که در زمان حکومت معاویه یکی از باشندگان بلاد عرب که مرد سیاحت پیشه بود بدان مقام رسید و چیزی از یاقوت و زمرد که با خود آورده بود بمعاویه هدیه گذرانید و حاضران تصدیق نمودند و یکی از علمای یهود که بشرف اسلام مشرف شده در آن مجلس حاضر بود گفت که ذکر این شهر باین صفت و ذکر آنکه یکی از امت پیغمبر آخر الزمان بدانجا خواهد رسید در توریت مذکور است العهدة علی الراوی

فائده

زحل که بر فلک هفتمی است و اقلیم اول منسوب او است قطر وی چهارده هزار و چهار صد و سی و پنج فرسنج است و جرم او یکصد و هشتاد و دو برابر زمین است و او در تاثیر نحس اکبر است و خانه اصلی او جدی و دلو و خانه شرف او میزان و خانه هبوط و وبال وی حمل و سرطان و جوزا و اسد و از روزهای هفتگانه روز شنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا در سی سال یک دوره تمام میکند

اقلیم دوم

و آن بمشتری متعلق ست و چون رنگش صندلی ست ازین جهت مردم این جا گندم گون میشوند
و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم اول ست و نهار اطولش سیزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض
بیست درجه و ربع و خمس و از جمله شهرهایش سائر ملک عرب و ملک پیکو و آشام و ملک بنگاله
البیت
و قدری از هند و سورت و ناکد و ملیبار و غیره ست گویند بفاصله پانزده روز از ملیبار جزیره
خوش آب و هوا و اکثری از ساکنانش ماه طلعت و خورشید لقا و بدان مقام زنان برهنه
میگردند و هیچ لباس ندارند و هر قدر که خواهند مردان را بشوهری گیرند و رسم آن جا ست
که یکی بخانه دیگری رفته بازن وی مباشرت کند و شوهرش چون بخانه بیاید و کفش بیگانه را بر در
بیند بازگردد و اگر نه بیند بخانه در آید

فائده

مشتری که بر فلک ششمین ست و اقلیم دوم مسخر او ست قطر وی چهارده هزار و پانصد و نود
و ششش فرسنج ست و جرم او یکصد و هشتاد و هشت برابر زمین ست و او در تاثیر سعد اکبر ست و خانه
اصلی وی قوس و حوت و خانه شرف وی سرطان و خانه وبال و حضیض وی جوزا و سنبله و
جدی و از روزهای هفتگانه روز پنجشنبه بنام وی متعلق ست و او تقریبا بدوازده سال یک دوره
تمام کند

اقلیم سیوم

و آن به بهرام خون آشام متعلق ست و چون رنگش احمر ست ازین جهت اکثر مردمان این اقلیم سرخ
پوست میشوند و مبدأ آن از آخر اقلیم دوم ست و نهار اطولش سیزده ساعت و نصف و ربع
ساعت باشد و عرض بیست و هفت درجه و نیم و از جمله شهرهایش وسط ملک چین ست و ملک

و ملک تبت و سند و زابل و سیستان و فارس و عراق عجم و عراق عرب و بسیاری از ملک شمالی
بربر که طرابلس و اسکندریه از آن است گویند اسکندریه شهریست مشهور در بلاد مصر بقول بعضی
بانی آن اسکندر بن فیلقوس رومی است که شاگرد ارسطو بوده و بعضی گویند اسکندر ذو القرنین است
و میان این هر دو زمان درازی گذشته است بالجمله حکمای کامل در آن شهر بسیار بوده اند و مناره
بطلمیوس که ارتفاع آن یکصد و بیست ذراع بوده هم در آن جا است و بر سر آن مناره آئینه بوده صنعتی
نصب کرده بود که چون لشکر روم بعزیمت جنگ ایشان بیرون آمدی در آن آئینه مرئی شده یکی
از دانشمندان روم ولید بن عبد الملک را فریب داده که خزائن ملوک ماضیه در زیر این مناره
دفن کرده اند و او از غایت حماقت جمعی را باسکندریه فرستاد تا مناره را از پا در انداختند
خزینه برآرند چون نصف مناره را شکستند رومی بگریخت آن زمان دانستند که این مکر و
فریب وی از برای شکستن مناره بوده و باز چندان که آنرا درست کردند انتر سابق در آن نیامد

فائده

مریخ که بر فلک پنجمین است و اقلیم سیوم مسخر اوست قطر وی سه هزار و هفتصد و نود و پنج فرسنگ
و جرم او سه برابر زمین است و او در تاثیر نحس اوسط است و خانه اصلی وی حمل و عقرب و
خانه شرف و اوج وی جدی و اسد و خانه وبال و هبوط وی سرطان و ثور و دلو و از روزهای
هفتگانه روز سه شنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا بیک سال و دو نیم ماه یک دوره تمام کند

اقلیم چهارم

و آن بآفتاب متعلق است و چون رنگش طلائی است ازین جهت رنگ مردمان این ملک سرخ

و مائل بزردی باشند و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم سیوم است و نهار اطولش چهار ده ساعت
و ربع ساعت باشد و عرض سی و سه درجه و نصف و ثمن و از جمله شهرهایش بقیه تبت
و هند و ملک کشمیر و کابل و قندهار و بقیه زابل و سیستان و ملک خراسان و مبدأ جرجان
و آذربایجان و گیلان و شروان و داغستان و تبرستان است مخفی نماند که تبرستان نام ولایت
مازندران است وجه تسمیه اش اینکه یکی از ملوک عجم را در زندان گنه کاران بسیار جمع شدند وزیرش
مصلحت چنان دید که آن جماعه را در بیابانی فرستاده شهری آباد نماید و با طلاع ملک هم چنین
بعمل آورد و بهر کس از آن گروه یک یک تبر حواله نمود تا اشجار آن بیابان را قطع نمایند از ین جهت
آن مقام به تبرستان موسوم گردید و عرب از البطای حطی نویسند بالجمله تبرستان در زمان سابق
بسیار معمور و آباد ان بود و درین عصر و زمان آبادیش رو بکمی آورده اما از کثرت اشجار میوه دار
و طراوت بسیار مشابهت بملک بنگاله دارد و حاصلش بیشتر برنج و ابریشم است و مردمان
آن جا مثل اهل بنگاله ماهی و برنج را بغایت دوست دارند و اکثری از آن قوم در طریقه دوستی
سخت بی مهر و سست پیمان و تحصیل اسباب معاشش ممتاز از مردم هندوستان

فائده

آفتاب که بر فلک چارمین است و اقلیم چهارم مسخر اوست قطر وی پنج هزار و یکصد و سی و هشت
فرسنخ است و جرم او سیصد و بست و شش برابر جرم زمین است و او در تاثیر نه سعد است و نه نحس و خانه
اصلی وی اسد و خانه شرف وی حمل و خانه هبوط و وبال وی میزان هم قوس و دلو و از روزهای
هفتگانه روز یکشنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم پنجم

و آن بزهره متعلق است و چون رنگش سفید مایل بسبزی است ازین جهت اکثری از مردمان این اقلیم سفید پوست مایل بسبزی میشوند و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم چهارم است و نهار اطولش چهارده ساعت و نصف و ربع ساعت باشد و عرض سی و نه درجه و عشره درجه باشد و از جمله مشهورهایش بقیه چین که بکین پای تخت در آن است و قدری از ملک ماچین و بسیاری از ممالک روم که قسطنطنیه در آن است و قدری از ممالک فرانس و اسپانیول و پرتگال و ولایت کاشغر و سمرقند و ماوراء النهر و بلخ و بخارا و اندجان و خوارزم است گویند خوارزم ولایتی است سرسبز که اطراف آن بیابان است و جیحون از زیر قلعه اش روان و سبب آبادانیش را چنین نوشته اند که ملکی از ملوک باستانیان بر جمعی خشم فرموده بموضعی که از آبادی آن بلاد دور بود فرستاد تا بهمانجا توطن اختیار نماید آن جماعه در آن سرزمین رفته دل برآفات نهادند و غریبانه دست بکاری بردند بعد چندی ملک تفحص احوال انها نمود حاضران جواب دادند

منظوم

معلوم ما نشد که سر انجام شان چه رفت — وز تلخ و شور در قدح و جام شان چه رفت

ملک را رحم آمد و کسانی در دریافت احوال آنها فرستاد چون بدانموضع رسیدند دیدند که هیزم بسیاری گرد آورده اند و اوقات به گوشت ماهی بریان میگذرانند چون بزبان آن قوم خوارا نام گوشت ماهی و رزم نام هیزم بود از آن سبب آن مقام بخوارزم اشتهار یافت ملک چون بر کیفیت حال شان مطلع گردید چهارصد زن ترک برای ایشان فرستاد زیرا که آن گروه نیز چهارصد نفر بودند و بهم این

توالد و تناسل اثر آنها حاصل شد عدد وغان از حد شمار درگذشت

فائده

زهره که بر فلک سیومین است و اقلیم پنجم مستقر اوست قطر وی نهصد و شصت فرسنگ است
و جرم او بمقدار ثلث زمین است و او در تاثیر سعد اوسط است و خانه اصلی وی ثور و میزان و خانه
شرف وی حوت و خانه وبال و هبوط وی سنبله و حمل و عقرب و از روزهای هفتگانه روز جمعه
بنام وی متعلق است و او نیز تقریبا بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم ششم

و آن بعطارد متعلق است و چون رنگش اصفر است ازین جهت مردمان این اقلیم اصفر اللون
میباشند و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم پنجم است و نهار اطولش پانزده ساعت و ربع ساعت
باشد و عرض بلد چهل و سه درجه و نصف تمش و از جمله شهرهایش وسط ممالک تاتار چین و ملک ماچین
و بقیه توران و روم و اکثری از ملک فرانس و جزیره بلاد روس است مخفی نماند که اکثری از قوم
روس عیسوی المذهب اند و گروه ایشان از همه گروه نصاری بزرگ تر است و اینها از اولاد
روس بن یافث بن نوح علی نبینا و علیه السلام اند و این قوم را با رومیان عداوت موروثی است
چنانچه لشکر کشیدن اسکندر رومی و رزم کردن وی با آن طائفه در سکندرنامه و دیگر کتب تواریخ
مرقوم است بالجمله قوم روس همه سرخ و سربلند بالا و سپید اندام پهن بینی و تنگ چشم و فراخ سینه
باشند و زنان ایشان بقدر مراتب حلقه ها از طلا و نقره و چوب ساخته از بدو نشو و نمای بلوغت
بر پستان بندند تا بحال اعتدال ماند و کلان نشود و ازین جهت پستان های زنان اندیار بغایت سخت

مدور و هوش ربای بینندگان باشد و رسم آنجاست که تا شوهر صاحب هزار دینار نشود زنش
طوق طلائی در گلو نیندازد و میزان در آن دیار نیست به پیمانه وزن غله ها نمایند و پادشاه ایشان
سال و ماه و روز و شب در قصر خود که بسیار بلند و رفیع تر است بسر برد و گاهی از تخت پا بر زمین نگذارد
و هرگاه اراده سواری مینماید اسب را پیش تخت بیارند و او از بالای تخت بر اسب سوار شود و در وقت
فرود آمدن به دستور بالای تخت فرود آید و هم چنین در حمام و بیت الخلا و غیر جاها از تخت بر هوادار سوار
شده برود و تخت او مکلل بجواهر قیمتی و بسیار کلان باشد که سه چهارصد زن خوبصورت یمین و یسار
پادشاه بنشینند و چهارصد مرد سپاهی روز و شب بر گرد آن تخت به پاسبانی مستعد باشند و در
پائین سریر بخوابند و با هر یک ازین سپاهیان کنیزی باشد که او در روز و شب هرگاه خواسته باشد
رو بروی مردمان با وی نزدیکی نماید و پادشاه نیز هرگاه رغبت کند با زنان خود قریب شود و درین
کار نزد آن قوم حجابی نیست و پادشاه بغیر از مقاربت با زنان و شراب خوردن و نشاط و بازی کردن
با انتظام ملکی و مالی سر و کاری ندارد و در اکثر کتب تواریخ معتبره مرقوم است که هرگاه کسی از
عوام آن قوم بیمار شود او را از شهر بیرون می برند و از ماکولات و مشروبات پیش او میگذارند و باز
از وی خبر نگیرند اگر صحت یافت بپای خود بخانه می آید و اگر بمرد وقف وحوش و سباع میگردد اما
هرگاه یکی از عمائد بیمار شود به دستور او را بیرون شهر در خانه مختصری برانند و از مایحتاج وی غافل نباشند
و چون بمیرد او را با زن او در آتش بسوزند و تفصیل این سوختن که مردم را بر حیرت افزاید بدین منوال است
که نعش مرده را ده روز در قبر میگذارند و مال وی را سه حصه میسازند یک حصه از آن برای وارثان
و یک حصه برای لباس و آرایش زن وی و یک حصه برای شراب و ما حضر که درین ده روز خورانند

و دوستان در خانهٔ وی جمع آمده میخورند و زن آن مرده که خواهد سوخت درین ده روز خود را
به لباس نخیبر یکرده آرایش میدهد و در محفل بیگانه و یگانه نشسته شراب میخورد و اقربای او درین مدت
ده روز بر کناره دریا کشتی از چوب میسازند و در وسط آن کشتی گنبدی و اطراف آن قبه های
مختصر تیار می نمایند و درون و بیرون آن قبه های گنبد با اطلس و دیبا مزین میسازند و در دهم علی الصباح
با آرایش تمام بسر قبر آن مرده رفته مرده را از قبر برآرند و بر کناره دریا آورده نعش را در میان
گنبد وسطی بر بستر گذارند و از خویشان و اقارب دو دو نزدیک در قبه اطراف بنشینند و دیگر خلائق
بسیار از مردان و زنان بالای کشتی و کناره دریا جمع شوند و سازها نوازند من بعد آن زن با آرایش
و تعجیل تمام بالای کشتی برآمده اول پای نعش شوهر خود را ببوسد من بعد در یک یک از آن قبه های
اطراف درآید و اهالی قبه بپای تواضع برخاسته اول حمائل در گلویش بندازند و قرقی از شراب
بنوشانند بعد از آن با وی مقاربت نمایند و بعد فراغ از مباشرت نام آن مرده را باواز بلند
گرفته بگویند که ای فلان آنچه حق یاری و دوستی تو بود بجا آوردم چون زن را ازین دوره
فراغت دست دهد خویشان و اقارب او کشتی را دو پاره کرده در میان آن کشتی و خرکسی دو نیم
کرده بین و لیار کشتی بدریا اندازند بعد از آن کسانیکه با آن زن مباشرت کرده اند از قبه ها
برآمده بر ساحل دریا فرود آیند و هر دو دست خود را فرش راه سازند تا آن زن پا بر کف
دست آنها گذاشته از کشتی بر ساحل آید آنزمان ماکیانی بدست وی دهند و او همچنان
پا بر کف دست گذاشته بالای کشتی رود و سر ماکیان را بریده بدریا و ماکیان را در کشتی اندازد
و قدحی شراب بخورد و هرچه گفتنی باشد بمردمان بگوید و هم چنین شش بار از کشتی فرود آید

و پا بر کف دست آن جماعه گذاشته بالای کشتی درود و بار سیوم در قبهٔ
شوهر خود درآید و در آن قبه شش کس از خویشان و نزدیکان متوفی از پیشتر
موجود و مهیا باشند همین که آن زن درون قبه درآمد دستش را گرفته برابر
مرده خوابانند و روی مرده را از کفن برآورده متوجه زن نمایند و آن شش نفر یکی
بعد دیگری در حضورش مجامعت کنند بعد ازان پیره زنی از قوم جلاد درون قبه رفته
بهر یک کس ازان شش نفر بگوید تا دست و پای زن را محکم بگیرند و خود چادری که در
طول سه ذراع باشد در گردن زن افکنده بدست دو کس دهد و انتها بزور تمام تاب
دهند تا آن زمان که جانش از بدن برآید پس همه مردان از کشتی فرود آمده کشتی را
آتش زنند و در آن وقت اگر باد تندی برخاسته آتش را مشتعل گرداند و خاکستر
پریشان سازد آن مرده را باعتقاد خود بهشتی دانند وگرنه از جمله اشقیا شمارند و دیگر رسم
عجیب آن قوم ست که هرگاه میان دو کس خصومت و نزاع واقع شود حاکم هر دو را حکم کند تا بهم
جنگ نمایند هر که غالب آید حق بجانب اوست چه اعتقاد این گروه آنست که غلبه جز بطرف
حق نباشد اما راقم حروف از زبان محققین قوم بخاری چنین دریافت نموده که این شعار
قوم روس در ایام پیشین بود و درین زمان نظر به طعن و طنز بسیاری ازین مراسم ترک نموده اند

فائده

عطارد که بر فلک دویمین ست و اقلیم ششم مسخر اوست قطر وی یکصد و نه فرسنگ ست
و جرم او یک بخش از دوازده هزار و هفتصد و شصت و نه بخش زمین ست و ادوار تاثیر

نه سعد است ونه نحس وخانه اصلی وی جوزا وخانه شرف او سنبله وخانه وبال وهبوط
وی حوت وقوس است واز روزهای هفتگانه روز چهارشنبه بنام وی متعلق است واو نیز فلک را
بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم هفتم

و آن بقمر متعلق است وچون رنگش ابیض مائل به صفرت است ازین جهت رنگ مردمان
این اقلیم در صفرت وبیاض می‌شود وابتدای این اقلیم از آخر اقلیم ششم است ونهار اطولش
پانزده ساعت ونصف وربع ساعت باشد وعرض چهل وهفت درجه وخمس ووسطش جایی بود
که نهار اطولش شانزده ساعت باشد وعرض چهل وهشت درجه ونصف وربع وثمن وآخرش نزد
جمهور جایی بود که نهار اطولش شانزده ساعت وربع ساعت باشد وعرض پنجاه وسه درجه ودرین
اقلیم عمارت کمتر است چنانچه همگی بیست وسه شهر ودو کوه وچهل ونه دریا ودرین سرزمین واقع است
از آنجمله بسیاری از ممالک دشت قبچاق ونصفی کمتر از ولایت قلماق وشروع سرحد جنوبی
ملک روس وملک الیمان وهولند وقدری از جزیره انگلند است اما بر ارباب دانش وبینش
مخفی نماند که سوای این هفت اقلیم ملک های بسیار است برهمین ارض که اکثری از حکما آن را اعتبار
نه نموده اند معلوم نمی‌شود که ایشان را عدم اعتبار آن از کدام جهت بوده است چنانچه زمین شمالی
اقلیم هفتم که اطول نهار آنجا از هفده ساعت تا بیست وسه ونیم ساعت است وبقیه ملک الیمان
وهولند وتمام ولایت دنیامارک وباقی جزیره انگلند ودیگر جزائر بسیار شامل آنست ودیگر ممالک
جنوبی اقلیم اول که این را هم داخل تقسیم ربع مسکون نکرده اند ودر آن انتهای جزیره سراندیب

و تمام جزیره کلکادیپ و دیگر جزائر غیر معروفه بسیار ست و دیگر ممالک زیر خط استوا که شب و
روز در آن جا برابر ست و در هر سال دو زمستان و دو تابستان و دو بار فصل میوه باشد و در آن اکثر جزائر
نامی مثل جزیره سلیب و برنیو و جزیره تباوی و جزیره سورت و اکثر ولایت حبش و در بند کیپ
و قدری از بلاد فرانس ست و دنیای نو موسوم به امریکا که بسعی و کوشش حکمای فرنگ پیدا شده خارج
از همه اینها ست و آن سطحی ست طرف مقابل این زمین بنوعیکه فرضا اگر حجاب از میانه
بر خیزد کف پاهای ما مردم بکف پاهای مردم آن جا ملصق گردد و احوال آن بر کسی از حکمای
سلف ظاهر نبود الا اینکه احتمالی میکردند که شاید مقابل سطح این زمین سطحی از آب بر آمده
باشد بالجمله آگاه شدن اهل فرنگ از حال دنیای نو بذریعه کلمس نام حکیمی بوده ست و وی
اول کسی ست که بر خواص سنگ مقناطیس مطلع گردید و قطب نما ساخت و در سال نهصد و
چهل و هفت هجری باعانت ملکه اسپانیول در امریکا رسید و از بلاد آن انچه تا اکنون بتدریج بدست
آمده بقدر دو حصه از سه حصه این ربع مسکون نشان میدهند و لون و رنگ مردم آن دیار و
درازی و کوتاهی شبها ست و کمی و بیشی روز و شب و گرمی و سردی هوا و دیگر اقسام غله و فواکه
و نتایج معدنیات از الماس و یاقوت و زمرد و زر و نقره و امثال آن همه مانند این دنیا ست
و از جمله شهرهای امریکه مکسکو و پیرو و چیلی و لیلانه و اسپانیوله و برازیل و کناده ست
و در این شهرها با دیگر بلاد و اطراف و اکناف آن دخل صاحبان انگریز از روی استقلال است
و فرانسیس و ولندیز و پرتگیز هم قدری از ممالک امریکا متصرف خود دارند و باقی ملک
هنوز در دست مردم قدیم ست و اینها در زمان سابق آلات حرب نداشتند اما حالا کم کم آنها هم ساختن اند

فائده

قمر که بر فلک دنیاست و اقلیم هفتم مسخر اوست قطر وی هفتصد و سی و یک فرسنج است و جرم او سدس سبع جرم زمین است و او در تاثیر سعد اصغر است و خانهٔ اصلی وی سرطان و خانهٔ شرف او ثور و خانهٔ وبال و هبوط وی عقرب است و از روزهای هفتگانه روز دوشنبه بوی متعلق است و او تقریباً در بیست و هشت روز و ثلث روز یک دوره تمام کند و فلک ثوابت بقول بطلمیوس در سی و شش هزار سال یک دوره تمام کند و به قول ابن اعلم به بیست و پنج هزار سال و دو و بیست سال یک دوره تمام کند و بقول خواجه نصیر الدین طوسی به بیست و چهار هزار سال یک دوره تمام کند و اعظم ثوابت مرصوده دویست و بیست و دو برابر زمین است و اصغر ثوابت مرصوده بیست و سه برابر زمین و الله اعلم بالصواب

فائده

بر مطلعین حالات کرهٔ ارضی و سماوی مخفی و محتجب نماند که بعد مقعر فلک القمر از مرکز عالم چهل و یک هزار و نهصد و سی و شش فرسنگ است و بعد محدب فلک القمر که مقعر فلک عطارد باشد از مرکز عالم هشتاد و پنج هزار و نهصد و سه فرسنگ است و بعد محدب فلک عطارد که مقعر فلک زهره باشد دو لک و هفتاد و پنج هزار و سیصد و هشتاد فرسنگ است و بعد محدب فلک زهره که مقعر فلک شمس است سه لک و چهل و هشت هزار و سیصد و هشتاد و دو فرسنگ است و بعد محدب فلک شمس که مقعر فلک مریخ باشد بیست و هشت لک و نهصد و سی و چهار فرسنگ است و بعد محدب فلک مریخ که مقعر فلک مشتری است یک کرور و چهل و هفت لک

وهفتاد هزار و سیصد و دو فرسنگ است و بعد محدب فلک مشتری که مقعر فلک زحل
باشد بیست و سه کرور و نوزده لک و نود و یک هزار و دوصد و پانزده فرسنگ است
و بعد محدب فلک زحل که مقعر فلک ثوابت باشد سی و سه کرور و پنج لک و نوزده هزار و
یکصد و هشتاد و هشت فرسنگ است و بعد محدب فلک ثوابت که مقعر فلک اعظم باشد سی و
سه کرور و پانصد و بیست و چهار هزار و سیصد و نه فرسنگ است و بعد محدب فلک الافلاک
فلا یعلمه الا الله تعالی وهو اعلم بحقایق العالم

فائده

باید دانست که محیط هر دائره سه مثل قطر آن میباشد و کسری که اقل از سبع است و برای
تسهیل سبع قرار داده اند پس اگر قطر کوکب یا ارض را در سه و سبع ضرب کنند محیط آن
حاصل می شود و اگر بر سه و سبع قسمت نمایند خارج قسمت قطر باشد

فائده

بدان که حکما محیط هر دائره را به سیصد و شصت قسم مساوی قسمت کنند و قطر هر دائره را
بصد و بیست و هر قسمی را درجه گویند و باز هر درجه را بشصت قسم متساوی بخش نمایند و هر یک را
دقیقه گویند و هم چنین ثانیه و ثالثه پس محیط دائره عظیمه بر زمین فرض کرده آنرا نیز بسیصد و
شصت قسم متساوی قسمت نمایند و هر یک را درجه گویند و از روی حساب معلوم کرده اند
که در هر درجه بیست و پنج فرسنگ واقع می شود و این قول بطلمیوس است و بقولی بیست و دو فرسنگ
و باتفاق جمهور علماء اهل تجربه هیژده فرسنگ و دو تسع فرسنگ باشد پس در این صورت

محیط دائره عظیمهٔ ارض هشت هزار فرسنگ خواهد بود و قطر وی دو هزار و چهار صد و چهل و پنج
فرسنگ و مساحت تمام روی زمین هشت هزار بار هزار و سیصد و شصت و شش هزار و سیصد
سی و شش فرسنگ هست و مساحت معموره زمین چهار هزار بار هزار و سیصد و هفتاد و دو هزار و
هفتصد و چهل فرسنگ هست اکنون بر واقفین حال و مطلعین حقایق مقال واضح و لایح میسازد
که اگرچه بقدرت کامله خلاق علی الاطلاق هر ناحیه از بلاد ربع مسکون مملو از عجایب گوناگون
و غرایب بوقلمون هست اما هیچ شهر و دیار به نزهت و آسایش هندوستان و آبادی و آرایش
آن نمیرسد اگرچه درین خبر و زمان رونق هندوستان بنحویکه بود باقی نمانده ولیکن باز بحسن انتظام
انگریزان آنقدر خوبی دارد که در دیگر بلاد میسر نیست یکی از آن خوبیها این هست که درین ملک
مسافران را از برداشتن بار ماکولات و مشروبات چنانچه در شهرهای عرب و عجم لازم افتد
احتیاجی نیست زیرا که در هر منزل و مقام آب های خوشگوار و خوردنیهای نفیس و محل آسایش
مسافران و علف چارپایان موجود و مهیاست دوم آنکه در طرق و شوارع خوف از دزدان
و راهزنان نیست و سلسله آمد و رفت مترددین از صباح تا شام منقطع نمی شود سیوم آنکه
در تابستان و زمستان سردی و گرمی هندوستان بنسبت به بلاد دیگر باعتدال و گوارندگی است
چهارم آنکه انبه و کیله و اناناس و کوله ورای فواکه دیگر چنان اثمار لطیف این دیار هست که هیچ
ثمری از اثمار حدیقه عالم به لذت و حلاوت آن نرسد پنجم آنکه هر شهرش از عمارات دلکشا و باغ
های روح افزا طرب خیز و هر قریه اش از چشمه های سیراب و مزروعات شاداب فرحت
انگیز ششم آنکه طعام های نفیس و خوردنیهای لذیذه در هیچ بلاد مثل هندوستان نمی شود هفتم

انکه پاکیزگی لباس و نازکی اندام و گرمی اختلاط و نفاست فراج انچه در خوبان هندیه نژاد ست در دیگر شهر و دیار از آن خبر با دست

کما قال الشاعر

چو کس را نام تمیغا سیتی و خلخ
ختایی تنگ چشم و پست بینی
لب تاتار خود خندان نباشد
همه مغلوب خشم اند و ترش رخ
مغل را چشم و بینی خود نه بینیی
ختن را هم تنگ چندان نباشد

بمصر و روم هم سیمین خدانند
ولی چیستی و چالاکی ندانند
شرف خوبان هندی را ازین ست
که در هر سوی شان صد ملک چین ست
اگرچه بیشتر هندوستان زاد
لب سبزی سبز ند چون سرو آزاد
ولی رنگ نکوتر رنگ سبز ست
که زیب اختران زاد و رنگ سبز است
لب زیبا کنیز سبز فام ست
که صد چون سرو آزادش غلام است
برنگ سبز رحمت را سرشت ست
که رنگ سبز پوشاک بهشت ست
بهار ست ارچه صد رنگ اندر ایام
بهار سبز وارد در جهان نام
کسان کز فال فرخ خیر جویند
لب سبزی دعای خیر گویند

حالیا بر ارباب بصیرت مخفی نماند که چنانچه هندوستان در قالب ربع مسکون بمنزله روح در روان ست دار السلطنت لکهنو با کمال شرف و جمال خوبی حسن شاهد هندوستان چه اگر شهر ارم سواد لکهنو از نور پاشی و ضیا بخشی تیره شب هجر را روز عالم افروز

نیمروز و هند ظلمت نصیب از سیاه بختی همواره برنگ خال رخساره زنگی می بود حبذا
این دار السلطنت دلنشین و نورستان این خطه محسود بهشت برین که هوایش نشاط انگیز است
و خاکش عنبر بیز بنفشه زار گردون در پیش صحرای پر بنفشه اش خار و خجل و سبزه زار سپهر
در برابر خوبیهای مرغزار او شرمنده و منفعل صبحش به گلشنهای برنگ پیشانی روشن جبینان
مشهور و شامش بعطر سائی مانند زلف عنبرین نازنینان معطر بیتش کمین پایه قصور باغ و نشانش
قصرهای بهشت برین معترف به قصور و حوران جنت از نظاره نرگس نیم باز کیفی چشمانش
تا ابد سرمست جام سرور ملاحت نمک خوار حسن سبز خطانش صباحت مصحف بکف
از جمال ساده رخانش در هر طرف پاره های جادو نگاهی جلوه گر و در هر جانبش کج کلاهی
انجم سپاهی در نظر گلزار بهشت از روضه حسن بتان روایی و نزاهت برگ گل از صفحه
رخسارشان کنایتی تا ملیحان سبزه فام لکهنو علم شهرت و خوبی برافراختند صبیحان عرب و عجم
دفتر حسن و جمال خود را در آب غیرت انداختند

لراقمه

چنین شهر دلکش ندیدست کس	گلستان جنت همین است و بس
هر آن گل که در وی گشاید نظر	بود از گل خرمی تازه تر
بهر کوچه اش نرگس و سنبل است	بهر برزنش یاسمین و گل است
بهار از چمن های این بوستان	بهر سو برد رنگ و بو ارمغان
در وی هست نشو و نما را وطن	وزو هر دو بالیده بر خویشتن

درین شهر کس همدم ناله نیست
زداغی اثر بر دل لاله نیست

غباری ندارد درو سینهٔ
صفا راست هر سینه گنجینهٔ

بود نام اندوه زین ملک کم
مگر خاک این هست از لای خم

بهر گوشه اش ساقی خوشخرام
بجنبش ز نیفی ساغری مدام

صراحی یکی سرو این گلشن است
که در سایه اش عیش را مسکن است

کسی کو درآید باین سرزمین
شود با تمنای دل همنشین

بوجی بخت واقبال رو آورد
طرب مژده از چارسو آورد

فلک بگذرد از سر داوری
کند اخترش کار نیک اختری

وبرای کسب دقائق علوم هر کوچه و برزن این شهر دلپذیر دبستان دانش افروزی
ولی دریافت حقائق فنون هر گوشه و محله این بلدهٔ جنت نظیر مکتب خرد آموزی
علمای این دارالسلطنت در فضل وکمال از سائر فضلای دیگر بلاد ممتاز وشعرای
این بیت الخلافت از بلند پایگی دستگاه سخن در انجمن شاعران عالم سرافراز ناطقه معجز
بیانان پارسی زبان وقوت سحر سنجان عربی لسان لستانش وثنای این ارباب فضل وبلاغت
بهزار عذر مسموع قاصر وصدق این دعوی از نهایت ظهور این معنی کالشمس فی النهار
ظاهر وباهر اما این همه فضیلت ووقار وجامعیت واعتبار شهر مینو سواد لکهنو که خامه
مدحت نگار وقلم نثره نثار متصدی گذارش آن گردید اگر غور وتامل بکار رود وبدیدهٔ
تحقیق نظر کرده شود محض همین ذات بابرکات حضرت شاهنشاه والاصفات

مصدر فیوض و حسنات گوهر شاهوار دریای خلافت و کامگاری نخل برومند حدیقهٔ فرمان
دهی و جهانداری شمع جهان افروز قصر عظمت و جلال سرو سرافراز جویبار دولت بی زوال
قبلهٔ سلاطین بشوکت آیین کعبهٔ خواقین با عز و تمکین صاحب نگین و تاج و تخت خداوند طالع و
اقبال و بخت حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه
غازی است

منظوم

بقیت و عین الله ترعاک دائما   ولا زلت فی صدر الخلافة قائما

زهی شهریار کامکار و خوش اختر و بلند مرتبه عالی وقار که وجود با جودش آیهٔ رحمت پروردگار است و
ذات با برکاتش سایهٔ حضرت آفریدگار تا قهرمان قضا چار بالش عناصر تکیه گاه اجسام ساخته
بوجود چنین صاحب دولتی سریر عرش نظیر شهریاری را نواخته و تا صدای پنج نوبت
سلطان قدر غلغلهٔ اقتدار در شش جهت افلاک انداخته بیرق شاهی مانند وی در عرصه
عالم علم عزت نیفراخته بکف سحاب آثار دریا بار نقش کرم حاتم و یحیی را از صفحهٔ روزگار
شسته و از این شیوهٔ برگزیده هرگز آوازه و شهرت نجسته از سلاطین ماضی هریکی خزائن
از درم پرساخت و سخاوت بیدریغش برخلاف آن پرداخت یعنی حاصل بحر و کان را
مستحقان عنایت فرمود و از متاع خیر و نکوئی ذخیرهٔ آخرت فراهم نمود الحق هر که مثل اینجانب
صادق و معتقد بسند واثق وفور انعام و کثرت بخشش آن حضرت عالیمقام را بچشم خود معاینه
نموده میداند که این کلام صداقت نظام از شائبهٔ غلو و اغراق بری است و مبرا از تکلفات

سخنور سپسی

منظوم

فروغ صبح اول چون دروغ است ‏ ‏ چو شمع صبحگاهی بی‌فروغ است

چو صدقی هست صبح راستین را ‏ ‏ منور میکند روی زمین را

امید از پادشاه علی الاطلاق و خلاق الانفس و الآفاق چنان است که این خسرو دوران
و مخزن زمین و زمان و خداوند طبقات انسان را با عمر ابدی و سلطنت سرمدی از جمیع سلاطین
عالم ممتاز و دشمنان جاه و جلالش را در آتش یأس و ناکامی مبتلای سوز و گداز دارا د
بحرمت النبی و آله الامجاد

لوای حیرت برافراختن در فضای سینه صاحب نظران و رایات
تعجب بلند ساختن در فسحت ضمائر والا نگهان بگذارش عجائب و
غرائب ممالک محروسه حضرت خاقان سکندرشان دارا دربان
و برخی از نوادر بلاد و امصار دوران

ژرف نگهان دوربین و والا نظران دانش آیین که بدیده اعتبار ببینند جمال بدایع
مصنوعات و تماشای جلوه عجائب مخلوقات اند بخوبی میدانند و بر وجه احسن میشناسند
که دست قدرت الهی بخامه ارادت و کلک مشیت چندان نقوش غریبه و رقوم عجیبه بر
بر لوح امکان نگاشته که دیده تفکر نظارگیان را سرمه آلود حیرت مینماید و چشم
بینائی صاحب نظران را بکحل الجواهر تحقیق بر نور و ضیا می افزاید اما کوتاه نظران تیره

باطن کہ باصرۂ دانش و حدقۂ ادراک شان از نور و ضیای فکرت بی بہرہ ست چشم اعتبار بمشاہدۂ جمال این شواہد انجمن آفرینش نگشودند دیک چند درین نشأۂ فانیہ سر خوش بادۂ غفلت و ناو اسیفہ بودہ بر بستر عدم غنودند

منظوم

بسر بردہ بیپلے بتحقیق از ینجہان رفتند	چنانکہ آمدہ بودند از ینجہان رفتند
ہزار شاہد معنی ست جلوہ گر ز دو سو	ولیک بی بصران غافل از میان رفتند

و بیدار دلان حقائق آگاہ و روشن ضمیران معارف انتباہ برای غنودہ چشمان شکرین خواب بطالب و القاط خواب آلودگان فرش جہالت از نوادر بلاد و امصار مجلدات ساختہ اند و کتب مطولہ پرداختہ

منظوم

بگو دیدہ کہ بیند بنظر ہای تامل ہر ذرہ خاک آئینہ مہر نمائی ست

اما انچہ در تالیفات پیشینیان از عجائب و غرائب آفاق مرقوم و مسطور ست چون اکثر از متاخرین در مصنفات خود آنرا اعادہ نمودہ اند ازین جہت بسبب کثرت شیوع و شدت شہرت نہ مستمعان را سحاب عبرت و ندرت بر ساحت ضمیری بارد نہ شنوندگان را گوش ہوش کشودہ بمزید تعجب و حیرت می آرد بلکہ در رنگ سائر افسانہای افسون طراز منتج گران خواب غفلت شدہ دیدہ عبرت بین را از تماشای آثار قدرت و شیون حکمت باز میدارد و الحق راست گفتہ اند

منظوم

مکرر گرچه سحر اسپنر باشد طبیعت را ملال انگیز باشد

ازین جهت مصنف این نامهٔ خجسته نگاریعنی اختر خاکسار که چشم اندیشه و دیدهٔ فکرش
پیوسته بر جمال آعجوبه‌هاي قدرت ایزدي بازست و پیشانیٔ دل و جبههٔ اخلاصش همواره
بر زمین عجز و نیاز با خود چنین قرار داد که چون شاهد زیبا طلعت این کتاب فرخندهٔ القاب
بزیور محامد و مناقب خمسه و عالیجناب خداگان عالمیان مآب قبلهٔ کون و مکان مرشد اهل
ایمان سریر آراي هندوستان حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن
غازي الدین حیدر بادشاه غازي دامت دولته بمزید النعم و طالت مدته في نشر آثار الکرم
زیب ابدي و زینت سرمدي یافته اولی و انسب چنان مي نماید که اول آنچه از عجائب و غرائب
هندوستان از زبان ثقات بگوش خود شنیدن و بچشم خود دیدن بضبط تحریر در آرد بعد از آن
بتسوید برخي از نوادر دیگر بلاد و امصار که در اکثر کتب مرقوم و مسطور نیست همت برگمارد
تا دانایان آعجوبه کارخانهٔ ابداع را بر تعجب افزاید و نظارگیان این طلسم خانهٔ اختراع را
کمال حیرت رو نماید

منظوم

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

بدیعه

مرزا محمد خضر مرحوم که یکي از صلحاي دار السلطنت لکهنو بود روزي از زبان والد ماجد

خود بنیش راقم حروف نقل مینمایند که در عهد حضرت جنت آرامگاه ابو المنصور خان صفدر جنگ بر واقعه نثراه درین شهر ارم سواد متصل سرای سعالیخان مکتبی بود بسبب انکه جمعی از سیمبران گل اندام و سهی قدان شمشاد خرام آن دلستان را بمقدم خود رشک گلستان و غیرت روضه رضوان میداشتند اکثری از نظارگیان حسن و جمال بی دریوزه انشراح خاطر بدان مقام دلکش می آمدند اتفاقا روزی نوخاسته سرو سهی که شمشاد و تماشش با کمال پاکیزگی و صباحت از حدیقه جان رسته بود در آن مجمع دار و گردید همین که نظر نشتر عارض این گلعذاران بر هوس ربا افتاد مانند آدم از جنت سلامت دل بمحنت آباد ملامت نهاد و خار اضطرار بدامن دلش آویخت و خار خار شیفتگی خسک بیقراری بر بستر بالشش بریخت

منظوم

بازدل جای گل دیوانگی بو کرده است دیده ام از گریه آب تازه در جو کرده است

آن دلشده عمر باخته را چون تعلق خاطر بهم رسید هر روز جزو چند از کتاب گلستان در بغل گرفته بدبستان می آمد و به بهانه خواندن سبق آیات خط و خال از مصحف رخسار خوبان باغنج و دلال مطالعه مینمود و کودکان دلستانی اوراد اله دشنید اد انسته ادا های غریب و حرکات عجیب نسبت باو ظاهر میساختند و آن مجروح تیغ محبت را نشانه سهام نیرنگ کرده صید دلش را بسنان نگاه می افراختند و هرگاه کسی از سکن و حال آن شوریده احوال سوال مینمود جواب میداد که در حوالی شهر چار باغی و دل فراغی واز ساقی روزگار لبریز باده نشاط ایاغی دارم قصه مختصر چندی بر آن تیره روزگار بدین و تیره بگذشت

روزی معلم دلستان که بیرون کرد شهرستان علایق بود و در فن عاشقی بر امثال و اقران فایق بطریق مزاح و طیبت بآن نو سبق درسگاه عشق و محبت گفت که اهل مکتب سیل گلگشت گلستان نو دارند و برای تماشای باغ دلستان توجه شود اگر یاران را تا به منزل و مقام خود ببر سے و زمانی بساط انبساط بگستری جوان ازین مقوله اظهار مسرت و شادمانی نموده گفت فردا که روز آدینه ست اگر قدم رنجه فرمائید همانا کلبه احزان را بقدوم فرحت لزوم یوسفستان نمائید

منظوم

گر قدم رنجه کنی جانب کاشانه ما رشک فردوس شود از قدمت خانه ما

روز دیگر معلم با طفلان سیمین بر ستم ایجاد و کودکان پری پیکر حور نژاد بعزم تماشای منزل گاه جوان قدم در طریق مقصود نهاد چون از شهر یک فرسنگ راه رفتند و اثری از باغ و عمارت ظاهر نگشت یاران ستم ظریف از سنگدلی آن پاکیزه گوهر را زیر سنگباران ملامت گرفتند و گرد سرزنش بر فرق حال او ریختند اما آن جوان صافی نهاد هرگز غبار آلود ملال نشده بمصقله عجز و نیاز زنگ کسالت از مرآت خاطر رفیقان می زدود تا آنکه صحرای وسیعی بنظر در آمد و جوان قدمی چند پیش رفته دو پاره چوبی بهم رسانیده دو تا را بجای دو بازو در زمین خلانید و یکی را بر بالای هر دو گذاشته صورت دروازه نمودار گردانید و رفقا را از آن در در آورده بشهرستان حیرت رسانید یعنی همین که قدم بدرون در گذاشتند دیدند که حصار بلندی پیدا است

واندران طرفه سموری هویدا دربانان و حارسان بر در نشسته و باب در آمد و برآمد
بر روی جهانیان بسته جوان را دیدن پیش دویدند و مراسم خدمت و بندگی بتقدیم
رسانیدند چون دو سه گامی پیش رفتند رسته بازاری در نهایت وسعت و ملک آراستگی
مرئی گشت و بهر دو جانب آن عمارات عالیه و منازل سپهر افزا آن قدر بنظر در آمد که
مهندسان تخته خاک از شمار آن قاصر آیند و محاسبان دفتر خانهٔ افلاک از تعداد
آن بعجز گرایند یاران بهر منزل و مقام که میرسیدند بصد جان مائل و مفتون شده چون
مردم چشم قدم از آن خانه بیرون نمیگذاشتند و جوان بافسون و افسانه و نیرنگ های جادو و دانا
آنها را از هر منزل میگذرانید تا آنکه بباغی رسیدند که در دلربائیش بهر روی هوا داران
برنگ گل شاداب همه تن باز و چمن های جانفزائیش بسبزی با سبزه زار فلک در غرور
ناز جوان در وسط آن گلشن از برای یاران بساط مسرت و انبساط گسترانید و آلات
سور و ادوات سرور مهیا گردانید یکطرف غلامان حورنژاد و پری پیکران کرشمه ایجاد
حاضر آمده کمر بخدمت بستند و یک سو مطربان لاله عذار و ساقیان خورشید رخسار بساز
طرب و جام نشاط بزانوی تواضع نشستند بخار بخور مجمرها بدماغ هوا پیچید و شمیم مشک و
عنبر مشام فلک را معطر گردانید فواکه گوناگون از حد و شمار افزون و نان خورشهای
نفیس از دائره وهم و قیاس بیرون انچه در اندیشه آید موجود و پیدا بلکه هرچه در وهم و
گمان نیاید آماده و مهیا یاران در آن قصر پر انبساط داد عیش و نشاط داده غبار غم از
ساحت دلها رفتند و خانمان خود را خیر باد گفتند جوان دانست که بیرون آمدن اینها از آن

منازل از خود متعذرست حیله‌ها ساخته و نیرنگ‌ها پرداخته از آنجا بر آورده و خود
چو ان پری از نظر غائب گردید یاران چون ازان شهر جنت نشان بر آمدند نه از در و حصار
خبری یافتند و نه ازان قصر و گلزار اثری ناچار متحیر و متعجب طرف خانه‌های خود مراجعت
نمودند و سالهای دراز حیرت زده بوالعجبی‌های قدرت الهی بوده دریا و آن مکان محسود
روضه رضوان طریق حسرت می‌پیمودند

بدیعه

بنده یکی نقل میفرموده که مارا بدار السلطنت لکهنو با شخصی جهان دیده ربع مسکون گردیده
اتفاق ملاقات افتاد دیدم که در بازوی راست او اثر زخمی مانند حلقه نمایان بود و بمشاهده
آن جراحت شگرف چراغ حیرت در کاشانه دلم افروخته گردید و بیاوری عقل ذو فنون چندانکه
تفحص و تامل بکار بردم هیچ بدریافت نیامد ناچار ازوی استفسار احوال نمودم مرد جهان
گرد هرگز لب بجواب نگشود و این معنی زیاده تر بر حیرت و استعجاب من افزود تا آنکه شبی
در مجلسی که چون خلوت کده باطن ارباب حال از خس و خاشاک اغیار مصفا بود مارا
با آن عزیز صحبت دست داد و از طرفین لبی لآلی نکات و جواهر کلمات از دریای ضمیر بساحل
نطق افتاد چون رفع حجاب شد و هنگامه مکالمه گرمی پذیرفت من بخواهش بسیار در نسبت
بیشمار ازان زخم حیرت افزا پرسیدم گفت چون این ماجرا خیلی غریب است و مستمعان را
بر سر انکار می‌آرد ازین حیثیت زبان را به بیان آن آشنا کرده نمی‌شود اما ترا چون در کشف
این اسرار اصرار بسیاری بینم بجز گذارشش چاره ندارم

مصرع

بشنو ای جویای اخبار سرگذشت

که ما دو برادر بودیم و همواره اوقات بشغل تجارت صرف می نمودیم نوبتی سفر دریا
اختیار نموده شد و در آن سفر عجایب بسیار بنظر اعتبار در آمد ناگاه بحسب خواهش
تقدیر کشتی ما به تند باد حوادث متلاطم امواج تباهی شد ما و چند کس از اهل کشتی بمحنت
بسیار از غرقاب هلاک نجات یافته بجزیره افتادیم گذربانان و مستحفظان آن جزیره
ما را در خدمت پادشاه آنجا بردند و پادشاه یگان یگان را می طلبید و از حکیمی که در
پهلوی وی نشسته بود می پرسید که این شخص بکاری می آید یا نه حکیم انکاری می نمود تا نوبت
به برادر من رسید و حکیم چهره او را بغور دید بپادشاه گفت که این جوان سزاوار
آن کار است پادشاه مرا و برادر مرا نگاهداشته سایر اهل کشتی را رقم آزادی داد
و مرا در خلوت طلبید مهربانی بسیار فرمود و گفت اگر رضا دهی و آزرده نگردی برادر
ترا برای کاری اختیار نمایم من که از حقیقت حال مطلع نبودم رضا دادم پادشاه خوشوقت
شده زرهای بسیار و جواهر بیشمار بدامن امید من ریخت و برادر مرا حواله حکیم نمود
و حکیم تا چهل روز باغذیه غریبه و ادویه عجیبه او را پرورش داد و درین مدت پادشاه
هر روز مرا در خدمت خود طلبید بگونه گونه تفقدی نواخت و ساعت بساعت بمراعات
احوال من می پرداخت چون یک اربعین برین منوال گذشت حکیم در خدمت ملک
حاضر آمد ظاهر کرد که آن شخص حالا آماده کار شد پادشاه مرا طلب فرمود و مشغول

انواع الطاف واقسام مهربانی نموده گفت که برادرت را امروز بکشم باید که قرین غم والم نشوی وهیچ دغدغه وتشویش بخاطر جا ندهی که در چند روز باز اورا زنده خواهی دید واز گلشن وصالش گل آرزو خواهی چید من ازین مقوله رایت تعجب افراشتم اما جز سلوک طریق رضا وتسلیم چاره نداشتم بالجمله پس از ساعتی حکیم برادر مرا همراه آورد

منظوم

رنگ رویش همچو شمع افروخته　　　بر دلم داغ جدا سیئے سوخته

وباشاره سلطان نطعی انداختند وتیغ وطشت حاضر ساختند وبرادر مرا خوابانیده به تیغ بیداد گلویش را بریدند واحتیاط فراوان بکار بردند تا قطرهٔ از خون وی ضایع نگردد پس جسد اورا در نطعی پیچیده با طشت پر خون از مجلس بیرون بردند ومرا طرفه حالتی دست داد که نه طاقت ویارای خموشش بود ونه قوت وقدرت خروش گاه با بخت نیک بد در ستیز بودم وگاه با طالع قوی ضعیف در آویز پادشاه هر لحظه متوجه احوال من شده بانواع دلجوئی ومدارات نوازش میفرمود وهر زمان بر زبان شفقت میگذرانید که در اندک مدت برادر خود را خواهی دید ومن مستغرق دریای حیرت میشدم ودر بحر اندیشه فرو میرفتم که آیا چگونه گوهر مقصود بدست آید ومرده را زندگانی چسان رونماید قصه مختصر چون یک اربعین ازین حادثه گذشت پادشاه مرا طلب داشته فرمود که اگر میل ملاقات برادر داری با من بیا من باستماع این نوید

از یک دل هزار دل شده پای طلب در راه شوق نهادم و چون سایه بدنبال حکیم و پادشاه افتادم واینها از چار دیوار شهر برآمده بجایی رسیدند که بدان مقام عمارت بزرگی بر پا بود و پادشاه و حکیم پیش افتاده بدر حجره رسیدند و بمن گفتند که برادر تو درین خانه ست اگر میخواهی از بیرون در او را ببین اما اندرون خانه پا مگذار و گرنه زحمت بسیار خواهی دید و رنج بیشمار خواهی کشید من از رخنه در چون ملاحظه کردم خانه دیدم مملو باقسام جواهر و انواع نفائس و در وسط آن خانه کرسی مرصعی نهاده و برادرم شمشیری در دست بر آن تکیه داده از دیدن جمالش نایره شوق در کانون دلم مشتعل کردید و هوای اشتیاق در اهتزاز آمد در آن حال پر اضطراب خواستم که خود را بدو رسانم پادشاه و حکیم زبان باندرز کشودند و از در آمدن بدرون خانه مرا منع نمودند و چون دلم تشنه زلال وصال بود بیک شربت دیدار تسلی نمی یافت عجز و الحاح فراوان بکار بردم آنها ناچار شده رخصت دادند و درهای هزاران محنت بر روی حال من کشادند و من همین که در آن طلسم خانه در آمدم تمثال برادرم که بر کرسی زر نگار تکیه داشت شمشیر علم کرده بر من حمله آورد و بیک ضربت دست مرا از شانه جدا ساخت و من بهزار تشویش خود را از آن خانه بیرون کشیدم و چون مرغ نیم بسمل بر خاک هلاک افتاده می طپیدم حکیم دست بریده مرا از توی خانه بدر آورده بر بازوی من وصل نمود و روغنی بر آن مالیده بپارچه محکم بست و در یکروز استخوان و گوشت و پوست التیام یافت و پرتو تعجب بر ساحت خاطر من تافت

مصرع

این زخم تیغ آن مه نامهربان ماست

و بادشاه بعد چند روز سامان سفر ترتیب داده مرا خلعت رخصت ارزانی فرمود و جمعی را همراه من کرد تا در عرض یک ماه کوه هاي دشوار گذار پیموده نشیب و فراز بسیاری طی نموده به بعضي از دیار مغرب رسانیدند و از آنجا عبور دهور برین ناحیه رسیدم

منظوم

کاریکه مرا فتاد با یار عزیز | بس قصهٔ مشکل است و بس حرف عجیب

بدیعه

ملا ابراهیم متوطن تتهه که از افاضل زمان و ادباي دوران بود و در اوائل حال برفاقت حضرت جنت آرامگاه ابو المنصور خان بهادر صفدر جنگ برو افته سفیجه بسر میبرد و در آخر انزوا گزیده متوکلانه میگذرانید وي در سوانح خود مي نویسد که روزي گذرم در خدمت شیخ میرک افتاد در آن هنگام مجلس او از علماي اعلام و اکابر کرام آراستگي تمام داشت ناگاه شخصي بلباس محقر در بر و عمامهٔ کهنه بر سر وارد شد شیخ میرک در اکرام و احترام او مراتب افراط بتقدیم رسانید و آن عزیز ساعتي نشسته مرخص شد و شیخ هنگام رخصت تا صف نعال مشایعت نموده ادراء وداع فرمود حضار مجلس این همه توجه شیخ در خور قدر و مرتبه وي ندانسته استفسار احوال کردند شیخ فرمود که این عزیز از علوم غریبه آگاه است از ماجبر و پادشاه اجنه او را مسخر است و فرمان بر من این سخن بنگ شنید رنو از مجلس

بر خاستم و در راه خود را بجذبت وی رسانیدم نیازمندی تمام ظاهر ساختم آن عزیز از
منزل خود نشان داده بزبان آورد که هر روز که خواهش نمائید غریب خانه را بشرف
قدوم مشرف سازید تا بفراغ بال و جمع خاطر صحبت داشته آید من بعد دو سه روز بسبب
بامید آنکه شاید از عجائب و غرائب چیزی دیده و شنیده شود بخانه اش رفتم و او خبر شنیده
از قصری که خلوت کده اش بود فرود آمد و تواضع بسیار نمود والتماس کرد که بنده کاری
دارم شما بر بالای بام رفته بنشینید من چون بالا بر آمدم دیدم که جمعی از طلبه نشسته اند
و در بروی اغیار بسته مرا دیده برخاستند واستقبال کرده بتعظیم تمام در صدر مجلس جا دادند
و شخصی از آن جماعه کتاب مطول در میان آورد اتفاقا در آن دو سه روز طالب علمی که
پیش من مطول تکرار میکرد و بر ملا سعد الدین اعتراض قوی داشت آن شخص مطول
را برآورده از همان مبحث سخن آغاز کرد و مناظره بطول انجامید و من نیز مناسب
مقام دخل میکردم غرض تحقیقات ارجمند و نکات دلپسند از آن جماعه استماع نمودم
و قریب بچهار ساعت نجومی هنگامه مجلس امتداد کشید ناگاه صاحب خانه پیدا شد و این جماعه
برای استقبال از جای خود برخاستند و من از کمال نیازمندی بسرعت از همه پیشتر
شیخ را دریافتم شیخ گفت خیلی تصدیع کشیدید و تا دیری انتظار بردید گفتم بارے
از صحبت این عزیزان حظ وافر اندوختم و از انوار صحبت ایشان چراغ مقصود افروختم
شیخ گفت کدام عزیزان من چون عقب نگاه کردم هیچ کس را ندیدم و واهمه مستولی شده مرا
بلرزه در آورد و از خوف و دهشت قریب بود که طائر روحم قفس عنصری را تهی کند شیخ

متبسم کنان ما را در آغوش عاطفت کشید و قدری آب طلبید و دعا بر آن دم کرده بر سر و روی من پاشید و از آن وسوسه و خوف نجات بخشید

بدیعه

یکی از دوستان راقم حروف در سوانح خود می آرد که در هنگام طالب علمی با خوش پسری سری داشتم و همواره تخم آرزوی او در مزرعهٔ دل میکاشتم و دل آشوب طلب چنان با وی تعلق گرفته بود که اگر ساعتی از قرب وصال او محروم گردیدی چون مرغ نیم بسمل در بر طپیدی نوبتی بحسب ضرورت اتفاق سفر افتاد و چون قدم در راه لین مرحله گذاشتم رنج فراق صبر و طاقت را وداع نمود و در وجدائی تاب و توان را خیرباد گفت افتان و خیزان چون بمنزل پیوستم از کار بیکار و از خود بیخود شدم روزها و بیقراری بسر کردیدی و شبها در ناله و زاری قضا را درویشی دو چار من شد و او چون در روی من نگریست گفت ای عزیز تکرما تل کدام شیرین شمائلی که این همه از خود غا سیلی من بغجرامی اینکه

مصرع

عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

ماجرای خود باوی گفتم و دریای اشک را منتقب مژگان سفتم درویش از جای آن حضرت من پرسید گفتم در فلان محله و فلان مقام فرسود امروز چون کاکل عنبرین ستاید بشب نیم تاب شو و منتظر مقدم فقیر خواهی بود من اگرچه این سخن را از جمله خرافات پنداشتم اما بفحوای الغریق یتشبث بکل حشیش والمبتلی بالبلیة یرجو النجاة من کل عزیز و ذلیل

برحسب وعدهٔ وی درخانهٔ خود را برنگ دیدن نشستانم باز داشتم چون نیمه از شب درگذشت رفیقان همه مست و مخمور باده خواب شده پا در غفلت برروکشیدند و حارسان وکذربانان بمقام خود آرمیدند اما آتش شوق همچنان از کانون سینه آماده مشتعل شدن بود و دل بتیاب برآن شعله سپند آسا گرم طپیدن

منظوم

چشمم آن دم شررفشان بود	جان تیر فراق رانشان بود
طوفان سرشک جوش سینه	سیلاب جنون خروش سینه

ناگاه دری از غیب کشودند دروی شاهد مراد بمن نمودند یعنی آن درویش نورانی کیش چون هاتف غیبی از در درآمد و بجپ و راست نظر انداخته تفحص از من نمود من که بدین جمال باکمالش راهی بکوچهٔ امید یافتم فورا قدم از سر ساخته باستقبال وی شتافتم و به تعظیم تمام آورده برجای خودش نشاندم و روبروی وی زانوی ادب ته کرده نشستم درویش را بر حال زار من رحم آمده فرمود آیا میخواهی که دولت وصال معشوق درهمین ساعت میسر آید و زمان دوری و ایام مهجوری بسر آید من ازین نوید حیرت افزا متعجب شده التماس نمودم که ای گره کشای بسته کاران چگونه میتواند شد که شخصی از فاصلهٔ صد کروه راه دریک دم برین مقام حاضر شود فرمود مگر خلاق عجائب و غرائب را برچنین کارها قادر نمیدانی که حرف تعجب و حیرت از لوح نادانی میخوانی این سخن بر زبان بود که آن ماه خورشید رخسار که دلم ذره صفت در هوای وصال او میپرواز بود

دوید در راه خیال وی فرشش پا انداز باروی پرانوار وکاکل مشکبار از مطلع خانه
این خاکسار تیره روزگار طلوع نمود درویش از مقدمش اظهار بشاشت فرموده بپایه
تواضع قدمی چند پیش رفت ودست آن نازنین را گرفته بدست این بدست از پا گم کرده
سپرده خود به بهانهٔ استنجا از خانه برآمد مانند پری از نظر غایب گردید وآن مهر سپهر حسن
درجمال تمام آن شب زیب آغوش من بوده بپرتو رخسار مطلع الانوار خود کاشانه
تمنای مرا منور داشت وبشمائم طره تابدار مشام جان ودماغ آرزو را معطر چون سپیده
سحری دمیدن آغاز کرد آن یار غمگسار بزبان شکربار گذرانید که از بیداری های بسیار
فوج خواب بر شبستان دماغت مستولی شده امشب که یک دو دم سر بر بالین راحت
گذاری یعنی بر زانوی من تکیه زده ثمر آرزو از نخل حیات برداری من بتقریب آن دلبر
فسون ساز مانند بخت خود درخواب رفتم وبعد زمان دراز چون از طلوع کواکب سلطان
کواکب بیدار گشتم نه از آن ماه مهر آثار اثری دیدم ونه از آن مونس شبهای تار خبری
شنیدم سر بگریبان تامل بردم ودر بحر تفکر فرو شدم

مصرع

کان یار که منزلگه دل تف غم اوست

بی رخصت من کجا رفت آیا در حال جوشش شوق وطغیان آرزو وادای خارجی از من دیده
برنجید وراه منزل خود گرفت یا پی تفریح طبع گلگشت از خانه بیرون شتافت از وقت
بخاطر گذشت که چون بکوچه وبرزن این مقام پر نابلد است مبادا راه غلط کرده در تیره

افتد زود از بستر برخاستم و قدم در وادی تلاش نهادم اما چندانکه جستجو بکار بردم
اثری از وی در تمام شهر ندیدم قلق و اضطراب بر من غلبه آورده سبیره و پاره وطن گرفتم
چون بعد چند روز بمقصد پیوستم اول بسر منزل آن یار وفادار حاضر شدم مردمان
گفتند که آن گل این زمان بر بستر آسایش غنوده است و هنوز مانند غنچه چشم از خواب
ناز نگشوده زمانی توقف نمودم و بپای شوق راه انتظار پیمودم تا گاه آنماه اوج دلبری
چون مهر درخشان از مطلع خانه پر شوکت و شان طلوع نمود همین که نظرش بر من خاکسار
افتاد دوید و بکمال محبت هر دو دست خود را حمایل گردن من ساخت و گفت ای
تنگ دودمان عاشقیکه حرف بیوفائی از معشوقان شنیده ام نه از عاشقان و شیوه دل
آزاری از دلربایان دیده ام نه از دلدادگان تو با این همه دعوی محبت بی هیچ از من
کناره گرفتی آخر بگو چندین مدت کجا بودی و با کدام نازنین جام وصلت پیمودی همانا
دلبر خوشنماتری از من برگزیدی که نگفته بیکدفعه آن غزال رعنا چون آهوی وحشی از من
رمیدی گفتم جان من اگرچه باضطرار بی اطلاع شما بسفر رفتم اما بحمد الله که در آنجا نیز
بیمن توجه صاحب کمالی بدیدار فائز الانوار شما مشرف شدم و آن شب که در صحبت با
بهجت شما بعیش و نشاط گذشت کیفیت آن تا زنده ام فراموش نتوانم کرد و شکر
الطاف و عنایات شما را یکی از هزار ادا نمی توانم نمود پس باستماع این سخن متحیر شده
گفت ای دردمند چه میگوئی و ازین افترا چه فائده میجوئی من از حین رفتن تو تا امروز
هرگز قدم از خانه بیرون نگذاشته ام و بهیچ طرفی لوای عزیمت نیفراشته مرا ازین

مقوله کمال تعجب دست داد و حالم در طرفه گرداب تحیر افتاد

منظوم

عقل حیران که این چه بازی بود	بهر حیرت چه کارسازی بود
دل بدریای بیخودی افتاد	رشته عقل دو دانش از کف داد

بدیعه

سید محمد جعفر شوستری مرحوم که از ساکنان لکهنو بودند روزی با راقم حروف از زبان والد مغفور خود نقل میفرمودند که شبی در طهران تغبل خانه سعلی من و جمعی از منصب داران صحبت داشتیم که ناگاه بزرگی از اولاد امجاد شیخ بهاء الدین عاملی که در علم طلسم طاق بود و مقرب بارگاه سلطان سلاطین آفاق بر سم معهود خود نزد یک بخوابگاه مقدس آمده کمر واکرده بنماز ایستاد چون از شب قریب بدو پاس گذشت برلب حوضی که من و یاران بدان مقام نشسته بودیم تشریف آورده تجدید طهارت نمود وخواست که بجای خود رفته بعبادت مشغول شود ما مردم به نیازمندی تمام التماس نمودیم که ساعتی مجلس ما را بنور حضور منور سازید و از انعام عام خود ارادتکیشان را محروم مگذارید شیخ از کمال بزرگی زمانی برکنار حوض نشست و با ما بسخن در پیوست ناگاه یکی از ما بتقریبی حرف خوبی خربزه درمیان آورد و شیخ متبسم شده فرمود که درین موسم که نشانی از خربزه بعالم پیدا نیست عجب که یاران میل تناول آن دارند و تخم تمنای آن در مزرعه خاطر می کارند حاضران اظهار نیازمندی نموده زبان بدعا و ثنا

گشودند شیخ بغراشتی اشاره نمود تا یازده عدد میوه فروش را در پارچه محکم بسته در حوض بینداخت و بمجرد انداختن صدای مهیبی بهم خاست و شورش غریبی در آن حوض پیدا شد شیخ دست به آب رسانید یازده خربزه کلان و خوشرنگ برآورده بر کنار حوض گذاشت و از صدای شورش آب بادشاه از خواب بیدار شد استفسار ماجرا نمود خواجه سرایان برای دریافت خبر بیرون دویدند و برین مقدمه حیرت افزا آگهی یافته حقیقت حال بعرض رسانیدند بادشاه بشیخ گفته فرستاد که ازین ثمرات خجسته غیب نصیبه بمن هم باید داد شیخ التماس نمود که حضرت خود تشریف آورده آنچه خواهند ازین میوه ها بردارند بادشاه از خوابگاه بیرون خرامید به نیاز مندی تمام شیخ را دریافت و شیخ شش دانه خربزه بآن حضرت و چهار دیگر بشاهزادگان و پردگیان حریم دولت و سه عدد بحاضران مجلس و یکی ببغراشتان قسمت فرمود

فائده

طلسم صنعتی ست مرکب از قوت سماوی و اجسام عنصری و آن اظهار امور باشد بر خلاف عادت و در معنی طلسم اختلاف است برخی گویند طلسم معنی اثر است و بعضی گویند این لفظ یونانی ست و معنی آن عقده لاینحل ست و درین فن کتاب بزرگی است از سکاکی که حقایق و دقایق آنرا ازان کتب دریافت باید نمود

بدیعه

راقم حروف در یکی از کتب تواریخ اهل فرنگ نوشته دید که نوبتی هنرو نیک ولایت پرتگال

غریب سانحه روداد و طرفه حادثه واقع شد که چند روز متصل آتشی طویل و عریض در هوا نمودار شده بر زمین افتاد و بمجرد افتادن آن آتش فراش شب پرده ظلام در پیش طاق سپهر بینداخت و رایض روز زرده خورشید را از میدان آسمان بیرون تاخت

منظوم

شب تیره بر چرخ لشکر کشید
فلک چادر قیر بر سر کشید

و بیک دم در هر گوشه آن ناحیه برف بارید گرفت و گرمی مزاج روزگار از دم سردی هوا نفس در زدیدن

منظوم

آب را باد ساخت سوهان ساز	دشت را برف کرد قاقم پوش
شد فسرده ز شدت سرما	خون که در بحر سینه میزد جوش

و تا سه روز حال برین منوال ماند و مردم غریق بحر حیرت شده چاره کار خود نمیدانستند تا بهی بروز چهارم آن شب ظلمانی چون زلف بتان هندوستانی بصبح پیشانی سر آمد

منظوم

بر آمد آفتاب گیتی افروز
بیک سو شد نقاب از چهره روز

اما از بین بلیات ناگهانی هنوز دلها نیاسوده بود که ناگاه شخصی غریب خلقت عجیب بیات که روی و دست و سینه وی مانند آدمی و دیگر جسم او مانند اسپ بود ظاهر شد

منظوم

هنوز آخر نگشته یک غم دل	غم دیگر بباز گشت حاصل
ازین دوران چه سان کاری گشاید	که هر ساعت غمی بر غم فزاید

طول قامتش پنج ذراع و عرض جسم او سه ذراع و خود آهنین بر سر و حلقه هزار میخی در بر و دو ترکش پر از تیر مقابل سینه اش و در کمر و هر ناوکی که از شصت وی بر آمدی چون خدنگ خارا شگاف غمزه خوبان از سینه چندین کسان گذر کرده بفاصله یک فرسنگ راه افتادی و همه روز بدین منوال در هلاک و قتل مردم می پرداختی و شب در کوه رفته ناپدید شدی و مردمان آنجا هر چند او را بتیر باران گرفتند یک تیر هم چون آه بی اثر عاشقان در دلش کارگر نیامد و در مدت پانزده روز دوازده هزار و هفتاد و دو کس را کشته اکثری از قریه های پرتگال را ویران ساخت و فرنگیان از مقابله او عاجز آمده پیش جادوگری که در فن شعبده و نیرنج مهارت کامل داشت رجوع آورده چاره جو گشتند و او خندقی در کنده کاهش تیار نموده بزور بازوی تدبیر خود آن موذی را در آن حفره بینداخت و اهل فرنگ او را مقید یافته بزد و ضرب بسیار اساس حیاتش از پا در انداختند و مردم آن دیار چیزها در حق او میگفتند بعضی را گمان بود که این عفریت منظر از نوع راکس است که در جزیره لنکا و ملنکا سکونت دارند و بسببی در این جا افتاده باشد و گروهی بر آن بودند که این دیوها از قوم جن بود که بانسان شکل متمثل شده خود را ثقیل ساخته بود راقم حروف گوید که از اکثر کتب تواریخ ثابت است که در یکی از جزایر مشرق گروهی از آدمیان بدین هیأت و ترکیب که مرقوم گردید سکونت دارند و صفات سبعی بر آن غالب است این بهائم سیرت و سباع سریرت نیز از آنها بوده باشد که بنوعی در اینجا رسیده مقتول گردید

مصرع

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد   والله اعلم باجناس مخلوقاته

بدیعه

در عهد حضرت جنت آرامگاه ابوالمنصور خان صفدرجنگ بروایت معتبر سید پریشان حالی کثیر العیالی از متعلقان سلسلهٔ بیت
در یکی از مواضع صوبهٔ اوده آمده اند و اگرچه در راه سعی و تردد بر خود مسدود گردانید پیوسته طریق توکل بقدم
همت سپردی و در گوشهٔ قناعت با اهل و عیال بسر بردی از قضا دو سه روزی گذشت که از قسم ماکولات
چیزی در خانهٔ سید میسر نشد او با متعلقان بفاقه گذرانید و روز چهارم سید بنده گور در حالی که دلش بر آتش جوع
کباب بود و خانهٔ طاقت از سیلاب گرسنگی خراب مضطر نشسته بتلاوت مصحف مشغول گردید دخترش با دل
بریان و دیدهٔ گریان از دست فاقه بیتاب شده پیشش پدر آمد ناگاه دید که از زیر طیلسان پدر که بر دوش داشت
دود بر می آید و بوی طعام بمشام امید میرسد این معنی به پدر ظاهر کرد سید متعجب شده ملاحظه نمود و دید که چهار
قاب پلاو گرم از مطبخ قدرت موجود است سید بدرگاه کارساز بی نیاز سجدات شکر و سپاس تقدیم
رسانید و طعام غیبی را بعیال و اطفال قسمت نمود و خود هم بقدر اشتها تناول فرمود و بعد از آن هر صباح
مقدار پنج سیر برنج سفید و پنج سیر گندم در گوشهٔ خانهٔ خود مهیا می یافت چون این خبر بذریعهٔ اخبار نویسان بسمع
مبارک حضرت فردوس مکانی رسید یکی از خواص حضور پرنور حکم فرمودند تا در آن موضع رفته برأی العین
مشاهده نموده بیاید نامبرده حسب الحکم جهان مطاع بمقصد شتافته و حقیقت را بواقعی دریافته باز آمد
وانچه دیده بود بحضور پر نور عرضداشت حضرت خداآگاه نظر باعتقادی که با مردم گوشه نشینان داشتند بانعام
مبلغی و عطای روزیانه او را خوشنود ساختند و عجب تر آنکه از آن روز که روزیانه برای وی مقرر شد وظیفهٔ غیبی

انقطاع پذیرفت

بدیعه

سید محمد نجفی سلمه الله تعالی که مرد زاهد و حق رسیده و سیاح جهان دیده ایست در بنگاله با راقم حروف نقل میفرمود که
نوبتی بتقریبی ملا اسفر کابل پیش آمده و در آن بلده با درویشی که از دنیا و اهل آن کناره گرفته بیرون شهر
زاویه داشت اتفاق ملاقات افتاد و بسی عجایب و نوادر از صحبت او بهم آمد از آن جمله بمنزل وی که روزی بودم سخنی
از بعضی اسم صغیره بجد میان آمد درویش برخاست و دست مرا گرفته بدرون حجره خود برد و چون دو سه دقیقه
در آن جا نشستیم دیدم که حجره یکبارگی وسیع شد و آن مضیق فسحت شهرها بهم رسانید چون نیک تامل کردم خود را
در باغ دلگشائی و فضای نزهت پیرای یافتم و در وسط آن قصری دیدم رفیع الشان و عمارتی خجسته
بنیان و اکابر و اماجد شهر در آن انجمن بر ارائک نشیمن حاضر و هر یک بر روی امردان پری رخسار ساده رو دیبا
نگار نازک مزهره جبینان خورشید سیما از شمیم مشک بیز جعد عنبرین خود با مشام آرزو و دماغ تمنای
مجلسیان را معطر ساخته و ناهید نوایان شیرین گفتار بترانه های دلفریب رایات غمزه و کرشمه بتاراج کالای سینه
جان و غارت متاع ایمان بر افراخته و تمام روز این محفل طرب افروز و هنگامه پرساز و سوز برپا ماند و هنگام
شام آن درویش اعجاز کیش دست مرا گرفته به بهانه تجدید وضو از آن بزم دلفریب بدر برد و چون قدمی چند
از فرش آن محفل بیرون گذاشتم خود را در همان زاویه تیره و تنگ یافتم و چندانکه باطراف و جوانب
نظر کردم نه از انجمن اثری بود و نه از اهل انجمن خبری

بدیعه

بندهٔ که راقم حروف در زمان سابق اکثر معیت آن شرف انتساب لوای عزیمت سفر برافراشته و از

صحبت با برکت آن بمعلی نصاب فیض ها بر داشته روزی نقل میفرمود که وقتی در دهلی بهوس خلوت گزینی و تراوی
عزلت نشینی در سویدای دل جا گرفته یکی از دوستانم که در دهلی کهنه نزدیک مقبرهٔ ملک یار پران باغ و کشادهٔ
و نشیمن مصفائی داشت در خدمت التماس نمودم که بنده را کاری پیش آمد اگر اجازت شود چندی روز
در بستان سرای شما بسر برده آید آن عزیز بصد اهلیت ازین سخن اظهار مسرت نموده انبساط نموده باغ را باختیار
من گذاشت و من در دیوار خانه را که در وسط آن باغ واقع بود به آب شست و شو داده بر عایت شیخ ارز
شروع در بعضی عمل نمودم هنوز یک اربعین نگذشته بود که لب امور نادر از نهان خانه غیب جا بر گاه شهود جلوه
ظهور نمود از انجمله نقلیست که روزی من بطریق معهود بر مصلای حصیر نشسته و در خلوتکده را بر بیگانه و بیگانه بسته
مشغول بسبحه گردانی بودم که ناگاه شخصی از بیرون در حلقه بجنبانید و من او را مخل وقت دانسته چه سکوت بر دهان
نهادم و لب بجواب نکشادم آن عزیز بار دیگر آواز داد و چون جواب نشنید گفت سیدانم که باب اجازت بر روی ما
وا نخواهی کرد ازین جهت من خود فتح باب مینمایم این بگفت و از رخنه در که عقل در اندیشی در آمد باور اانجا
محال می شمرد دست بدر دن کرده زنجیر وانمود و خرامان خرامان آمده گوشه مصلای من نشست و او خرد
عزیزی بود که گاه گاهی در ایام عرس سلطان المشائخ او را میدیدم و از گلشن صحبتش گلهای انبساط
می چیدیم بالجمله در آن حال سبحه هزار دانه در دست من بود و او از درازی سبحه به شگفت آمد و آنرا از دست
من گرفته بر مصلا گذاشت و چوب پاره سیاهی که در دست داشت بر سبحه زد و آن یک ناگاه باژدها
متمثل گردید و بجنبش در آمده برق از کاسه چشمانش جستن آغاز کرد و شعله تند دمالش و لهار اختن
مرا به دیدن آن شکل مهیب عجیب حالی رو داد و طرفه اضطرابی پیش آمد و از بیم ترس نزدیک به آن بخت بد
که عقل و هوش زائل گردد و روح از بدن مفارقت کند در لیسش تغیر عارض در پیشانی من تابان نمود

بهمان چوب پاره اشارت کرد تا اژدها در حرکت آمد از رخنه دیوار آن خانه بدر رفت و خود لیس از زمانی
برخاسته از همان شگاف دیوار با تنومندی و جسامت در رنگ بتن و با وگذشت و بعد لمحه از ان راه گرخته
بود سبحه در دست گرفته باز آمد و بر مصلای من گذشت و روزی چند با من همخانه بوده و تلقین بعضی رموز
و اسرار نموده روانه مشهد مقدس گردید

بدیعه

در کتب تواریخ معتبره مرقوم است که بسمت مشرق در ولایت آچین منصب پادشاهی زنان را مسلّم است
و مردان را اختیاری نمی باشد و تا که آن زن بر سریر سلطنت نه نشسته بنامی که مادر و پدر داشته اند موسوم میباشد
و هرگاه بر تخت خلافت می نشیند بتاج العالم مسمّی می شود و عادت ملکه آن دیار چنان می باشد که هر روز بر عماری
فیل سوار شده بیرون قلعه می آید و لشکر را بار کورنش میدهد و بجز پدر و شوهر گفته کسی را در خیال نمی آرد و مواجب
امرای پادشاهی زیاده بر ده روپیه نباشد و مواجب سپاه یکروپیه و از رعایا در وجه زراعت و کشتکار نیم روپیه
خراج سالانه میگیرند و باران در آن ملک تمام سال بارد و غله از هر جنسی فراوان بهم رسد و از اینجا فقیر بر کسی
به پیشکشا ازهی مشغول از این جهت هر یک در انجا صاحب لکوک است و چنین کسی که محتاج بکدیه گری باشد
در آن ملک پیدا نیست و درخت انبه در آن دیار مدام بار میدهد چنانچه بر هر درخت یک شاخ انبه پخته دارد و دو شاخ
دیگر انبه خام و شاخی گل کرده و شاخی شروع ببار نموده و سکنه آن دیار بسبب اعتدال هوا کمتر بیمار میشوند
و احیانا اگر گرفتار بیماری شود در حوالی شهر نهریست همین که در آن غوطه زند فی الفور تندرست برآید
و کافور غیر از جزیره آچین جای دیگر نمی شود و از انجا در ملک چین و دیگر اطراف و اکناف عالم برد

فائده

حکما گفته اند که زنان را در مهمات اختیار و اقتدار کلی دادن کار خردمندان نیست چه
او بسبب نقص عقل و دانش نوعی مرتکب آن چنان حرکات شود که ناموس و غیرت برباد
رود و ملک و دولت از پایه نظم و نسق برافتد و عقلا را از پنج طایفه زنان احتراز واجب و لازم است
حنانه منانه انانه کیت القفا خضراء الدمن حنانه زنی است که از شوهر دیگر فرزندان داشته
باشد و بمال این شوهر پرورش آنها نماید منانه زنی باشد مالدار که بمال خود بر شوهر منت نهد
انانه زنی است که پیشتر ازین شوهری داشته باشد که بزعم او بهتر ازین شوهر بوده است و پیوسته
از حال این شوهر شکایت کند کیت القفا زنیکه به چادر عفت مستور باشد اما پیش مردم در غیبت
شوهر ذکر فضایح او و داغی بر قفای شوهر نهد خضراء الدمن زنیکه باشد جمیل اما بد اصل و بدگوهر
و تشبیه او بسبزه مزبله کرده اند

بدیعه

جزیره ایست طرف شمال ملک اچین بفاصله چهل روزه راه و سکنای آنجا که جیره آدمیانند
آدم را میخورند و شرح آن برین منوال که چون شخصی در موضعی بیمار شود مردمان آن موضع
او را پیش جماعه که با آنها قرابت داشته باشند بفرستند و اگر گاهی در فرستادن مریض اند
درنگ واقع شود آن گروه پیغام فرستند که در میان ما هم اگر کسی بیمار خواهد شد برودی نخواهیم
فرستاد و آن طایفه ازین ملاحظه بمجرد آنکه کسی را درد سر عارض شود همان لحظه او را پیش ایشان فرستند
و آن جماعه مردم بیمار را پاره پاره نموده میان خودها تقسیم کنند و سر بیمار بر کسیکه آن موضع
تعلق دارد دهند شوربای آنرا پخته تناول نماید و استخوان های کله را در ریسمان کشیده بدیوار ملاصقه

واین آدم صورتان دیو سیرت باهم قماری می بازند و دست و پا و دیگر اعضا یا پاره از گوشت
اعضا را گرو می بندند چون یکی بر دیگری غالب آید گرو خود را از جسم حریف بریده بگیرد و حاکم
شهر و دیگر اهالی آن ملک در سال روزی معین دارند که در آن روز گوشت آدم خوردن از
واجبات میدانند و در آن روز بندگان حاکم شخصی را غافل بگیرند و بمجرد گرفتن دست بر دهانش
بگذارند تا نفس بر نیارند و اگر فریاد کند یا حرف زند او را با گروه دیگری را بهمان طریق گیرند
و آن شخص را کشته از گوشت او کباب کرده بخورند و در آن ولایت رسم های غریبست و
کارهای عجیب از آن جمله یکی این است که دختران و پسران آن ملک چه از خواص و چه عوام باهم
نرد عشق بازند و خود را باختیار هدف تیر بلا سازند و کسی بر آنها قید و بند ندارد و اول شبی
که عاشق و معشوق باهم ملاقات نمایند پدر و مادر آنها به کوتوال شهر خبر کنند و او حاضر شده آن
روز و تاریخ را ثبت مینماید و تا شش ماه هیچ کس مزاحم احوال آن دل و دین باختگان نمیگردد
روزیکه ماه ششم تمام شود صباح آن عسس هر دو را گرفته پیش حاکم ببرد و او از محکمه عدالت
حکم بقتل اینها صادر گرداند و وقتی که هر دو را در قتلگاه ببرند عاشق و معشوق رو برو ایستاده شوند
و اشعار عاشقانه بخوانند انگاه مردم از اطراف و جوانب سنگباران نمایند و آن مجروحان سنگ
بیداد الفت جان بازندگان سر کو محبت در آن حال پر اختلال از غایت دلیری و مردانگی هرگز
چین بر جبین نیارند و سیل خون چون بر رخساره ها روان شود آنرا گلگونه چهره عاشقی پندارند

رباعی

عاشق که غم از دل خراشش نرود   تا جان بود از دل تب و تابش نرود

خاصیت سیماب بود عاشق را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا کشته نگردد اضطرابش نرود

لراقمه

کسی کو بستهٔ فتراک عشق ست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ انیس مقبل و چالاک عشق ست

سپر جز عشق اگر باشد ز فولاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیارد تاب زخم تیغ بیداد

بحدی عشق را باشد گران سنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که گر بر دارد وش گردون شود لنگ

اگرچه عاشقان انواع باشند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بمحبوب و ز خشت عالم جان تراشند

یکی از فسق کرده حلقه در گوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یکی با صدق گردیده هم آغوش

یکی را کرده جا اندوه در دل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یکی در اوج شادی کرده منزل

یکی مدهوش با ترک قصب پوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یکی با فرقت دلبر هم آغوش

ولی نیک ست فن عشقبازیی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بود عشق حقیقی یا مجازیی

تو گر بیدرد عشقی برو خامی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که نشنو این سخن از شیخ جامی

متاب از عشق رو گرچه مجازیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که آن بهر حقیقت کارسازیست

تعشق از پای سروت استوارست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ترا عاشق چو قمری صد هزارست

اگر فرهادوش با کوه دمساز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نشوی کوهت دهد با نغمه آواز

اگر مجنون صفت صحرا گزینی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو لیلی صد هزاران هم نشینی

بود هر کار جز عشقت زیان بخش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نکن کاری جز این شغل جاودان بخش

ندارد رونقی بازار بی عشق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ندارد لذتی گفتار بی عشق

چو آفتاب گر نشوی از عشق روشن   فضای سینه ببینی و منت ایمن

بدیعه

دیگر نقل بکریست از آن دیار مسموع است که عقل دوربین در رد و قبول آن راه تردد میپوید
گویند در ایام پیشین سیدی از نجف اشرف در آن سرزمین رسیده بسیاری را در دائره
متابعت و حلقه ارادت خود کشید که تا حدی حاکم نیز طوق اطاعت در گردن جان خود افکنده
از متابعان او گردید چون حاکم ملک عقبی شتافت سید در حکومت آن ولایت استقلال یافت
روزی در دیوان عام نشسته بود که صدای از کوه برخاست سید متعجب شده از کیفیت آن
استفسار نمود حاضران حضور معروض داشتند که این کوه بجماعه پریان تعلق دارد و هرگاه جهاز
تجار متوجه این دیار می شود چنین صدا از کوه برمی خیزد و در حوالی این کوه چشمه ایست مصفا
که سحر پریان در آنجا فراهم آمده پیرهنهای خود را که دو بال دارد و بقوت آن پرواز مینمایند
فرو آورده برهنه بآن چشمه در می آیند و از غسل فراغ یافته پیرهن پوشیده بمنازل و
مقام خود میروند سید بر این مقوله عجیب اطلاع یافته صباح آن روز پیش از طلوع آفتاب
تنها بسر چشمه رفته در زیر درختی پنهان گردید و مشاهده نمود که جماعه از پریان بغسل و شناوری
مشغول شده برخاست و قصد جامه ایشان نمود پریان بسرعت تمام پیرهن های خود را گرفته پرواز
نمودند اما یک پیرهن بدست سید افتاد و صاحب آن پیرهن که در آب بود سید دست وی را
گرفته بزور از آب برآورده در خانه خود برد و پیرهنش را در صندوق مقفل گردانید و او را
در سلک ازدواج خود کشیده مدتی باوی برسم هم خانگی داشت و چند فرزند از وبوجود آمد

قضارا سید روزی بشکار رفته بود و پری با پیرزنی که صندوق پیراهن حواله او بود بعجز و
الحاح بسیار نمود و مبلغی خطیر باو داده التماس کرد که باری آن پیرهن را بدو نماید پیرزن
در خیال آورد که این پری فرزندان بهم رسانیده و با سید الفت تمام گرفته اگر اکنون پیرهن باو
نموده شود باکی نیست باین تصور صندوق را گشود و پری بسبکدستی تمام ازان پیرهن برگرفته
در بر کرد و بر بام قصر پرواز نموده رو بفرزندان آورد و گفت جانان ما در مدتی در قید پدر شما
ماندم و هنگام فرصت می جستم تا امروز قادر توانا مرا نجات بخشید و در مقصود بر روی من
باز گردانید اکنون مرا فراق شما ضروری شد زیرا که پریزاد را با آدم زاد کمتر الفتی میباشد
لازم که در جدائی من صبر کنید و بخدمت پدر بزرگوار خود بعد سلام بگوئید این شعر بزبان حال از زبان من بخوانید

لراقمه

بساز با غم هجران چو اختر دل ریش — که نقد وصل مدامی بهیچ کس ندهند

این بگفت و بپرواز آمده از نظر غائب گردید و پیرزن از ترس این واقعه بگریخت و طفلان
صدای آه و ناله تا به چرخ اثیر رسانیدند و متعاقب این حال سید هم از شکار در خانه رسید
و باستماع این سانحه چندان حزن و ملال بوی رو نموده که بر بستر ناتوانی افتاده ازین جهان فانی رحلت گزید

بریه

در تفسیر بحر المواج مذکور است که حکمای دانادل در شهری که تختگاه نمرود بود هفت طلسم
ساخته بودند که فهم عقلا بدان راه نبرد اول حوضی بر دروازه شهر ساخته بودند در لب
آن حوض صورت بطی از سنگ تراشیده که چون بیگانه قصد آمدن بدرون شهر کردی

آن بط بانگ برآوردی و شهریان از حال وی تفحص کردندی دوم طبلی که هر کس را چیزی گم شدی دست بر آن طبل زدی و از آن آواز برآمدی بر دزد و از آن واوی سیوم آیینه بر مناری نصب کرده بودند که هر کس را دوستی و عزیزی در سفر بودی و از حال او خبر نداشتی در وقتی که معین بود بر سر مناره رفته در آن آیینه نگرستی بر کما هی آن سفر کرده مطلع شدی چهارم حوضی بود که نمرود در سالی یکروز بر کنارش طرح جشن انداختی و از نشه ذ ا ب مثل خمر و گلاب و سرکه و شیر و آب در آن ریختی و همه را مخلوط کردی و از ندیمان و همنشینان هر کس بطلب هر چیز که قدح در آن حوض می برد همان چیز در آن قدح می آمد پنجم غدیری بود که بر اطراف آن صورت بلاد کرده و نمرود بود نقش کرده بودند اهالی هر بلده که نافرمانی میکردند آب آن غدیر بجانب آن بلده روانه کردندی در ساعت آن شهر غرق شدی ششم درختی در بارگاه وی نشانیده بودند که هر قدر مردم در صحن آن بارگاه جمع شدندی همه را در سایه داشتی هفتم حصار از سنگ بیرون شهر ساخته بودند که مانع در آمد حشرات الارض و جمیع جانوران درنده و گزنده بود سبحان الله با وجود این همه تسلط و اقتدار چون کافر کیشی اختیار نمود حق سبحانه جل شانه پشه را بر وی مسلط گردانید تا بزخم آن هلاک گردید

بدلیه

حقیقت دخمه نوشیروان و طلسماتی که در انجا ساخته اند داستانیست دراز دارد اگر به تفصیل نوشته آید رساله جداگانه ترتیب یابد اما دو طلسم که بغایت نادر است در نیمقام مرقوم مینماید اول آنکه در صحن دخمه نوشیروان که بقلعه کوه عظیمی از نواحی همدان واقع است چیار سوار مسلح با شمشیرهای

برهنه ساخته اند که هرگاه شخصی قصد آمدن نماید بقوت تمام برو حمله نمایند دوم آنکه چهار
شمشیر بر دروازهٔ دخمه آویزان است و شب و روز در حرکت آمده شد دار و بقوتی که هر کس در برابر
آید دو پاره شود مامون رشید بهدایت پیر مردی که خدمت دخمه بانی داشت، و دفع آن طلسمات
سید السنت در آن دخمه رفت دید که آن پادشاه عادل بر مثال مردم زنده بر تخت مرصع نشسته
و جثهٔ آن و اعضائش سالم مگر لباس که بنا بر کهنگی از جا ها ریخته بود مامون لباس تازه در وی
پوشانید و با قسام عطریات معطر گردانید ناگاه دید که در زیر زانوی نوشیروان لوحی است از
طلا چون آنرا ملاحظه کرد در وی نوشته بود که یکی از بنی اعمام پیغمبر آخر الزمان بزیارت ما آید و ما را
لباس تازه پوشاند و معطر سازد و اما چون در آن هنگام جان در قالب ما نباشد بضیافت وی چنانکه
باید قیام نتوانیم نمود اما در پهلوی این دخمه بفلان مقام سه گنج بجهت ضیافتش و دیعت نهاده
ایم آن گنجها را در تصرف آرد و ما را معذور دارد مامون آن گنجها بگرفت و گویند که دولت بنی عباس همان خزانه بود

بدیعه

نوبتی حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام خواست که تمامی مخلوقات را ضیافت نماید فرمود تا
اقسام خوردنیها مهیا نمایند پس دیوان گرد عالم بر آمدند و در چند ماه از غله و حبوبات و غیره
توده ها کرده آوردند بعد از آن روزی سلیمان بر لب دریایی که این ذخیره بر ساحل آن گرد
آمده بود رفته بعد ادای دوگانه مناجات کرد که الهی مخلوقات را در ضیافت خانهٔ من حاضر
ساز فی الحال دریا بجنبش در آمد و جانوری عظیم الجثه از آنجا سر بر آورده دهن باز کرد
دیوان از هر قسم غذا در حلقش میریختند او فرو می برد و باز دهان میگشاد تا آنکه از آن

انبارها هیچ نماند پس بزبان فصیح گفت کرای سلیمان امروز قوت مرا حق تعالی بتو حواله نموده است و من هنوز نیم سیرم نیمه قوت مرا از دو دیگر دست سلیمان علیه السلام بر عجز خویش اعتراف نموده شرائط استغفار بجا آورد و آن حیوان باب فرو رفت

بدیعه

راقم حروف در سفر دکن با پیرکهن سالی که عالم گرد جهان پیما بود و سیاح بر و بحر با آشنا اتفاقی ملاقات افتاد و او یکی از عجائب و غرائب سفر خویش بنهج بیان نمود که در عنفوان شباب از بی چیزی با آستین کهنه بسر می بردم و شوق طواف عتبات عالیات مرا بی صبر و آرام ساخت ناچار بی زاد و راحله عزیمت آنطرف نمودم و ابواب محنت بر روی روزگار خود گشودم چون در بندر سورت رسیدم متوجه یکی از اکابر آنجا یار مرکب جهاز شده آمد از قضا شبی دریا بشورش آمد و از کشتی نشینان شور و فغان برخاست و فریاد و خروش از تنها و مرد و زن بلند گردید و قریب بآن رسید که کشتی حیات ما بغرقاب فنا فرو رود و زورق زندگانی بگرداب عدم در شود ناگاه باراده جناب مرسل الریاح باد تندی در حرکت آمد و جهاز را بر جزیره از جزائر فرنگ انداخت و در آن جزیره مرغان پر نقش و نگار که هیچ طائری بآن حسن و زیبائی و دلبری و رعنائی بمشاهده نیامده بنظر در آمدند و عجیب تر آنکه هر جانوری را یک بال و بجای بال دیگر قلابه بود که نر و ماده هنگام پرواز بر یکدیگر قلاب انداخته طیران می نمودند و هرگاه برای طعمه جای فرود می آمدند قلاب ها از هم جدا کرده یکی بدانه چیدن مشغول شدی و دیگری به پاسبانی ایستادی و چون از چیزی سیر شدند و یا از جانوری متفرسه نرزود و بیکدیگر رسیده قلاب ها را

بحکم گردانیده در پرواز شدند

بدیعه

آورده اند که قاآن را در اثنای سفر عارضه دست داد و آن مرض اشتداد بهم رسانید اولیای دولت بنهایت مضطر و سراسیمه شدند و امرا و حکمای ترک باعتقاد خود بر کاسه آبی افسون میخواندند بگمان اینکه هر که آن را بیاشامد آن مرض به او انتقال نماید مقارن این حال تولی برادر کوچک قاآن که او را از جان دوست‌تر داشتی بر بالین وی آمد چون برادر خود را در آن حال دید گفت

منظوم

تو خفته لبان خشک و من چون ابرو   با قد خمیده بر سر بالینت

پس رو باسمان کرده بتضرع و ابتهال مرض خود و شفای او درخواست و آن کاسه آب را از روی اخلاص درکشید گویند در همان روز قاآن شفا یافت و تولی بمرد

بدیعه

در تاریخ داودی مسطور است که نوبتی راجه از راجگان جودهپور انارهای نفیس برای سلطان سکندر برسم هدیه فرستاد و سلطان چون آنرا تناول فرمود بحیرت رفت و گفت انار ولایت با آن لطافت و سیرابیها که دارد هرگز باین نمیرسد و در هندوستان اگرچه زمین قابل در بسیار جاها هست اما نمیدانم که در زمین جودهپور بهم رسیدن انار را باین خوبیها که نظیرش در هیچ سرزمین نتوان یافت باعث چه خواهد بود وکیل راجه بعرض رسانید که از پیران سالخورده چنان شنیده‌ام که در زمان قدیم صاحب طلسمی در جودهپور آمده صنعت عجیب و غریب ظاهر ساخت تا آنکه در خدمت راجه

معروض داشت که اگر بفرمایی در یک روز باغی در کمال نزهت و لطافت مرتب کنم و مردم از نهال آن
برخوردار شوند راجه خوشدل شد زمینی که قابل باغ بود بوی حواله نمود و آن مرد اول در آن زمین قلبه رانید
کرد بعد از قنات محاصره نموده مردم را از آن حیطه بدر آورد و خود بدرون رفته باغ را مرتب نمود
آنگاه قنات را از گرد آن مقام برداشتند دیدند که باغی چون جمال مهوشان در نهایت طراوت و پاکیزگی
آراسته و درختانش مانند قامت موزون قدان همه با لیمو و بیر آراسته راجه بخاطر آورد که چون
این باغ طلسمی است هر وقت که او خواهد ویران کند از این جهت یکی از محرمان اشارت نمود تا او در پس
آن شعبده باز آمده شمشیری بر گردن وی چنان زد که بیک ضربت سرش از تن جدا گردید و آن باغ
تا امروز باقیست و این آثار از آن باغ است بالجمله پسر آن شعبده باز که در این فن مانند پدر خود بود
چون خبر قتل پدر شنید کمر بانتقام بسته جانب چهوهپور روان شد وقتی که بمطلب پیوست براجه
خبر کردند که شعبده باز دیگر رسید و میگوید که اگر راجه بفرماید خربزه در غیر موسم بکارم و بخورانم
راجه گفت بهتر باشد و پسر هم بروش پدر زمین را هموار گردانید قنات گرفت و خربزه لطیف
مهیا ساخت و تمام اهل مجلس را نشانید پیش هر یک خربزه و کارد نهاد و همراهان خود را استاده
نمود تا هر طرف آواره شدند بعد از آن رو بمردمان آورده گفت که همه یکبار کارد بر خربزه برانید که
چنانکه پیش نهفته همین که کارد بخربزه رسید سر راجه با سرهای جمله مردم بریده شد

بدیعه

هما جانوریست غریب و طایریست عجیب و نقل ها از آن بر زبان ها مذکور و حکایت ها در کتب مسطور و
جهان نوردان غرائب دان میگویند که هما دو نوع می باشد یکی را همای فلکی نامند و دیگری را همای آسی

کوهي فلکي روز و شب در پرواز است و آسوده گی بمیداند و در عین طیران نر و ماده باهم جفت مي شوند و ماده بر پشت نر بیضه مي نهد و نر هر گاه خود را سبکدوش خواهد کشف خود به کشف ماده منضم ساخته باندک حرکت بیضه بر پشت ماده گذارد و بهمین نهج هر دو بهنگام احتیاج بیضه بر پشت یکدیگر نهند و بعد چند روز چون بچه برآید بر پشت مادر و پدر پر برآورده رو بپرواز در آید و این هما در زندگي هرگز بر زمین وارد نشود و از بعضي سیاحان عالم گرد شنیده شد که هماي فلکي پاینداز و مشهور است که این طائر همایون فال بر سر هر صاحب اقبال که افتد بمرتبه سلطنت و فرمان روائي فائز گردد و هماي کوهي در کوه هاي بلند آشیان سازد و براي طعمه اکثر اوقات در سیر باشد بهنگام پرواز همواره نظر بر زمین دارد و هر جا که استخواني بیند بمنقار گرفته بلند رود و از بالا بر روي سنگ انداز د تا بشکند و ریزه ریزه شود آنگاه فرود آمد برچیند

منظوم

هماي بر همه مرغان ازان شرف دارد　　که استخوان خورد و طائري نیازارد

و معتمد خان مولف اقبال نامه مي نویسد که در حینیکه جهانگیر بادشاه بعزیمت کشمیر داشت در اثناي راه خبر یافت که درین نواحي جانوري میباشد که آن را هما خوانند و طعمه اش استخوانست و پیوسته در ته آسمان پروازکنان بنظر مي آید درین گفتگو بودند که جمال خان قراول آنرا به تفنگ صید نموده بحضور شاه آورد چون زخم بیالش رسیده بود زنده بنظر در آمد و شاه فرمود که چینه دانش را شگافته ملاحظه نمایند تا خورش او معلوم شود و چون آن را شگافتند

از حوصله اش استخوان ریزه ها بوزن چهار صد و پانزده توله برآمده و در مجمع الغرائب و دیگر کتب تواریخ مرقوم است که این همای کوهی در جثه و ترکیب بعقاب مشابه باشد و مادهٔ آن سه بیضه در آشیانه نهد از یک بیضه بچه بصورت مادر و پدر می آید و از بیضه دیگر بچه مار ظاهر می شود و از بیضه سیوم بچه بشکل سگ پیدا می گردد و کسانیکه از آشیان او خبر دارند هر روز چند بار بنگرند و در ساعتی که بچه بر می آید بچه را که بصورت سگ است برداشته بمنازل خود ببرند و پرورش نمایند و یک دست او را شکسته و باز محافظت نموده نیک میسازند گویند شکستن دست او از آنست که او بغایت تند و سریع السیر می شود و در پی شکاری که او را اسم و نند در طرفة العین بآن رسیده بانک تر دو در تر از و برود و بواسطه تیزروی در گرفتن شکار محنت بسیار کشد بنا بران یک دستش می شکنند تا از تیزدویدن باز مانده بآسانی شکار گیرد و کسانیکه این سگ را دیده اند نشان میدهند که رنگش کبود است و بدنش مانند فیل و گاو مینش مو ندارد و از زیر بغل تا سر بچه اش اندک پشم زرد میباشد

بدیعه

دیده وران جهان گرد گذارش این نقل شگرف مستمعان را بدین نوع در تعجب آورده اند که در نواحی کانگره کوهستانیست که در آن کرم ها پیدا می شود بغایت خورد و هر سیاحی که از بر گشتگی بخت راه گم کرده بدان جا میرسد و در پایی خود پا افزار ندارد آن کرم در انگشت پایی او چسپیده گزیدن آغاز کند و هر چند آن را بدست یا بزور بقوت تمام دور کنند هرگز جدا نشود و ساعت بساعت بزرگ تر گردد حتی که انگشت آدم را فرو برد و در طرفة العین بمقدار موش کلان گشته پایی انسان تا بزانو بخورد

و باز في الفور برابر سكي جثه بهم رسانيد هر دو پا تا نصف تنه آدم را فرو گيرد و هر چند آن را
با سلحه و حربه بزنند هيچ بر و كار نكنند و باندک فرصتي قامتش در برزگي از شتر تجاوز نمايد و آدم را
تمام قد خورده زود منجر انهد و از نظرها غايب شود

بديعه

آورده اند كه عوج بن عوق بسيار طويل القامت بود قدش بدرازي سبيت و سه هزار و سه صد
و سي گز و عمرش سه هزار و پانصد سال و در طوفان نوح آب دريا تا نصف ساق او بود و تا زمان
موسي علي نبينا و عليه السلام حياتش وفا نمود و چون آن جناب بسبب كفر و طغيان قصد هلاک او
كرد او پاره كوهي را كه در طول دو فرسنگ راه باشد بريد و بر سر گرفته در معركه حاضر گرديد تا بر
لشكر موسي بزند موسي عصا را بر كعب وي زد بحكم الهي در حال بيفتيد و بدجان داد گويند استخوان
زانوي وي را بر دريا پلي ساخته بودند كه صد هزار مردم باستور و بهائم تا سالي از بالاي آن
سگذشتند

بديعه

ياجوج و ماجوج كه از نسل يافث بن نوح علي نبينا و عليه السلام اند گروه ايشان انقدر بكثرت است
كه از آدميان تمام ربع مسكون ايشان را نهم جزو گفته شود و ديگران را يک جزو و هر يكي ازين بر دو
به چهار صد فرقه منقسم اند و عمر ايشان آنقدر دراز كه يک نفر از ايشان تا هزار نفر از نسل خود به بيند و تمام
ايشان سه صنف اند صنف اول جماعتي باشند كه هر يک از ايشان را صد و بيست ذراع طول قامت
بود و عرض بدن بنصف طول باشد و صنف دوم طائفه اند كه طول قامت ايشان صد و بيست ذراع
و عرض بدن هم مثل آن و صنف سيوم گروهي اند كه طول و عرض قامت ايشان چهل ذراع باشد

و اینها را کلیم گوش نیز خوانند و فیل جنگ کردن با ایشان مقاومت نتواند کرد و خورش ایشان برگ درختان
و ماهی دریا و خروج ایشان علامت بزرگیست از آثار قیامت

بدیعه

در جزیره سرندیب قومی از آدمیانند که سر آنها بشکل انسان است و تن مانند زاغ و بزبان فصیح تکلم نمایند

بدیعه

در جزیره از جزائر چین گروهی اند از آدمیان که سراپای آنها بشکل آدم باشد اما دو بال پرواز دارند و بالمطلق اند
و پیران آن قوم بقد و قامت بکودک نامردم می مانند

بدیعه

در یکی از جزائر مشرق نوعی از آدمیانند که بصورت از سر تا پا مانند آدمی و دم دراز مانند طاوس دارند و
با آدمیان انس گیرند و بالحان داودی مشغول شوند و مانند طاوس دم را سایبان کرده رقص نمایند

بدیعه

در یکی از بلاد غور قریه ایست که ترکان در آنجا ساکن اند زن و مرد آنها در حال پیری گرگ شوند این سخن را
شیخ ابو العباس و ابی حران بیان نموده گفت من درین حدود روزی بشکار بر آمده بودم گرگ ماده یافتم که
در دست او پاره طلائی بود غالبا از آن ترکان باشد

بدیعه

آورده اند که قومی در نواحی عرب می باشند که در دویدن از اسپ تازی سبق برده اند چنانچه نقل می کنند
که در سال چهار صد و چهل و هشت هجری مردی از بادیهٔ عرب بر آمد که دراز قد و لاغر اندام و سبک حرکت بود

روزی برای غسل در آب فرود آمد و اسپ او بر لب دریا ایستاده بود ناگاه وزروی بیامد و بر اسپ وی
سوار شد و راه فرار گرفت و آن مرد از درون دریا بدید و هیچ تشویشی نکرده بفراغ خاطر به
شست و شو پرداخت بعد از آن از آب برآمد و جامه پوشید و دوید و در چند دقیقه خود را با آن
وزروی رسانید و اسپ خود را از وی باز گرفت

بدیعه

در حدود مغرب جانوری است بزرگ جثه که چون آفتاب برآید بزاید و بچه را در آفتاب نهد و خود
بمیرد و آن بچه در یکروز بزرگ شود و بدون جفت آبستن گردد و روز دیگر که آفتاب برآید بچه بزاید
و بمیرد پس عمر وی یک شب و یکروز باشد

بدیعه

عنقا بفتح عین که آنرا در فارسی سیمرغ گویند جانوری است قوی هیکل و وجه تسمیه اش بسیمرغ از آنست
که حق سبحانه تعالی او را از در طاقت سی جانور قوی جثه عطا فرموده و او فیل را بآسانی رباید
رویش مانند روی آدمی است و بعد از سه سال بیضه نهد و در بیست و پنج سال بیرون آرد و او پادشاه
طیور است زیرا که هرگاه صید کند بقدر کفاف خود خورد و باقی به دیگر حیوانات بگذارد و بر سر نیم خورده خود
نرود و این صفت پادشاهی است و عمرش هزار و هفتصد سال باشد و از خلیل بن احمد بصری منقول است
که آنرا عنقا بدین سبب گویند که بر گردن آن خط سپیدی مثل طوق باشد و در عرف آنرا عنقاء مغرب
گویند اما مغرب بضم میم و سکون غین معجمه و کسر رای مهمله است زیرا که هر چه را او گرفتی آن چیز ناپدید شدی از
گروهی و این عنقا در عهد نبی اسرائیل در نواحی بیت المقدس پیدا شده بود و چون بجانوران دیگر از وی

ایدا میر سید نعیم با آن زمان در ... اقوت ... او را در جزیره از جزائر بحر محیط طرف جنوب خط استوا فرستاد
و از آن وقت غائب شد و کسی ... پس ... وجود عنقا اصلی ندارد و این سخن غلط است

بدیعه

در عهد شاه عباس ماضی در نواحی شهر قم دختری را بحباله نکاح در آوردند و شب زفاف تپ زنار خارشتی هم رسانید
و از محل مخصوص او علامت عضو مردی ظاهر شد و مرد کامل و تمام عیار گشت و زن خواست

بدیعه

در تاریخ اکبری مرقوم است که بسال نهصد و نود و هشت هجری در دهلی شخصی را از زخم چند بر پشت و بدن رسید
و در آن نزدیکی زن وی پسری زائید و همچنان زخمها بر بدن آن پسر نمایان بود مردم ازین ماجرا به اکبر
بادشاه خبر کردند او گفت که بیاوری قوت مخیله اکثر چنین چیزها صورت می بندد و غالبا مادرش وقت بستن
نطفه در رحم خیال زخمهای شوهر داشت و قوت مصوره هم چنان نقش را بست بعد ازان احوال خود
بیان فرمود که مادرم روزی پیش از زادن من در ساق پای خود خال چند سبز رنگ نقش میکرد دیدم از آن
پرسید گفت آرزو آنست که یادگاری در پای پسر من باشد چون من متولد شدم آن نقش در پای من
موجود بود و ساق پای خود را کشاده بمردم نمایانه گردانید راقم این صحیفه بلاغت اثر محمد صادق اختر از ابتدای
احوال خود که مناسب این مقامات مرقوم می نماید که جد مادری صارم الدوله خواجه سید نبی الله جهان
بهادر ... حیدر جنگ تغمده الله بغفرانه و اسکنه فی فرادیس جنانه که قاضی القضات بنگاله بودند بر ران پای راست
خود مقدار یک الف مستعلیق سبز رنگ نقش نموده بودند چون والده ام از عالم بطون بجلوه گاه هستی آمد هم چنان
داغ بر پای راست آن مرحومه نقش بود و بعد ازان چون من و برادر بزرگوارم مولوی غلام الهی دام ظله از کتم عدم

منضبه وجوه خرا سیدیم ما هردو برادر آن نقش را در پایچه منقوش یافتیم و قرة العینی مولوی محمد معتقد که در گلشن گیتی از نخل زندگانی خود بهره ور بود وقتی که هستیش جرعه بیخود رفت همان نقش در پایچه او هم یافته شد

بدیعه

چند سال قبل ازین در نواحی اکبرآباد طفلی بخانه شخصی پیدا شده بود که بر چهره اش نه شکل گوش بود و نه شگاف آن و عجب آنکه گفته کسان را به تفاوت می شنید و پنج سال زنده مانده ازین جهان فانی به دار جاودانی انتقال نمود

بدیعه

در آثار الباقیه مرقوم است که بادشاهی از برای نوح بن منصور سامانی اسپی بطریق ارمغان فرستاده که دو سر داشت و در دو پا و دو پر و هنگام رفتار پرواز کنان میرفت

بدیعه

در سال پانصد و بیست و هشت هجری در توابع بلخ زنی پسری بیاورد مثل یک نیمه آدمی چنانکه از فرق تا بقدم کسی دو پاره نموده است

بدیعه

در زمان مامون رشید در بصره زنی بود که هر دو دست نداشت و کارهای که مردم بدست کنند او بهتر از همه بپا ساختی یا بپای خود می نمود

بدیعه

صاحب عجائب المخلوقات می نویسد که در ولایت یمن زنی دختری زائید نیمه زیرین تا سینه بر شیوه یک زن و از سینه تا فرق بشکل دو زن و همه کار میکرد و بحد بلوغت رسیده و شوهر گرفت و صاحب اولاد شد

فائده

مدت صورت بستن فرزند در رحم سی روز است و اکثر آن چهل روز و اقل مدت تمام شدن صورت [illegible] بیست و پنج روز است و اکثر آن پنجاه روز و این نیز مقرر است که به همین مقدار که صورت فرزند کمال پذیرد [illegible] رسیدن آن بلغزد

و در رحم [illegible] ده [illegible] بر دو دست داشته و چنانچه اگر فرزند در سی روز صورت [illegible] روز پنجشنبه [illegible] جمعه و هشتاد و [illegible] شش ماه تا بهر اینها بنابر اقل مدت حمل را شش ماه [illegible]

بدایه

بر خرده دانان عجایب اخبار و نکته سرایان غرایب آثار مخفی و محتجب نماند که درین سال فرخ فال که از جلوس میمنت مانوس حضرت شهنشاه جم جاه سلیمان سپاه بهرام صولت کیخسرو حشمت دارا دولت سکندر تخت زیب افزای اورنگ خلافت پناهی خازن گنجور حقایق ناتناهی نقش نگین خاتم جهان آرایی طراز کسوت فیروزی و فرمان روایی المؤید فی المعارک والمغازی حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطنته سال سیوم و از هجرت مقدسه نبوی علیه و آله افضل الصلوات والسلام هزار و دو صد و سی و هفت در گذشت آنچه از اعجوبه دوران و نوادر زمان حیرت افزای ارباب بصیرت گردید طفل نزاعی ست که در قریه از قریه های ممالک شاهنشاهی بقدرت کامله خلاق علی الاطلاق از مشیمه عدم بجلوه گاه این عالم خرامید نیم تنه زیرینش تا شکم بر شیوه یک [illegible] دم و از سینه تا سر عضو عضوش مانند اعضای دو آدم و هر دو کله اش رو در رو متقابل هم چون این خبر غرائب اثر بگوش الهام نیوشش حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی [illegible] [illegible] طیع جهان [illegible] احضار آن پسر شرف نفاذ یافت [illegible] مدتی [illegible] مادرش [illegible] آن مخلوق [illegible] جبین ارادت بر آستان خلافت سودند سلطان جم سریر و شهریار سکندر نظیر آن عجیبه را بچشم [illegible] پدر و مادرش را با نعام بیکران و احسان بی پایان که در

لکمال قیاس آبهاپی بسنی ... تجدید قرار فرموده اند
و بکار نمودار آن ... از فیض مدار حکم ... ریاست که از حضور ... دار الخلافت
... حالی شکل این حیرت افزای زمان و نادرهٔ دوران ... تصویر موسوم نمایید و آن آنچه به روز ... کار
بکمال احتیاط و ... آسایش پرورش دهند و دقیقه از دقائق احوال گیری مهمل و نامرعی نگذارند
اما چون نقد حیاتش در خزینهٔ هستی چندان نبود که صرف نشو و نمای خود می نمود بر چند ماه ناکشیده
از دفتر ارباب خزائن زندگانی سترده گشت

اکنون بر عقلای خبیر و عرفای بصیر که عالم آثار کواکب فلک بسیر و عارف اسرار نهان خانه
تقدیر اند واضح و لایح باد که هر فردی از افراد این عالم عدیم العدیل است و هر شخصی از اشخاص بنی انواع آدم
مفقود النظیر

منظوم

کو دیده که بیند بنظر تاسی تامل ... هر ذرهٔ خاک آئینه مهر نمائیست

افسوس که نه حیات مستعار این افراد و اشخاص بر دوام و استمرار است و نه آسایش و آسودگی
روزگار بی اعتبار را ثبات و قرار غنچه گل که بر سر شاخسار شگفتگی آماده قدم بر افراشتن است روزی
از اسپهلو بر بستر پژمردگی گذاشتن و گوهر آفتاب که هر سحر چون ید بیضا از آستین موسی ظهور نموده هر شام
... پلش بخون شفق آلوده است

منظوم

هر بهار ... در پی است	هر طلوعی را ... و ...
هر حیاتی را ... در عقب	هر نقابی را ... آخر ...
هست هر راحت قرین صد الم	... هرگز ...

اگر برتو ... بود ... ست	باشند خواب کاهش بو ریا
باحلقه ... زیر ... ست	ای ... از ... تمام ... و خا

چرای ... راه دنیای دون ... زمانه بوقلمون چنین ... است که گفته ... بدان حقیقت ...
قلم ... پس مرد عاقل و شخص کامل آنست که زود بسوی کارهای نیک شتابد و مسارعت کند در ... که رضای حق بدان ... باید که ... درگذرست و ایام در شتاب ... در سفرست و زندگی ...

نظم

غافل بسوز کار که فرصت غنیمت است	دل سوی حق بدار که فرصت غنیمت است
ساقی کریم و باده مصفا جام پر	خوش بشکن این خمار که فرصت غنیمت است

... زیدن بساط بسیط گفتگو پس از ادای دعا و سپاس ... منزل
خموشی رسیدن سفینه خامه فصاحت اندوز بلاغت اساس
شکر بیحد و بی انتها و سپاس لاتعد و لاتحصی بجناب فرازنده این سپهر مینا نما و آرایننده ساحت
بسیط غبرا قدرت بخش ... آئین سکندر آئین ... افزای پادشاهان سلیمان نگین

منظوم

کز ... ... خورشید تابان	بر ... از اختر شده چیره گردان
وز ... شاهان ... باشند	وز ... نشان ... بد و ران

که ... الطاف ... و مواهب ... عطیات او سبحانه جل شانه باغ بید افکار
... اختتام در برگرفت و بساط مقاصد بلند و مطالب

از عبد ... آویز و کلمات ... [illegible]

خوشتر آن باشد که سر [illegible] گفته آید در حدیث دیگران

الحمد ... شکر گذاری ... [illegible] ... پردازی در خورش که هم آغوش مقصود گردم

راقمه

شهنشاها شهریارا سرورا — خداوندگارا جهان پرورا

تویی پادشه ما کمین بنده ایم — سر از خط تو ما سر افکنده ایم

تو خورشید و ما جمله ایم اختران — تو شاه زمین ما همه چاکران

مرا لب همین در جهان نام و کام — که این نامه کردم تبا [illegible]

همه تو شد کرم هنگامه ام — چو نام تو مشهور [illegible] نامه ام

شد این نامه نامی در ایام تو — بود تا جهان در جهان نام تو

بزرگان حیات از سخن یافتند — بملک بقا زو وطن یافتند

بعالم ز شه نامه تا هست نام — بود نام محمود عالی مقام

به [illegible] اثر تا که از انوری است — فروغ [illegible]

ظهیر آن سخن سنج معنی نژاد — گر آمد بفکر [illegible]

رقم زد چو مدح قزل ارسلان — بود تا کنو[illegible] او [illegible] یان

چو این نامه اختر بنام تو گفت — گل [illegible] شگفت

خلافت پناها دلت شاد باد تن رجهت ازرا ... اباد

... از تخت ارجمندی بود بتاج از سرت سربلندی بود

ترا بر دل از کس غباری مباد ... بهر باریت کار سیبی سباد

شب و روز در بزم جام ... ... مهر ساقی و مه ساغرت

ز عدل تو آفاق معمور باد ترا ایام رسم ستم دور باد

نماند ز اندوه غم در جهان ... نت نیز مگر در دل دشمنان

سیه رو شود دشمن بد شعار ز شب تیره گردد برو روزگار

بود تا در ایوان گردان سپهر فروزنده این اختر و ماه و مهر

جهان چاکرت باشد و ... بهر اختری سال عمرت هزار

فلک با ... ... ندگان تو ا...

... دام ... ... تمت ... علی ... السلام

تم الکتاب بعون الملک ... ... شب ... جهار الاحد ... بعون الملک الکریم

... من الهجرة النبویة بدار السلطنت اللهو المحروست وحد

... ستین